نوشته :

منوچهر مطیعی



شیرین بانو

منوچهر مطیعی

شیرین بانو

ناشر

کانون معرفت ـ تهران ـ لاله‌زار
تلفن : ۳۳۴۳۷ ـ تلگرافی «معرفت»

حق چاپ واقتباس محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپ این کتاب در مهرماه یکهزار وسیصد وچهل وپنج
درچاپخانه اطلاعات «ایرانچاپ» انجام گردید

شیرین بانو

بهمان نسبت که غروب آفتاب نزدیك میشد، آمدورفت وجنب وجوش در دربار سلطان محمود غزنوی افزایش مییافت. ازچندی پیش سلطان بیمار شده بود، روزبروز کسالتش تشدید میگردید تااینکه بالاخره روز بیستم جمادی الاول سال ٤٢١ هجری قمری نزدیك غروب آفتاب خبرمرك سلطان انتشار یافت. بعداز آنهمه زحمت وتلاش حکمای مخصوص سلطنتی سلطان محمود دردنبال یك تب شدید دار فانی را وداع گفت وسکوت حزن انگیزی همه جارا فراگرفت. همه مات ومبهوت مانده بودند، درباریان وآنهاکه بیشتر بشاه نزدیك بودند آرام آرام اشك میریختند وصدای گریه را بلند نمیکردند. خبرمرك پادشاه درحرمسرا نیز باحالت مخصوصی استقبال وباشیون وفریاد زنان وسوگلیان شاه مواجهه گردید. آن زنهاکه بیشتر شاهرا دوست میداشتند شیون میکردند، موی سرخودرا میکندند وباناخن دست و روی وبازوی خویش را خونین مینمودند. دسته ای دیگر اززنان شاه بودندکه آرام آرام اشك میریختند، چندان شیون وفریاد نمیکردند ولی معلوم بودکه آنهانیز باوجوداینکه آنقدرها موردمحبت سلطان نبودند ازمرك ولینعمت خویش اندوهگین وغمناکند. صدای شیون زنان جوان شاه ازاندرون بباغ مجاور واز باغ بدیوانخانه واز دیوانخانه بخارج سرایت میکرد و رهگذران می شنیدند. جسد سرد و بیروح سلطانیکه تایکهفته قبل باقدرت وتسلط، باشجاعت وکرامت تمام برسرزمینی وسیع وملتی بزرك حکمفرمائی داشت درطالار بزرگی گذاشته شدکه فقط درآن چند شمعدان کوچك طلا وجود داشت. دونفر قاری قرآن دربالای سرجسد نشستند و هریك بنوبت آیاتی چند ازکلام الهی را برای آرامش روح پرشورسلطان قرائت میکردند. انجام تشریفات بفردای آنروز محول گردید. آنشب قراربودکه ارکان دولت محمودی دورهم جمع شوند وترتیب کاررا بدهند.

هنوز صدای شیون زنان شنیده میشدکه عضدالدوله امیرابویعقوب یوسف بن ناصرالدین سبکتکین سپهسالار سپاهیان که برادر سلطان محمود بود ونسبت بهردناراو وحرمسرای وی اجازه ورخصت بیشتری داشت باقدمهائی سنگین وقیافه ای درهم و نگاهی پرازماتم وغم خودرا به پشت درحرم رسانید وعصای مرصعی که دردست داشت چندمرتبه محکم بدرکوفت. این در مخصوصی بودکه فقط سلطان محمود ازآن

آمدوشد میکرد. ازآن‌در بحرم میرفت وبدربار میآمد . هنوز دیده نشده بود که شخص‌دیگری ازآن راه عبورکرده وازآن درگذشته باشد. عضدالدوله چندضربه محکم دیگر بدرزد وبالاخره یك‌لنگه ازدر روی پاشنه خود چرخید. قیافـه یك پیرزن‌فرتوت بین‌دولنگهٔ‌در ظاهرگردید وبمحض‌اینکه چشمش به برادرسلطان‌افتاد خم‌شد ودست عضدالدوله‌را بوسید. عضدالدوله نگاهی بچپ وراست کرد.راهروها را خوب وبدقت نگریست وچون مطمئن شدکه کسی ازآنجا نمیگذرد وصدایش‌را نمیشنود گفت :

ـ به‌شیرین‌بانو از قول من‌بگو امشب خز بپوشد .

پیرزن یکمرتبه دیگر خم‌شد ودسته عصای مرصع عضدالدوله را بوسید و فوراً درراابست .

عضدالدوله ازهمان راهی‌که آمده بود بازگشت وپیرزن نیز بعدازاینکه درراابست ازراهروی زیبای مفروش ازکاشیهای طلائی گذشت ووارد اطاقی‌شدکه (بانوی‌حرم) درآن می نشست وبامور داخلی حرمسرای سلطان رسیدگی میکرد بانوی‌حرم زنی چهل‌وپنج‌ساله بودکه درقدیم ازسوگلیان سلطان محسوب‌میگردید ولی بعدها روی هوش ودرایتی‌که داشت وظیفه مدیریت حرمسرا باومحول‌شد . پیرزن سلامی گفت وسرخودرا نزدیك گوش نامبرده برد وهمان جمله‌ایکه‌اززبان عضدالدوله شنیده بود گفت .

این‌جمله چنددقیقه بعد بهمان‌شکل بگوش‌شیربن‌بانو رسید. شیرین‌بانو کنیزی بودکه ده‌روز قبل‌از بیماری سلطان وارد حرمسراشده وهنوز سعادت‌همخوابگی سلطان‌محمودرا نیافته بود. او دختر بلندقد موطلائی زیبائی بود. چشمانی آبی، گردنی مرمرین ، سینه وپستانی خوش‌تراش وبرجسته داشت. وقتی راه میرفت پستانهایش میلرزید وبهمان نسبت لرزشی دردل هربیننده ایجادمیکرد.امیرمسعود فرزند سلطان‌محمودکه برای سرکوبی یاغیان وگردنکشان مرزی باصفهان رفته بود این‌دختر زیبارا ازیك برده‌فروش‌عرب خریداری کرده وچون‌دختری‌فوق‌العاده زیبا ودوست‌داشتنی بود بهترآن‌دیدکه اورا بحرمسرای پدرش بفرستد .

برده‌فروش عرب میگفت این دختر موطلائی زیبارا ازسواحل دریای‌سیاه خریده‌ام. امیرمسعود نام اورا شیرین‌بانو گذاشت وباتفاق (نجم‌الدین کوتوال) وبیست‌ویك سوار زرین‌کلاه بدربار سلطان‌محمود پدرش فرستاد. هریك‌ازسواران ورنماینده یکسال عمر شیرین‌بانو بودند .

روزیکه شیرین‌بانو بغزنین رسید سلطان درشکارگاه بود. ابوبکرحصیری ندیم محرم اسرار سلطان‌که درغیبت پادشاه طبق‌معمول درشهر میماند ومراقب اوضاع داخلی دربار بود نامه‌ای نوشت وتوسط یکنفری (سالارغلامان) بحضور

سلطان بشکارگاه خاصه فرستاد. دراین نامه نوشته که نجمی برانجم حرمسرای سلطان افزوده گشته. این اشارت کافی بود که سلطان‌محمود مقصود ندیم خویش را درک کند وچون هنوز کار شکار بپایان نرسیده بود دستور داده شد که اورا بحرمسرا برده وتحت تعلیم قراردهند که برای همخوابگی پادشاه آماده شود. همانروز شیرین بانوی زیبارا بحرم بردند وچندپیرزن سفیدموی مشاطه را مأمور کردند که اوراتعلیم دهند وآرایش کنند. سه‌روزبعد سلطان محمود بازگشت ودر اولین فرصت شیرین بانورا بحضور پذیرفت ومست ومدهوش دیدار اوگردید. شیرین بانو لباس مخصوصی پوشیده بود. این لباس‌را شخصاً خودش انتخاب کرده ومیگفت که لباس مخصوص ملت‌ماست.

لباس‌زیبائی بود نیم بدنش عریان ونیم دیگردرحریر بسیار نازک‌سرخ‌رنگی قرار داشت که اززیر آن بدنش پیدا بود. کلاه گردی همرنگ لباسش بسر گذاشته ودراطراف کلاه پولکهای بزرگی دوخته شده ومنظره‌ای بسیار جالب بآن داده بود. روی پستان‌بند حریر سرخ‌رنگ یک کت بی‌آستین مخملی که لبه آنرا بانخهای طلا گلدوزی کرده بودند پوشیده وبااین لباس وقیافه بحضور سلطان رسید.

بمحض‌اینکه ازدر واردشد خم‌شد وآستان‌را بوسید وهمانجانشست. شاه مات ومبهوت مانده بود قدرت نداشت چشم ازروی او بردارد. همه‌را مرخص کرد تاتنها باشد. نمیخواست دیگران بفهمند وببینند که تااین‌حد زیبائی خیره‌کننده آن زن دراو تأثیر کرده است. چندلحظه خیره خیره نگریست آنوقت ازجا برخاست ونزدیک‌شد. آهسته آهسته پیش‌میآمد تابالاخره بشیرین‌بانو رسید. نزدش‌نشست وانگشتان خودرا بیازوان اوزد: مثل‌انسانیکه مجسمه زن‌زیبائی‌را لمس‌کند ببدن شیرین‌بانو دست میزد. باورنمیکرد که یک‌چنین لعبت‌ماهرولی وجود داشته‌باشد. فکرمیکرد فرشته است، روح است، ماه‌است که ازآسمان بزمین نشسته.

یک‌لبخند شیرین لبان شیرین اورا ازهم گشود. همین‌لبخند بیشترازپیش سلطان‌را شیفته‌کرد. حیفش‌میآمد که باین‌زودی این‌حلوای شیرین‌را بخورد. درنظر سلطان‌محمود، شیرین‌بانو مثل غذای لذیذی بودکه انسان میل‌داردآنرابافرصت تمام، بااشتهای‌کامل بخورد. دستورداد یک‌بنای زیبا، یک‌قصرکوچک درانتهای باغ باو اختصاص دهند، چندین کنیز سیاه‌وسفید دراختیارش گذاشته‌شد وهمه‌نوع وسایل آسایش وی فراهم‌گردید.

هرشب پس‌ازنماز سلطان نزد شیرین‌بانو میآمد وچندساعتی‌را درکناراو میگذرانید اما دست بسوی‌او درازنکرد. میل‌داشت شیرین‌بانورا به‌ییلاق ببرد و آنجا ازوی کام‌دل بگیرد.

اما چندین‌شب گذشت ودیگر ازسلطان خبری نشد. چون شیرین زبان‌زنان

دیگررا خوب نمیدانست و بزحمت میفهمید که چه میگویند تاچندروز از بیماری سلطان اطلاع نیافت بالاخره اطلاع حاصل کرد که سلطان بیمار است ولی این خبر چندان اورا نگران نکرد. یك لبخند تلخ لبانش را ازهم گشود و چیزهائی زیرلب گفت که کنیزکانش نفهمیدند چه گفت . زنان وسوگلیان شاه همه میگریستند . این گریه‌ها شدت وضعف داشت یکی بیشتر یکی کمتر گریه میکرد ولی شیربن بانو آرام بود، نه میخندید ، نه‌مانند روز های قبل قهقهه میزد و نه کسی دید که گریه کند . این وضع ادامه داشت تااینکه (بانوی حرم) آمد وزیرگوش او گفت ــ امشب خز بپوشید .

بشنیدن این حرف چشمان قشنگ شیربن بانو درزیر دو ردیف مژگانهای بلندش درخشید نگاهی پرازاستفهام بصورت او انداخت و بلادرنگ از جای برخاست واز پنجره بخارج نگریست آنوقت به بانوی حرم گفت ــ چه‌وقت روز است ؟

بانوی حرم گفت :

ــ بانوی من بسلامت باشد ، نمازگذشته ، اگر حاضر بشوید تاچندلحظه دیگر وسیله حرکت آماده میشود. امشب ماهتابی است وماه درنیمه دوم شب بیرون میآید تاهوا روشن نگردیده حرکت بهتراست. بدروازه‌ها نیزسفارش شده ومأمور گمارده‌ایم. باین ترتیب شیربن بانو مقنعه‌را بسرافکند شنل سیاهرنگی که شبیه چادر بود بپوشید وجواهرات ولوازم دیگر خودرا نیز دریك بسته بست و بدست کنیز خویش سپرد. شیربن بانو وکنیزش آماده حرکت شدند. بانوی حرم درتاریکی شب جلوافتاد و شیربن بانو پشت‌سراو و بعداز آنها کنیز سیاهپوست در حالیکه بسته جواهرات را زیربغل داشت پیش‌میرفتند ازساختمان آهسته وبدون اینکه توجه کسی جلب‌شود خارج شده وارد باغ گردیدند . همه‌جا خلوت بود ونقط گاهگاه یکی‌از خدمتگذاران ازاین خیابان پردرخت بآنطرف میرفت. بانوی‌حرم هرچندقدم‌که پیش‌میرفت یکبار میایستاد وبااشاره‌انگشت آنهارا بسکوت‌واحتیاط دعوت میکردکه مبادا صدائی بکنند وکسی متوجه فرارآنها بشود. موضوع‌حائز کمال‌اهمیت بود. بالاخره ازکنار دیوار وازپشت دوردیف شمشاد بلندگذشتند و بجائی رسیدندکه یکدرکوچك وجود داشت. بانوی‌حرم ایستاد وباانگشت‌چندضربه بدرکوفت صدای ضربات مقطع وپشت‌سرهم درسکوت شب طنین‌مخصوصی‌داشت. چندلحظه‌بعد دربازشد ونوری ضعیف ازآنطرف نمایان گردید . مردی‌که لباس سپاهیان بتن‌داشت آنجا دیده‌میشد. درتاریکی‌شب خوب صورت اوتشخیص داده نمیشد. قدی بلندداشت وصدائی مردانه وخشن. زره‌پوشیده بود، کلاه‌خودش را تابالای ابرو پائین‌کشیده ودست چپ خودرا ازروی قبضه‌شمشیر بسر نمیداشت .

بانوی‌حرم آهسته گفت :

ـ دلیجان حاضر است ؟

مرد برای اینکه صدایش‌را کسی نشنود سرخودرا نزدیکتر آورد و گفت:

ـ نه بانوی من . بادلیجان نمیتوان مسافرت کرد. راهها را گماشتگان امیرمحمد بسته‌اند ودقیقاً مراقبت میشود که کسی خارج نگردد باید بااسب مسافرت کرد وچاره‌ای جزاین نیست .

بانوی حرم چندلحظه‌ای مکث کرد. مثل این بود که فکرمیکند ومیخواهد تصمیم بگیرد. بالاخره روی خودرا بطرف شیرین بانو کرده گفت ـ خانم‌من چاره‌ای ندارید جزاینکه کنیز خودرا بگذارید وتنها بروید من اورا باقافله‌ای که شب بعد بطرف بغداد حرکت‌میکند خواهم فرستاد. مطمئن باش کـه بلافاصله بعدازرسیدن باصفهان اورهم درکنارشما خواهدبود. وسپس بدون‌اینکه منتظرموافقت‌شیرین بانو باشد روی خودرا بسمت سرباز برگردانیده گفت :

اردوان‌تو که بااین لباس نمیتوانی همراه بانو بروی. لباست‌راتغییر بدهو آماده باش‌در تاریکی شب ودرموقعیکه شیرین بانوو کنیزش مشغول خداحافظی ووداع بودند اردوان بسرعت لباس نظامی‌راازتن بیرون آورد ویکدست لباس‌ساده بوشید وشمشیر را نیز زیرقبای بلندخودبست وآمادگی خودرا اعلام داشت. ازهمان‌در شیرین بـانو را عبور دادند. اردوان ازعقب وشیرین‌بانو ازجلو ازچند زیرزمین وسرداب گذشتند وبالاخره ازیکدر مخفی که درباغهای پشت‌دیوان عرض بازمیشد خارج گردیدند . دورأس اسب اصیل آنجا حاضر بود. اردوان زیربازوی شیرین‌بانو را گـرفت واورا سوارکرد، سپس خودش نیز سوارشد وهردو سوار آهسته آهسته ازمیان درختان عبورکرده بطرف دیوار غربی شهر پیش‌میرفتند. سکوت‌سنگینی همه‌جارا فراگرفته‌بود ونقط سم‌اسبان که روی زمین وروی علفهای‌خشك وشاخه‌های‌شکسته صدائی ایجاد میکرد سکوت‌را میشکست .

راه‌پیمائی آنها درشهر بیشتر ازنیمساعت بطول نیانجامید. درطول این نیمساعت که ازبین درختان باغها بااسب عبور میکردند دل‌درسینه زن‌زیباازوحشت ترس میلرزید. فکر میکردکـه راهی‌بس دراز درپیش داردکه باید بااین جوان قوی‌هیکل بیگانه طی‌کند . اوکیست؟ چه‌سرنوشتی درانتظار من‌است؟ آیابالاخره به‌محبوب دلبند خویش امیرمسعود خواهم رسید ویکبار دیگر اورا درآغوش‌خود خواهم فشرد ؟

این افکار اورا ناراحت میکرد وغرق درخیالات دور و دراز بودکـه ناگهان متوجه شدکه اردوان دهانه اسب اورا گرفت واسب را بسرعت بطرف خیابان پردرخت فرعی کشانید آنجا سرخودرا نزدیك آورده گفت :

بانوی‌من... من ازچانبساران امیرمسعودهستم‌و همچنانکه قول‌داده‌ام تاجان درتن

دارم ازشما حفاظت و مراقبت خواهم نمود امامراقب باشید که خودشما مارا رسوانکنید .
گماشتگان امیرمحمد در تمام شهرغزنین و درخارج شهر ودر دروازه‌ها ایستاده و
منتظر ماهستند آنها میخواهند ازخروج اشخاص مظنون جلوگیری کنند که مبادا
خبرمرگ سلطان ماضی محمودبن سبکتکین رضی‌الله‌عنه بگوش امیرمسعود برسد و
برای سلطنت امیرمحمد رقیب ومبارزی پیداشود وازطرفی میدانندکه شما قصد
خروج ازشهررادارید وبهمین‌علت دستورداده‌اندکه هیچ‌زنی ازغزنین خارج نشود.
ماازبیراهه وازخندق میرویم اما اگرگرفتار شدیم باید بگوئیدکه مازن وشوهر
هستیم وقصد داریم نزد والدین خویش بهرات برویم من‌ترتیب کاررا بدأمیدهم
اما اگرشما غیراز این حرفی بزنید کارما تمام است وتاصبح نرسیده و آفتاب
ندمیده جسدما طعمه‌سگان خواهدشد .

شیرین‌بانو باصدائی که معلوم بود ازشدت وحشت میلرزد باو اطمینان‌داد
که جزاین چیزی نگوید وتاجان دارد درپوشیدن این‌رازکوشا باشد . باگذاشتن
این قول وقرار حرکت کردند .

چنددقیقه‌بعد باقهارا پشت‌سرگذاشته وبحصار اول نزدیک شدند. عبوراز
این حصار کارمشکلی نبود. دردروازه حصار اول اردوان گفت که زن من دختر
شیرمحمد دروازه‌بان شهراست وبرای دیدار او میرویم وچون همه میدانستندکه
شیرمحمد تنهادختر خودرا تازه شوهرداده است لذا شیرین‌بانورا بجای‌او گرفتند
وراه عبوردادند. ازحصار دوم‌هم بهمین‌حیله گذشتند اما حصارسوم مانع بزرگی
بود. دریک‌نقطه میتوانستند اسب‌را ازیک ارتفاع یک‌زرعی بجهانند . جهانیدن
اسب برای اردوان جنگجوکاری مشکل‌نبود اما شیرین‌بانو قدرت این کاررانداشت
لذا اردوان اورا جلوی‌زین خود نشانید واسبش‌رابیدک‌کشید وبایک‌جست‌مردانه
هردو اسب‌را ازدیوار عبورداد . پشت‌حصارکه ابتدای خندقی عمیق بود مجدداً
شیرین روی اسب خودنشست. خندق فقط دوزرع آب داشت وهنوز آب بسالا
نیامده بود .

چندین‌نهر بزرگ‌را بخندق بسته بودندکه ازآب پرشود وکسی نتواند از
آن بگذرد مگر ازروی‌پل واز دروازه . این بودکه اردوان بلادرنگ بخندق‌زد
ودرحالیکه دهانه اسب شیرین‌بانورا میکشیدگفت — چقدرخوشبخت بودیم که باین
زودی رسیدیم چون اگر مارا معطل‌میکردند آب خندق بالا میآمد . یک‌لبخند
پیروزمندانه لبهای اورا ازهم میگشود .

درعبور ازخندق نقطه‌وقتیکه سربالائی‌را طی‌میکردند شیرین‌بانوخسته‌شد
ودیگر راه چندان‌مشکل نبود وقتی بآنطرف رسیدند سوادشهر وچراغهاکه‌سوسو
میزدند دیده‌میشد. هردو نفسی براحتی کشیده وبسرعت تمام درتاریکی شب پیش

بیرفتند. هنوز یک‌فرسنگ نرفته بودند که اردوان صدائی درپشت‌سر خودشنید. ابتدا تصور کرد که صدای سم‌اسب شیرین‌بانو است ولـی وقتی خودرا چند ذرع عقب کشید وشیرین‌بانو جلوافتاد متوجه شدکه یکعده سوار در تعقیب آنهاهستند. اینجا رنگ ازروی اردوان پرید. قلب درسینه‌اش بارزه افتاد. وبلادرنگ مهمیزی باسب زده خودرا بشیرین‌بانو رسانید وگفت:

ـ بانوی من. درنیم فرسنگی خانه‌ایست که یک‌شمشیرساز پیر درآن‌زندگی میکند. شما بدون اینکه معطل‌من بشوید بآنجا بروید. او چراغ خانه‌اش روشن است ودرانتظارماست دودأس اسب‌هم آماده‌کرده‌که اسبهای خسته‌را عوض‌کنیم. شمابروید من‌جلوی اینهارا میگیرم.

شیرین‌بانو مهمیزی باسب‌زد ورفت. اردوان ایستاد، شمشیرخودرا ازنیام کشید واسب‌را بتاریکی هی‌کرد وکنار جاده کاروان‌رو درانتظار سواران‌ایستاد. لحظه بلحظه صدای سم‌اسبان نزدیکتر میشد ولی درتاریکی دیده نمیشدند. شبی سیاه وظلمانی بود وتاسواران بچندقدمی نرسیدند اردوان آنهارا ندید.

پنج‌نفر سوار شمشیرکش پیش‌میرفتندکه ناگهان اردوان ازتاریکی بیرون جست دوسه‌بار اسب‌را باینطرف وآنطرف جاده‌برد وباین‌ترتیب راه‌رابرسواران گرفت. زدوخورد شروع‌شد هرپنج‌نفر درمرحله اول باردوان حمله‌کردند ولی وقتی متوجه شدندکه شیرین‌بانو همراه اوایست دونفر ازآنها ازدسته پنجنفری جـدا شده بتعقیب شیرین پرداختند و سه نفر دیگر گرداگرد اردوان را گرفته زدوخوردرا ادامه دادند. اردوان مثل شیری‌درنده حمله‌میکرد ودرهرحمله یکی ازآنهارا عقب‌میزد. هرسه‌نفر درمقابل او احساس عجز وناتوانی میکردند زیرا واقعاً اردوان شمشیرزن ماهری بود وبااینکه برخلاف آن سه‌نفر شمشیرش‌کج و برای‌جنگ تن‌بتن سواره مناسب نبود باز بآسانی آنهارا عاجز میکرد. نگران شده بود. فکرش متوجه شیرین‌بانو وآن دونفری‌که تعقیب اورفتند بود میترسید که مبادا شیرین‌را بگیرند و بکشند. ایوای‌که چه‌رسوائی بزرگی برپا خواهدشد. دراینصورت اردوان ناچار بود خودکشی کند زیرا جرأت نمیکردکه این خبر را به‌ولینعمت خویش امیرمسعود برساند.

بازوانش خسته‌شده بود، بدنش ازعرق‌خیس بود وهرلحظه برمیگشت و بجاده‌تاریک، همان راهی که شیرین‌بانو رفته بود مینگریست. یک‌تلاش‌دیگرکرد ودراولین‌حمله بعدازاین تلاش یکی‌از سواران‌را بزمین افکنده وشمشیررا تابیمه درشکمش فروکرد. نامبرده چنان فریادی کشیدکـه آن‌دونفر بوحشت افتادند. فریادی جگرخراش وسوزنده‌که شاید تایکفرسنگ آنطرفترهم شنیده‌شد یکی‌از دونفر سواران درهمان‌حال بسمت اردوان‌حمله‌کرد ولی اردوان‌که باوجودتاریکی

شب اطراف وجوانب خودرا مراقبت میکرد باشمشیر مچ اسب اورا انداخت و حیوان زخم خورده سواررا برداشت و به بیابان برد مقداری آنطرفتر ازیك صخره محکم سوار را بزمین کوفت و خودش نیز روی خاك غلطید باین ترتیب اردوان بایکی ازسواران تنهاماند وچون سوار دید به تنهائی قادر بمبارزه باادوان نیست درتعقب دو نفر همراهان خویش که قبلا برای گرفتن شیرین بانو رفته بودندرفت.

اردوان نیز مهمیزی باسب زد ودنبال وی براه افتاد دل درسینه اردوان شجاع میلرزید وحشت او ازاین بود که مبادا شیرین بانو بدست سواران گرفتارشده و بقتل رسیده باشد اومیدانست که دراینصورت امیرمسعود خشمگین شده بقصاص خون کنیز زیبا ودلفریبش اورا بقتل خواهد رسانید.

درهمان حال که اسب باسرعت پیش میرفت اردوان شمشیررا دورسرخویش میچرخانید و بچپ وراست خود درهوا تکان میداد اومیترسید درتاریکی غلیظشب کنار جاده کمین کرده باشند وناگهان باوحمله کنند.

تقریباً یك فرسنگ دیگر پیش رفت تا به کلبه چوبی متعلق به پیرمردشمشیرساز رسید. چراغ خانه او روشن بود اماکسی وجود نداشت. از سواران نیز اثری دیده نمیشد. اردوان بازباسب هی کرد وبادقت تمام اطراف خانه را بازرسی نمود ودرکمال تعجب مشاهده کردکه نه سواران ونه پیرمرد شمشیرساز وبالاخره نه شیرین بانو هیچیك ازآنها آنجانیستند ازاسب پائین جست، دهانه را بدرخت بست ودرهمانحال که دسته شمشیررا دردست خویش میفشرد بطرف خانه دوید. ابتدا ازپنجره بداخل نگاه کرد. چراغ گوشه ای ازاطاق روشن بود ولی کسی آنجادیده نمیشد. دررا فشارداد. دربازشد اردوان وارد خانه گردید وچون بازکسی راندید شروع کرد بصدازدن پیرمرد. چندمرتبه باصدای بلند اورا صدازد وجوابی نشنید. موقعیکه میخواست ازآنجا خارج شود صدائی شبیه بناله بگوشش خورد. مثل این بودکه یکنفرزن ناله میکند. بطرف صدا جلورفت. این صدا ازگوشه اطاق و از پشت چندصندوق چوبی قرمزرنگ که پرازشمشیرهای ساخته شده بود شنیده میشد. وقتی کاملا نزدیك شد صدا بهتر وآشکارتر بگوشش رسید وشنید که میگوید. مرا نجات بده. مرانجات بده مراکشتند. ابتدا اردوان تصورکرد که برای اودامی تهیه کرده اند ولی وقتی خوب دقت کرد مشاهده نمود که صدا بصدای زن بیشتر شبیه است این بودکه بایك جست ازصندوقها بالارفت، یکی دوتا ازآنان را بوسط اطاق برتاب کرد ودرکمال تعجب مشاهده کردکه یك پسربچه چارده پانزده ساله را زیرصندوقها گذاشته وروی شکمش صندوقهارا چیده اند. اگر اردوان چنددقیقه دیرتر میرسید یاصدای اورا نمیشنوید وبدون اعتنا میرفت طفل میمرد. اردوان اورا درآغوش گرفت اززمین بلند کرد وروی کف اطاق آنجاکه فرش نرمی گسترده بودندخوابانید،

طفل نگاهی براز محبت بصورت اردوان افکند و درحالیکه هنوز صدایش بانالهٔ توأم بود باو گفت ــ معطل نشو. برو عمویم آن زن را سوار کرده وبآبادی برد. وقتی فهمید که تواورا فرستاده‌ای دیگر درنگ را جایز ندانست واورا بجای امنی برد اما سواران رسیدند وفهمیدند که آن زن اینجا بوده ومن ازمحل اختفای او اطلاع دارم مرا آنقدر باشلاق کتك زدند که ناچار گفتم ولی ...

صدای طفل قطع شد، چشمانش سیاهی رفت. مثل این بود که بیهوش شد. اردوان شانه‌های اورا میمالید وبحرف زدن تشویقش میکرد. بالاخره پس از چند لحظه دیگر طفل گفت: دو نفر ازآنها درتعقیب عمویم وآن زن رفتند وآن یکی که بعداً رسید مرا زیرصندوقها گذاشت وخودش نیز بدنبال آنها رفت. معطل نشوزود برو اگر آنهارا دستگیر کنند هردورا بقتل میرسانند.

اردوان پس ازشنیدن این اطلاعات مثل جرقه آتش ازجاجست روی اسب پرید وبطرف جنوب که آبادی مورد نظر آنجا قرارداشت حرکت کرده ولی دیگر مأیوس بود ویقین داشت که قبل از رسیدن بآنجا سواران امیرمحمد شیرین بانو معشوقه وجاسوس امیرمسعود را دستگیر کرده وبقتل رسانیده‌اند معهذا مرتباً مهمیز میزد وپیش میرفت.

دو برادر و دو دشمن

امیرمسعود ازچندسال قبل خودرا برای جانشینی پدرخویش سلطان محمود بن سبکتکین آماده کرده بود. اوخودرا برای سلطنت مدی وولایتعهدی نعلی شایسته‌تر ازبرادرخود امیرمحمد میدانست. عقیده عده زیادی ازدرباریان واطرافیان نیز همین بود و بهمین مناسبت گاه و بیگاه ازامیرمسعود نزد پدرش تعریف میکردند، شجاعت ولیاقت، هوش وذکاوت اورا میستودند ومن غیرمستقیم نشان میدادند که باولیعهدی امیرمسعود موافقت دارند اما سلطان محمود که بنابروایات تاریخی به امیرمحمد بیشتر علاقه داشت تاآخرین روز حیات خود نتوانست تصمیم بگیرد وبالاخرموضوع تعیین جانشین همانگونه حل نشده ماند. ازطرف دیگر امیرمحمد نیز دوستانی بین اطرافیان پدر خود داشت وباتمام قوا سعی میکرد برمحبوبیت خویش بیافزاید و درنتیجه قلب شاه را نسبت بخود مهربانتر کند تارسماً ولیعهدی باو تفویض گردد. اگرسلطان محمود قدرت اینکاررا درخودمیدید بطوریقین آنرا جامه عمل میپوشانید ولی بطوریکه نقل شده وحقیقت امر نیز باید همین باشد سلطان محمود بهمان نسبت که به امیرمحمد علاقه فراوان داشت ازمسعود میترسید ووحشت داشت. اورا ناراحت وباغی میدید. فکرمیکرد که اگر موضوع تعیین ولیعهد حل شود و امیرمحمد باین سمت انتخاب گردد امیرمسعود بادسته‌ای از افواج که باو علاقه دارند درگوشه‌ای ازکشور علم طغیان افراشته وبالاخره امنیت عمومی کشوررا برهم بزند،

در ماههای آخر حیات سلطان محمود یک موفقیت نصیب امیر محمد شد و آن موضوع فرستادن مسعود به اصفهان بود. از چند هفته قبل خبرهای ناراحت کننده‌ای بغزنین واصل میشد وعموماً دال براین بود که یکعده ماجراجو به تحریک خلیفه بغداد دست باغتشاش زده وچندین قریه وآبادی را مسخر نموده وبطرف اصفهان حرکت کرده‌اند که ساخلوی آنجارا نیز محاصره کنند. امیر محمد از این موقعیت استفاده کرد ودرطی یک ملاقات محرمانه که ابوالنجم ایاز بعمل آورد نقشه ماهرانه ای طرح کرد و بادست ایاز بموقع اجرا گذاشت. ابوالنجم ایاز محرم اسرار وندیم خاص سلطان محمود ازطرفداران ولیعهدی امیر محمد محسوب میگردید وهروقت فرصتی بدستش میافتاد برمحبوبیت او نزد پدرش میافزود. درهمین موقع امیر محمد باایاز ملاقات کرد وپس از جلب نظر او نقشه خویش را عملی کرد. دردنبال این فعالیت بود که خبر اعزام امیر مسعود باصفهان برای سرکوبی باغیان وخاموش کردن طغیان درغزنین پیچید. کسانیکه بجریان کارهای مخفی واقف بودند فهمیدند که دراین بازی محمد پیروزشده ومسعود شکست خورده است. همه فهمیدند که سلطان محمود برای دور کردن مسعود ازغزنین اورا باین مأموریت فرستاده وحدس میزدند که سلطان میخواهد درغیبت مسعود رسماً امیر محمدرا بنام ولیعهد معرفی کند. مسعود نیز خودش این موضوع را میدانست بهمین علت قبل از حرکت ملاقاتی باعموی خویش عضدالدوله بعمل آورد ودرطی این ملاقات ازاو خواست که مثل همیشه درغیبتش ازمنافع او دفاع کرده ونگذارد محمد نقشه خودرا عملی کند. عضدالدوله بهمان نسبت که مسعودرا دوست داشت باامیر محمد مخالفت میورزید و ازطرفی چون فرمانده کل سپاهیان بود به امیر مسعود قول داد که درصورت تحقیق یافتن این حدس ازمقام خویش استعفاداده دراصفهان باو ملحق شود. یکعده دیگر ازدرباریان از جمله حسنک وزیر نیز بااو هم پیمان شدند وامیر مسعود باین دلگرمی راه مأموریت خودرا درپیش گرفت ورفت. وقتی باصفهان رسید نقشه دیگری کشید وآنرا عملی کرد. یکروز قاصدی محرمانه بغزنین رسید و نامه مهروموم شده امیر مسعود را به عضدالدوله برادر سلطان محمود داد. این نامه را امیر مسعود ازاصفهان نوشته بود ومضمون آن بطور خلاصه اینست.

« عم بزرگوار. شنیده‌ام جاسوسه‌های محمد درحرمسرا مشغول فعالیتهائی بنفع او هستند. یک کنیز زیبا برای پدر تاجدارم ازیک برده‌فروش عرب خریده‌ام. نام او شیرین بانو است ودرتعقیب این عریضه بحرمسرای سلطنتی گسیل میشود. او محرم من است ودرحرمسرا جاسوسه‌های محمدرا مراقبت خواهد کرد. هروقت که صلاح دیدید او درغزنین نباشد پیغام فرمائید که خز بپوشد او وظیفه خودرا بداند. بانوی حرم نیزازخدمتگذاران من است. اورا باپک قاصدی مطمئن باصفهان

بفرستید بقیه کارهارا خودش میداند که چگونه باید انجام دهد ؟ .

این مضمون نامه‌ای بود که امیرمسعود بعضدالدوله نوشت . چندروز بعد کنیز زیبا رسید ومستقیماً بحرم رفت واتفاقاً خیلی هم مورد توجه شاه قرار گرفت حقیقت امر این بود که شیرین بانو معشوقه خاص و کنیز عزیز مسعود بود. مسعود بهیچ قیمتی حاضر نبود دست ازاو بردارد امادرعین حال برای این مأموریت خطرناک کس دیگری را بهتر ازاو تشخیص نمیداد .

شیرین بانو که در فن دلبری و جاسوسی فوق العاده زبردست بود درطول همان دوسه روز اول اقامت خویش درحرم تمام جاسوسان امیرمحمدرا شناخت و نام وطرز کار آنهارا طی نامه‌هائی مخفی برای مولای خویش مسعود میفرستاد . اتفاقاً شاه بیمارشد وبآن ترتیب که دیدیم دارفانی را وداع گفت . عضدالدوله که میدانست دیرنیازود حرمسرای شاه تحت نظر قرارخواهد گرفت ومحمدمالک الرقاب خواهدشد وممکن است شیرین بانو ازچنگ مسعود خارج شود موقع را مغتنم شمرد واورا بوسیله اردوان بطرف اصفهان گسیل داشت . شیرین بانو نتیجه مطالعات خودرا میخواست بمسعود بگوید وتشریح کند که شانس موفقیت ازدستش خارج شده وامیرمحمد به سلطنت میرسد. این خبردقیق برای مسعود خیلی قیمت داشت وخیلی مایل بود دشمنان خودرا دردربار بشناسد وحساب خویش را باآنها یکسره کند و تنها کسیکه میتوانست حقیقت را بدون دروغ باو بگوید شیرین بانو بود .

موقعیکه شیرین بانو حرکت کرد خبرخروج او بمأمورین امیرمحمد رسید. کوتوال غزنین که ازطرفداران محمد بود یکعده‌را مأمور دستگیری شیرین کردو بآن ترتیب آن صحنه غم‌انگیز دربیابان بوقوع پیوست. درست مقارن همانساعت که اردوان دیوانه‌وار درتعقیب شیرین بانو اینطرف وآنطرف میگشت ارکان دولت محمودی درطالار آئینه دیوان عرض اجتماع کرده وشورای نیابت سلطنت راتشکیل دادند. آنها میخواستند جانشین سلطان محمود را ازبین دوپسر ارشدش یکی را تعیین کنند وبملت معرفی نمایند. دودسته ازصبح آنروز خودرا برای پیروزی آماده کرده بودند. طرفداران مسعود ازیکطرف ومخالفین او و طرفداران امیرمحمد ازطرف دیگر .

بالاخره بعد از نماز شامگاهی همه در طالار اجتماع کردند و گفتگو آغاز گردید .

طالار منظره بدیعی داشت. شمعهای کافوری بلند درشمعدانهای طلا اطراف طالار روی پایه‌های چوب آبنوس میسوخت. بوی عطر دل‌انگیزی بمشام میرسید . ورجال دولتی بالباسهای بسیار زیبا ورنگارنگ که معرف درجهٔ اهمیت وشخصیت آنها بود به ترتیب مقام نشسته وشکوه مخصوصی بطالار می بخشیدند .

امیرحسن معروف بحسنک وزیر باعمامه‌زرین وشال‌زردوزی شده آبی رنگی در کنار عضدالدوله نشسته بود وتقریباً ریاست آن جلسه‌را بعهده‌داشت عضدالدوله امیرابویعقوب که برادر سلطان ماضی بود زیاد در گفتگو وارد نمیشد واین وظیفه را بعهده دیگر دوستان مسعود واگذار کرده وخودش ناظر براوضاع بود. به ترتیب زیردست این دو رجل برجسته امیرعلی قریب حاجب بزرك، ابونجم ایاز ندیم مخصوص ومحرم اسرار سلطان محمود، ابونصرمشکان صاحب‌دیوان رسالت ، ابوالقاسم کثیر صاحب‌دیوان عرض، ابوبکرحصیری ندیم سلطان ومونس دیگر زعمای قوم نشسته بودند وهریك بنوبه خود بنفع یکی ازدو برادر شاهزاده صحبت میکردند. گفتگو تادیرگاه بطول انجامید. غلامان سیاه‌وسفید، بردگانی که حلقه‌های طلائی به بینی وگوش خویش آویزان کرده بودند مرتباً میآمدند ومیرفتند وازحضار پذیرائی میکردند. طالار بزرك وهرکس میخواست صحبت کند ناچار بود که صدای خویش‌را بحداعلای امکان بلندکند تابگوش آنهاکه درصفهای پائین‌تر نشسته بودند برسدوهمه بشنوند. همین‌علت بودکه تمام گفتگوهارا بگوش غلام قوی‌هیکل سیاهپوستی که درپشت یکی‌از پرده‌های زربفت طالار مخفی شده بود میرساند از ابتدای جلسه این‌غلام عظیم‌جثه که بازوبندی طلائی به‌بازوی عریان خویش بسته‌بود درهمان‌نقطه پشت همان پرده‌که به‌طالار مجاور راه‌داشت مخفی‌شده وبصحبت آنها گوش میداد. نفس‌را درسینه حبس کرده بودکه بهترصداها را بشنود. هیچ‌صحبتی را ناشنیده نمیگذاشت وباوجوداینکه نمیتوانست گویندگان‌را ببیند چون ازصالهاقبل یك یك آنهارا میشناخت ازروی‌صدا تشخیص‌میداد وبآسانی میفهمیدکه هرکس‌چه‌میگوید. کی‌طرفدار مسعود وکی مخالف امیر ابواحمدمحمد است.

نزدیك نیمه‌شب بودکه دربزرك پشت‌بنای باشکوه دیوان عرض آهسته روی پاشنه خود چرخید یکنفرسیاه‌پوست‌که سرخودرا باعمامه‌ای قرمزرنگ‌بسته بود وبدنش درتاریکی‌شب برق‌میزد سرخویش‌را ازلای دودر خارج‌کرد، اطراف را خوب وبدقت بازرسی نمود وچون مطمئن‌شد کسی ازآن حدود عبور نمیکند دهانه اسب‌راکشید وآنرا ازلای دودر بیرون آورد بایك‌جست روی اسب‌پریدو ازآنجا دورشد.

صبح نزدیك‌میشد. هواکمك‌ومیش شده‌بود. آسمان ازسمت مشرق اندك اندك روشن‌میگشت ومنظره‌ای بدیع داشت. دوردیف درختان‌سرو درطرف‌جاده، در روشنائی لرزان وکمرنگ صبح سایه روشن دلپذیری ایجادکرده بود. غلام سیاه‌پوست مرتباً باسب فلاق‌میزد وپیش میرفت. اسب نفس‌نفس میزد ومعلوم‌بود خیلی خسته شده، غلام عمامه‌قرمز نیز خسته بود اما هیچکدام از مجاهده دست برنمیداشتند زیرا سوار میخواست تاطلوع آفتاب خودرا به(کوزکانان) برساند

دروازه‌را تازه گشوده بودند که سوار باشتاب واردشد. بدون اعتنا بدستور ایست دروازه‌بان وارد شهر گردید و بطرف قصر فیروزه پیش رفت.

کوزکانان شهر کوچکی است نزدیك غزنین که تیول شاهزاده امیرابواحمد محمد محسوب میگردید وازسه سال قبل که اختلاف او و برادرش بالا گرفت بفرمان سلطان محمود درقصر فیروزه که درمرکز شهر قرارداشت اقامت گزید. غلام جلوی دربزرك باغ که رسید دهانه اسب را کشید حیوان روی دودست خود بلندشدوشیهه میکشید وبمحض اینکه دررا بازکردند یکراست وارد باغ گردید. امیر تازه از خواب برخاسته و مشغول نماز بود که خبرآوردند سیحون آمده. باشاره دست اجازه ورود داد وچنددقیقه بعد غلام واردگردید و بمحض اینکه چشمش بامیرافتاد خودرا روی فرش اطاق افکند دودست را بموازات بدن روی زمین قرار داد و فرش را بوسید. باین ترتیب برسم بردگان وغلامان اظهار عبودیت وبندگی کرد ومراسم احترام را بجاآورد وگفت:

ـ عمر سراسر سعادت امیراعظم ولی النعم سلطان السلاطین امیر ابواحمد محمدبن محمودسبکتکین درازباد.

این اولین بار بود که چنین لقبی را ازدهان کسی میشنید. البته غلامان و خدمتگذاران او ازاین قبیل القاب شاید برجسته‌تر وبزرگتر زیادبرای اووضع کرده ودرحضورش میگفتندولی اینفعه کلمه دیگری بر آن اضافه گردیده بود (سلطان السلاطین) چشم امیرمحمد برقی زد وسرخودرا بعنوان رضایت تکان داد. درهمان حال که مشغول ادای نماز بود لبخندی ازروی کمال رضایت لبان اورا ازهم گشود دستی بپیشانی بلند وسرکم‌موی خودکشید وپس‌از سلام وادای تشهدنمازرا خاتمه‌داد وپرسید.

ـ سیحون چه‌خبرآورده‌ای.

سیحون مجدداً زمین‌را بوسید وهمان جملات‌را گفت واضافه کردکه دوشین تانیمه‌شب جلسه ادامه داشت وبالاخره بنده کمترین که از ابتدای جلسه بتمام مذاکرات گوش میدادم این افتخاررا یافتم که خبرمسرت بخش سلطنت اعلیحضرت ظل‌الهی‌را بعرض برسانم. نتیجه این شدکه خدمتگذاران دوست بوظیفه خویش بوجه احسن عمل کرده وبالاخره طرفداران امیرمسعود را مغلوب و رأی بنفع ولی‌النعم امیرابواحمدمحمد صادر گردید.

امیرمحمد باوجوداینکه میدانست دردربار پدرش طرفداران زیادی دارد بازنگران اوضاع بود ومیترسید که مبادا دوستانش سستی بخرج داده و بالاخره برادرش‌را برای‌سلطنت انتخاب کنند حالا خیلی خوشحال بنظرمیرسید. ازفرط خوشنودی باطراف نگریست و چون چیزی قابل در دسترس نیافت دست خودرا درازکرد عمامه سفیدی که آنجا بود برداشت ودورشته مروارید غلطان درشت که

برآن دوخته بودند گفت وجلوی سیحون افتاد. سیحون یکبار دیگر زمین را بوسید، و دورشته مروارید را که امیرمحمد برسم پاداش باو داده بود برداشت برچشم گذاشت وعقب‌عقب ازطالار بیرون رفت.

وقتی آفتاب کوزکانان را روشن کرد خبرانتخاب امیرمحمد بسلطنت درهمه جا منتشر گردیده بود مردم شادمانی میکردند. دکانهارا آئین می‌بستند، دست‌ازکار وکسب کشیده وباوجوداینکه بمناسبت مرگ سلطان‌محمود یکهفته عزاداری‌عمومی اعلام گردیده بود بشادمانی پرداختند صدای‌دهل و نقاره ازبسام هرعمارت رفیعی بگوش میرسید. اطرافیان امیر نیز که از ماجرا مطلع‌شده بودند یک‌یک تعویض لباس کرده و برای عرض تبریک بطرف قصرفیروزه حرکت کردند. چندین جعبه جواهر وچندین ظرف بزرگ سیمین پرازسکه‌های طلا دردوطرف نشیمنگاه‌جلال امیرمحمد قرارداشت هرکس میآمد وپای امیررا میبوسید و تبریک میگفت یک چنگ جواهر یایک مشت‌سکه میگرفت وبااظهار قدردانی‌عقب‌عقب میرفت‌تا بجای خویش درصف‌مخصوص ملاقات کنندگان‌میرسید ودست بسینه میایستاد همه‌اطرافیان او خوشحال بنظرمیرسیدند. درحرمسرای امیرنیز شوروشعف برقرار بود وتنها کسیکه معلوم بود ازشنیدن این‌خبر ناراضی است (راشیل) کنیز سوگلی یهودی امیرمحمد بود.

این زن زیبای فتنه‌انگیز که فوق‌العاده مورد توجه امیر قرارداشت آنروز خیلی ناراحت وناراضی بنظرمیرسید. دراطاق مخصوص خویش راه میرفت وفکر میکرد. رنگش پریده بود، لبهایش ازفرط ناراحتی میلرزید وگاهی پای‌خویش‌را بزمین میکوفت. سه‌نفر ندیمه‌های زیبایش که هرسه آنها نیز یهودی بودند در یکردیف درکنار اطاق ایستاده وجرأت نداشتند حرفی‌زده حتی‌اورا تسلی‌بخشند. راشیل چنددقیقه‌ای بهمین‌ترتیب دراطاق راه‌رفت، وفکرکرد وبالاخره مقابل آن سه‌نفر ایستاد وگفت:

— چه‌کنم؟. عقیده شماچیست؟ او بسلطنت رسید وفرداست که اردوان‌را بقتل برساند. تاکنون اگردست باینکار نمیزد ازترس پدرش بود وشاید ازامیرمسعود برسماند. تاکنون اگردست باینکار نمیزد ازترس پدرش بود وشاید ازامیرمسعود برادرش میترسید ولی حالا دیگر آزادانه هرکاری بخواهد میکند واولین‌قربانی او اردوان خواهد بود. من‌یقین دارم‌که اورا زنده نخواهد گذاشت. چه‌باید کرد بگوئید؟

اشک درچشمان آبی‌رنگ وزیبای راشیل حلقه‌زده بود، لبهایش هنگام حرف‌زدن لرزش محسوسی داشت وبغض گلویش‌را میفشرد. کلمات‌را مقطع‌مقطع ادامیکرد وناراحتی خودرابخوبی‌نشان میداد. سه‌دختر یهودی ندیمه‌های راشیل که نمیتوانستند دراین‌باره اظهار عقیده‌کنند سرخود راپائین‌انداخته وخاموش مانده‌اند

راشیل که سکوت آنهارا دید بغضش ترکید و گریه را سرداد . سررا بین دودست گرفت وخودرا روی یک‌تشك زردوزی شده انداخت و های‌های شروع بگریستن کرد .

دراینحال گذشته را بخاطرآورد. آن تاریخ که تازه وارد حرمسرای امیر محمد شده بود واردوان نیز جزو سربازان فوج خاصه قلعه‌کوهستیز بود. چه‌ایام خوشی بود، چه‌روزهای شیرین وچه‌شبهای لذت‌بخشی سپری گردید وازدست‌رفت. یکروز درشکارگاه، راشیل درپوش مخصوص بمنظره دشت مینگریست. امیرمحمد بااسب بدنبال گره‌های ایلخی اینطرف وآنطرف‌میتاخت ومیخواست باکمندیکی ازگره‌هارا بگیرد ونمیتوانست . اردوان نیز جزو یکدسته هفت‌نفری شکاربانان امیر بود وقتی امیر خسته‌شد به‌اردوان اشاره‌ای کرد واو بایک‌جست حلقه‌کمندرا بگردن یکی‌ازگره‌های ابلق افکنده حیوان‌را گرفت . امیر باو انعام داد اورا خلعت‌پوشانید. همانروز اولین دفعه بودکه راشیل اردوان‌را دید ودرهمان‌لحظه بودکه باو دل‌بست. هفته بعد که ازشکار به‌کوزکانان بازمیگشتند بازراشیل‌اردوان را جلوی فوج‌دید ویکبار دیگر دلش لرزید وشور وشوقی روحش‌راگرم‌کرد . ازآن تاریخ‌ببعد هرروز بیشترازروزقبل راشیل خودرا اسیر اردوان میدید . باخروج مبالغ زیادی پول توانست اردوان را جزو نگهبانان قصر واردکرده و اورا به‌پاسداری درهای حرم بگمارد باین‌ترتیب اردوان باراشیل خیلی‌نزدیک‌شد وهمین نزدیکی بیشترآتش شوق‌را دردرون او شعله‌ور میساخت. راشیل درطول هفته‌های‌بعد خیلی سعی کردکه توجه اردوان را جلب‌کند واورا درآغوش‌خویش بفشارد اما اردوان کوچکترین توجهی به‌کنیز سوگلی ولی نعمت خود نداشت . این بی‌اعتنائی راشیل‌را دیوانه میکرد. یکبار بوسیله یکی‌از ندیمه‌های خوبش شبانه اورا بیک‌نقطه دورافتاده درباغ دعوت‌کرد ولی اردوان باعصبانیت‌وتندی این دعوت‌را ردکرد وجواب‌نفی‌داد. دفعه‌ای دیگر راشیل شخصاً اردوان‌راملاقات وازاو خواهش کردکه آب سرد برآتش هوس وی بپاشد امابازاردوان‌باکمال احترام جواب سرد باو داد وراشیل‌را ناامید روانه‌کرد .

این بودکه راشیل تصمیم دیگری‌گرفت ویکشب‌که درآغوش امیربود باو گفت اردوان یکی‌از سواران فوج خاصه‌که تازگی به‌نگهبانان قصراضافه‌گردیده باو نظرسوء دارد وچندروزقبل مقنعه ازسرش کشیده است .

این‌فتنه هول‌انگیز این‌مطلب دروغ آتش خشم را دردرون امیرمحمد افروخت و باوجود اینکه بی‌اندازه به‌اردوان علاقه داشت و او را یکی از بهترین سواران فدائی خود میدانست شبانه فرمان دستگیری اورا صادرکرد . اردوان‌را درخانه خویش گرفتند و بزندان فرستادند .

اردوان که نمیدانست علت بازداشت او چیست بتصور اینکه بزودی رفع سوءتفاهم شده وامیرمحمد دستور آزادیش را صادر خواهد کرد باروئی باز بدون مقاومت تسلیم شد و بزندان رفت. آنشب گذشت . فردای آنشب دست و پایش را بکنده و گردنش را بغل وزنجیر محکم کردند . نزدیک ظهر اورا شلاق زدند و بدنش را باضربات کشنده شلاقهای میخ‌دار مجروح نمودند ودرتمام این احوال حتی یکبارهم اردوان اعتراضی نکرد .

چندروز باین منوال گذشت امیرمحمد که خیلی عصبانی و ناراحت بود نمیتوانست تقصیر و گناه عظیم اردوان را ببخشد و هرچه بیشتر نزداو شفاعت کردند اورا بیشتر خشمگین نمودند تااینکه وضع به‌ترتیب دیگری برگشت .

یکی‌از همین‌شبها، که پس‌ازتحمل ضربات جانفرسای شلاق اردوان‌حالتی شبیه باغماء داشت ودرزیرزمین مرطوب زندان افتاده بود و ناله میکرد صدای پائی بگوشش رسید وچون سرخودرا بلند کرد ابتدا زندانبانرا دیدکه بایک‌مشعل افروخته واردگردید و بعدازاو زن‌سیاه‌پوشی که مقنعه حریر سیاه بصورت افکنده بود داخل زندان‌شد .

زندانبان مشعل‌را بمحل مخصوص آن بدیوارزد و آن‌زن‌را آنجاتنها گذاشت ورفت. چهره اردوان خون‌آلود مویش پریشان، گردن وسینه و پشتش مجروح، لباسش پاره‌شده بود و بزحمت شناخته میگردید .

زن‌سیاهپوش وقتی‌تنهاماند نگاهی باطراف کرد وباعجله روی‌زمین نشست، سراردوان‌را روی زانو گرفت وبادستمال حریرلطیف و خوشبوئی که ازشکاف پیراهن بین‌پستانهای خویش بیرون‌آورد صورت اورا پاک میکرد و درآن حال اشک میریخت .

اردوان بزحمت چشمان خودرا بازکرد ودرروشنائی لرزان مشعل که‌روی چهره‌زن‌زیبا وجوان سایه روشن دلپذیری ایجادمیکرد نگاهی بصورت اوافکند وبعد چشمان خودرا بست، روی خودرا بسمت دیگری برگردانید وزیرلب باصدائی که ازبسیاری درد میلرزید گفت :

ـ راشیل ... راشیل ... ای زن جنایتکار ... منکه بتو بد نکردم ... من جوان هستم ... چرا ...

دیگر نتوانست‌حرف خودرا ادامه‌دهد، بغض گلویش‌را فشردوخاموش‌ماند.

راشیل‌هم گریه میکرد مثل‌این بود که پشیمان شده‌است. اشکی که میریخت معلوم نبود اشک ندامت است یااشک شوق. اوازاینکه میدید دریک گوشه‌خلوت، دریک‌نقطه خالی ازاغیار سراردوان را روی زانوان خویش‌دارد ازشوق‌میلرزید وازندامت اشک میریخت .

چند دقیقه‌ای باین منوال گذشت ودرتمام این مدت راشیل باانگشتان کشیده وخوش ترکیب خویش موهای خون آلود ومرطوب اردوان‌را نوازش میداد.
سکوت سنگینی حکمفرما بود وبالاخره بازصدای اردوان شنیده‌شد که گفت :
ـ دیگر ازجان من چه‌میخواهی ؟ برو ... برو بگذار بمیرم . برو ای جانی خونخوار .
این جملات راشیل را بیشتر ناراحت میکرد و برشدت بغض وگریه او میافزود. راشیل که ازفشار گریه نمیتوانست حرف بزند تمام قدرت خودراجمع آوری کرد و گفت :
ـ اردوان ... عزیزمن . بخدای بزرگ سوگند که من جزتو بهیچ چیز در این دنیای بیکران علاقه ندارم هیچ چیز بقدر صدای تو ، باندازه نگاه‌تو ، مرا شادمان نمیکند. تمام دنیا وآنچه که دراوست بایک تبسم لبان‌مردانه توعوض نمیکنم ولی آخر . . آخرمنهم دل دارم. منهم انسانم . چقدر التماس کردم ، چقدراشك ریختم وتو مرا ازخود راندی. حالاهم دیرنشده است. من خودرا وجان خودرا بخطرمیاندازم فقط قول بده که مرا ازخود نخواهی راند من تا آخرعمر کنیزوفادار توخواهم بود. جان‌خویش‌را فدامیکنم وتورا اززندان نجات‌داده باهم بسواحل سرسبز وطن من‌خواهیم رفت. آنجا تودرامان‌هستی. وسیله فرار فراهم‌است و...
اردوان دیگر اجازه حرف‌زدن باو نداد. سرخودرامحکم بسینه‌اوزد. درد درسینه راشیل‌پیچید وخودرا عقب کشید معهذا نمیخواست‌سراردوان ازروی‌زانوانش بزمین بیفتد اما اردوان سر را برداشت و مجدداً روی خاك گذاشت و چشمان خودرا بست .
آنشب راشیل نتوانست نتیجه‌ای ازکارخودبگیردوبادلی خالی ازامیدازآنجا بیرون رفت ولی آن‌شب وروزبعد وشبها وروزهای بعدرا باآه وناله وگریه و زاری سپری کرد. مثل‌دیوانگان شده بود. بیهوده می‌خندید و نابهنگام اشك‌میریخت وباخود حرف‌میزد. سه نفرندیمه‌های یهودی راشیل ازاین تغییرحالت خانم‌خویش خیلی نگران بودند وسعی میکردند وسیله تسکین وتسلای خاطر اورا فراهم کنند ولی امکان نداشت .
راشیل متردد بود ، نه‌میتوانست بدون اخذ نتیجه وسیله فرار باآزادی اردوان‌را فراهم کند ونه‌قدرت داشت شلاق خوردن ومحبوس بودن اورا ببیند . درهمین اوان بودکه شنید امیرمحمد دستورداده روزعیدفطر اردوان‌را آنقدر با شلاق بزنند تاجان بدهد .
شب بیست‌وهشتم ماه رمضان بودکه راشیل تصمیم قطعی خودرا گرفت که بموقع اجراگذاشت اومیدیدکه اگر یکروز دیگر بگذرد واردوان درزندان بماند

مرگش حتمی است. آفتاب روز عید فطر نمیتابد مگر اینکه جسد بی جان محبوب بیگناه اورا نوازش دهد .

این افکار نزدیك بود که اورا دیوانه کند لذا باوجود اینکه میدانست اگر اردوان آزاد شود دسترسی باو محال خواهد بود یك کیسه سکه طلا بیك غلام سیاهپوست داد واو میله‌های پنجره پشت زندان اردوان را شکست واو را بایك اسب تندروی توسن ازکوزکانان فراری داد .

موقعیکه درخیمان امیرمحمد وارد زندان شدند تااردوان را بمیدان شلاق ببرند پنجره را شکسته وجای را خالی دیدند. تمام مجاهدات برای بازیافتن او بی نتیجه ماند. چندین روز پی در پی دروازه‌ها را بستند وعبور ومرور مردم را تحت کنترل دقیق قراردادند ولی ازاین کارهم ثمری نگرفتند زیرا اردوان درآن موقع که مأمورین امیرمحمد مردم را میگرفتند وآزار میکردند و خانه‌های اشخاص مظنون را برای یافتن اردوان جستجو میمودند درقصر سلطان‌محمود پناهنده شده ودرخانه (امام) بست نشسته بود . خانه امام که بسیار مورد توجه سلطان بود در مجاورت قصرسلطنتی واقع ودرمخصوصی نیز داشت که هرگاه سلطان میخواست مخفیانه امام را ببیند ازآنجا عبور میکرد یاامام را احضارمینمود. امام‌وابوالنجم ایلزکه هردو مورد علاقه سلطان بودند جریان مظالم امیرمحمد و اعمال خلاف رویه اورا بعرض رسانیده و برای اردوان مصونیت گرفتند وقتی شاه باردوان امان داد، اومجدداً آزادی یافت، لباس‌رزم پوشید ودرفوج مخصوص امیرمسعود وارد گردید .

اتفاقاً اردوان روی شجاعت ولیاقت فوق‌العاده‌ای که داشت محبت‌وعلاقه امیرمسعود مولای جدیدخویش‌را نیزجلب کرد وازسواران خاصه‌او محسوب گردید. موقعیکه مسعود ازغزنین طردشد وباصفهان رفت اردوان‌را دردربار گذاشت و باو مأموریت دادکه تحت نظر عضدالدوله انجام وظیفه کند .

اردوان دردربارماند تاسلطان مریض‌شد ومرد وعضدالدوله باومأموریت دادکه شیرین‌بانو کنیز زیبای مسعودرا نزد او باصفهان ببرد .

راشیل بوسیله جاسوسان خویش ازتمام این وقایع اطلاع میافت‌وموبمو نکات دقیق زندگی اردوان را تحقیق‌میکرد وروزبروز شیفته‌تروشیداترمیگردید.

آنروزکه خبررسید امیرمحمد بجای پدرش بسلطنت رسیده است راشیل بازنگران اردوان‌شد زیرا میدانست باسابقه عداوتی که خودش بین‌او وامیرمحمد ایجادکرده مرگ اردوان حتمی‌است و این‌بار محبوب دلبندش ازچنگ خونریز امیرمحمد نجات نخواهد یافت. آنروزکه راشیل روی‌تشك زربفت افتادوزارزار میگریست تمام این وقایع تلخ را ازنظر میگذرانید و خاطرات ناگوار گذشته

دراو زنده میشد . قیافه اردوان‌را میدید که باو با نگاهی پرازخشم و نفرت مینگرد، روی‌خویش‌را ازاو برمیگرداند خویشتن‌را میدید که بپای ادروان افتاده و اشك میریزد واردوان باآن چکمه‌های سنگین اورا ازخویش میراند .

راشیل آنروزرا تاغروب اشك ریخت وفکر کرد. روزهای‌بعد نیزحالش بهترازآنروز نبود ودقیقه‌ای ازفکر اردوان بیرون نمیرفت. حالا دیگرنمیدانست اوکجاست وچه‌میکند دلش میخواست بوسیله‌ای باو اطلاع میدادکه از مهلکه بگریزد اما ممکن‌نبود .!! پس‌چه باید کرد ؟

این‌فکر چندروزی اورا مشغول داشت تااینکه فرستادگان دولت رسیدند و طبق رأی صادره امیرابواحمدمحمد را با شکوه و جلال تمام بغزنین برده و برتخت بنشانند .

یکشبانه‌روز آنها ماندند تاامیرمحمد آماده حرکت‌شود . امیر میخواست خودش تنهابرود وبعداً حرمسرا وسایر اطرافیانش باو ملحق‌شوند. همه‌موافقت کردند وباین دستور کردن نهادند وقرارشدکه یکهفته بعداز حرکت‌امیر یك‌یك زنان‌حرم ودسته‌دسته‌غلامان وخدمتگذاران بغزنین رفته درجای خویش مستقرشوند ولی راشیل ... راشیل نپذیرفت . هرچه باو تأکیدشد قبول نکرد. اشکِ ریخت، زاری‌کرد ، ناله والتماس نمود وچون مورد محبت وعشق وعلاقه امیرمحمدنیزبود بالاخره دل اورا نرم‌کرد وتوافق شدکه ازبین همه زنان حرم امیرتنها راشیل همراه او باشد .

سحرگاه روز پس‌ازادای نمازصبح موکب باشکوهی از کوزکانان بیرون آمد وبطرف غزنین حرکت‌کرد . جلوی کاروان امیرابواحمدمحمد بریك اسب سفید سوار بود و آرام آرام حرکت میکرد پشت‌سرش یك‌کجاوه زیبا و درآن راشیل دلفریب نشسته‌بود وپیش میرفت . دیگران هریك بدرجه ومقام خویش پشت‌سر آنها براسب سوار بودند ودریك صف بلندکه سه‌ردیف داشت حرکت میکردند. درعقب کاروان صدهاشتر بونه‌وبار ومطبخ وخیمه‌کش حمل‌میکردند و صدای زنگ آنان آهنگی برای گامهای سنگین کاروان ایجاد میکردکه بس‌شنیدنی ودلپذیر بود .

راشیل درکجاوه خویش یله‌داده‌بود وباردوان وبآینده تاریکی که‌درپیش داشت فکرمیکرد و نقشه‌میکشید. تصمیم داشت بهرقیمتی که ممکن‌است حتی ببهای جان خود وصدها هزارنفر دیگرهم که شده نگذارد اردوان بقتل برسد . احساس عجیبی دردلش پیداشده بود. این‌احساس که عکس‌العمل عشق‌اردوان بود اورا به امیرابواحمدمحمد ولینعمت خویش فوق‌العاده بدبین میکـرد . دلش میخواست او نباشد تابآسانی بوصال اردوان برسد. دنبال‌همین‌افکار بودکه راشیل متوجه‌موضوع

دیگری گردید مصمم شد که اگر امیر محمد فرمان قتل اردوان را صادر کرد اورا مسموم کند.

• • •

طفل بزحمت راهی را که عمویش رفته وشیرین بانورا نیز همراه برده بود نشان داد. اردوان دیگر درنگ را جایز ندانست، طفل را رها کرد، براسب جست ودر تاریکی شب پیش رفت.

حسن کار دراین بود که اسب اردوان حیوان اصیلی بود و به نیروی شامه و احساس دیگری که در اسبهای اصیل هست مسیر حرکت سواران قبلی را بخوبی تشخیص میداد وبسرعت اردوان را میبرد.

تاریکی غلیظی همه جارا فراگرفته بود وچشم اردوان جائی را نمیدید. حتی ازاین میترسید که مبادا اسب درچاه یا چاله‌ای سرنگون شده ودرنتیجه هم خودش بهلاکت برسد وهم فرصت ازدست رفته وشیرین بانورا بقتل برسانند. او یقین داشت که مقصود سواران امیرمحمد فقط اینست که نگذارند خبرمرگ سلطان محمود بامیرمسعود برسد وبالاخره او راهی را که درپیش دارد طی کرده و ببغداد رود. اگر مسعود ازحدود مرز ایران خارج میشد دوام سلطنت امیرمحمد مسلم میگردید. تنها شیرین بانو بود که میتوانست مسعود را ازوقایع دربار مطلع کرده وباافسون زیبائی خویش اورا بطرف غزنین بازگرداند. دراینصورت اگرشیرین بانو بهلاکت میرسید همه کارها آسان میشد.

اردوان دراین افکار باسب مهمیزمیزد وپیش میرفت. مسافت زیادی طی شده بود که روشنائی چراغی بچشم اوخورد. این روشنائی گاهی محو میگردید وزمانی مجدداً دیده میشد دیری نمی پائید وباز ناپدید میگردید. اردوان حدس زد که یکردیف درخت درمقابل اوست وپشت درختان محلی است که چراغ درآن روشن است. ناگهان اسب دور خود چرخی خورد، روی دوپا بلندشد و شیهه کشید. اردوان ازاسب پائین جست، دست را روی قبضه شمشیر گذاشت، اسب را رها کرده بطرف یکردیف درختان کهن که درمقابل او قرارداشت حرکت کرد. ازفاصله سیصد قدمی چراغ سوسو میزد. باتردید پیش میرفت ویقین داشت محلیکه طفل نشانی داده همینجاست. ازیک نهر بزرگ آنطرف جست ووارد محوطه‌ای شد که درختان کهن مثل اشباح غول پیکری درتاریکی سربفلک کشیده بود.

درست درمرکز این محوطه پردرخت محلی بود مسطح که درختهای آنرا قطع کرده بودند. اینجا چهار راس اسب بازین وبرگ ویراق سرگردان بودند. اردوان نزدیک شد ودست خودرا بگردن یکی از اسبها گذاشت. اسب عرق داشت بدنش گرم بود واردوان فهمید که سواران امیرمحمد همینجاهستند و این اسبها متعلق بآنهاست. باهمه شجاعتی که داشت قلب درسینه‌اش می طپید. ازاین میترسید

که مبادا دیر برسد وشیرین‌را کشته باشند. قدری بسرعت قدمهای خویش‌افزود و وبطرف روشنائی چراغ پیش‌رفت.

چندلحظه بعد بپای برج رسید. آنجا قلعه‌ای بود قدیمی که دیوار آن در بعضی نقاط خراب‌شده وریخته بود. اردوان بایک‌نگاه همه‌چیزرا دید وتشخیص‌داد وفهمید که آنها ازکجا وارد شده‌اند. دری‌که پای برج قرارداشت بسته‌بود لذا اردوان نیز خودرا بایک‌جست روی دیوار رسانید وازآنطرف پائین‌رفت تاریکی وحشت‌آوری بود. خرابه‌های دیوار زیرپایش ناهمواری ناراحت‌کننده وترسناکی ایجادمیکرد بطوریکه اردوان چندمرتبه بزمین‌خورد و برخاست ویکجای‌صورتش نیز مجروح گردید. چراغ ازاینطرف دیوارنیز درقسمت فوقانی برج سوسومیزد وازچندین سوراخ‌که بربرج وجود داشت بخارج میتابید

درگوشه آن محوطه، بین‌دیوار وبدنه برج چیزی مثل‌پله بنظرش رسید وچون نزدیک شد متوجه گردیدکه طناب است. معلوم شد آن طنابی است‌که سواران آنجا انداخته وازآن بالا رفته‌اند. روی طناب گره‌های متعدد ومیان آن گره‌ها چوبهای کوچکی گذاشته شده بودکه فقط‌برای بالای‌رفتن از دیوار وقلعه‌ها مورد استفاده قرار میگرفت. این‌نوع طناب‌را اکثر سواران‌درخورجین اسب خویش داشتند.

اردوان فهمیدکه شیرین‌بانو بالای برج است وسواران نیز درتعقیب او آنجا رفته‌اند این بودکه بدون‌معطلی دست خودرا بچوبها گرفت ومثل مرغ از آنجا بالا رفت. بالای برج یک‌فضای بزرگ ومسطحی بود وچیزدیگری بچشم نمیخورد. اردوان مات ومبهوت ایستاد ونمیدانست چه‌کند. متعجب‌بودکه پس‌راه اطاقی‌که درآن چراغ روشن‌است ازکجاست وسواران کجارفته‌اند. یک‌لحظه‌مات ومبهوت ایستاد وفکرکرد. درهمین‌موقع متوجه شدکه درتاریکی بالای‌برج از کف‌بام روشنائی ضعیفی دیده میشود. نزدیک‌شد ومتوجه گردیدکه آنجادرکوچکی وجود داردکه باطاق پائین مربوط میشود. دستگیره آنرا گرفت ودررا بلندکرد. یک‌پلکان باریک وروشنائی چراغ پیداشد اردوان بدون درنگ پائین رفت اما هنوز بکف اطاق نرسیده بودکه چیزی سنگین مثل‌کوه بسرش فرود آمد. دنیا دورسرش چرخید ودیگر نفهمید چه‌شد.

اردوان بیهوش‌شد وازپله‌ها پائین افتاد سه‌نفر سواریکه آنجاکمین کرده بودند بلادرنگ از کمینگاههای خویش بیرون‌آمده ومشغول‌بستن دست وپای او شدند. یک‌طناب محکم‌و بلندرا چندین‌دور بپدن‌او بستند واردوان نیرومندوقهرمان را مثل‌بسته بارگوشه اطاق افکندند. آنگاه یکی‌ازآن ۳نفر سوار باطاق‌دیگر رفته وشیرین بانوی‌دلفریب وطناز، شیربانوئی‌که امیرمسعود باآنهمه قدرت‌واقتدار

سرخویش‌را بخاك‌پایش میسائید روی دوش گرفته وباین اطاق آوردند. اورا نیز مثل اردوان درطناب بسته بودند اماشیرین‌بانو بیهوش نبود، چشمانش باز و باطراف مینگریست همه گفته‌های آنهارا می‌شنید ولی بروی خود نمیآورد وچنان‌وانمود میکردکه درحال اغماء است .

وقتی سه نفر سوار ازاین کارها فارغ شدند بوسیله طناب اردوان‌وشیرین بانورا ازبالای جرج بپائین فرستاده‌اند و چنددقیقه بعدآنهارا روی اسب انداخته وخودشان نیز سوارشده درتاریکی‌شب بطرف غزنین حرکت کردند .

نسیم خنکی‌که ازرشته جبال شمالی میوزید باگیسوان نرم ودلفریب‌شیرین بانو بازی میکرد. ازشکم روی اسب افتاده ودست‌وپایش، چنان درطناب‌محکم بسته شده بودکه قدرت جنبیدن نداشت ، بااینحال مراقب سواران بود وچشم‌از آنها برنمیداشت. گاهی باردوان نگاه میکرد وگاهی سواران‌را مراقبت مینمود.دلش بحال اردوان‌میسوخت وخودش نمی‌فهمید چرا این‌احساس درداش پیداشده‌است. معنی ندارد برای یك‌سوار بی‌اهمیت ساده اینقدر متأثر شود . تاکنون شاهدمرك هزاران‌نفر مانند اوبوده وکوچکترین احساس ترحم دردلش پیدانشده بود ولی حالا دلش برای اردوان میسوخت. آرزو میکردکه برای چندلحظه دستهایش‌را میکشودند تابادستمال خونهای صورت وزخم‌سراورا پاك‌میکرد. موهای‌پریشانش راکه غرق بخون‌شده وبه‌پیشانی وگونه‌اش چسبیده بود تمیزمیکرد. اورا مردی کامل میدید ودلش میخواست همیشه بصورت اردوان نگاه‌کند . باوجود اینکه شیرین‌بانو اسیربود باز برای آینده نقشه میکشید وپیش خود فکر میکردکه اگر آزاد شدم ومجدداً نزد مسعود برگشتم اردوان را نزد خویش نگهداری کرده وسمت نگهبانی پوشهای حرم را برای‌او میگیرم. باین‌ترتیب اوبمن نزدیك‌خواهد بود ومن گاهگاه اورا ملاقات میکنم .

شیرین‌بانو حس‌میکردکه اردوان را دوست‌دارد ولی نمیخواست‌باور کند. نسیم‌خنك وفرحبخش‌شبانه همانطورکه گیسوان‌قشنگ شیرین‌بانو را نوازش‌میداد باصورت اردوان‌نیز بازی‌میکرد وتقریباً یکفرسنگ آنطرفتر اردوان بهوش‌آمد ولی درهمان‌لحظه اول حس‌کردکه وضعش خیلی‌بداست. بخاطر نمیآوردکه‌چگونه بااینحال افتاده. کمی‌فکرکرد وبالاخره بیاد آوردکه آخرین مرتبه روی پله‌های برج بودم‌که جسم‌سنگینی بسرم فرودآمد و بیهوش شدم . همانطوریکه باشکم روی‌اسب افتاده ودست‌وپایش‌درطناب بسته‌بود نگاهی باطراف‌کرد ودرچندقدمی خویش روی یك‌اسب دیگر شیرین‌بانورا دیدکه اوهم مثل‌خودش گرفتارشده‌است. خوشحال شدکه لااقل اونیز اسیر است، امیدوار بودکه شاید فرصتی بدست بیاورد وفرار کند .

اندك اندك ماه بالا میآمد ودشت‌را روشن میکرد. درروشنائی آبی‌رنك وروح‌بخش ماهتاب اردوان بگیسوان شیرین‌بانو، بگردن‌لطیف او نگاه‌میکرد و افسوس میخوردکه چرا این سواران وحشی و دیوانه بدن‌لطیف و قشنگ اورا باطناب بسته‌اند. اوهم آرزو میکرد‌که آزاد بود وآن سه‌نفر را باشمشیر ازپا درمیآورد وباملایمت تمام طناب‌را ازدور بدن شیرین‌بانو بازمیکرد وجای طناب را نوازش مینمود. بامیرمسعود ولینعمت خویش حسادت میورزید ودردل میگفت زهی سعادت مردی‌که چنین‌کنیز زیبائی دارد، خوشبخت آن‌کسیکه چنین موجود لطیفی‌را درآغوش میکشد.

سواران بسرعت میرفتند و اسبهـای اردوان و شیرین بانو را نیز پیش انداخته ومیبردند.

• • •

موکب امیر ابواحمدمحمد فرزند سلطان‌محمود باشکوه وجلال تمام وارد غزنین شد. نیمی‌از مردم‌که قلباً مسعود را دوست نداشتند و برعکس به‌امیرمحمد علاقمند بودند دکاکین خودرابسته باستقبال او آمدند ولی نیمی‌دیگرکه مسعودرا ولیعهد محمود میدانستند ازاین عمل‌شورای نیابت سلطنت عصبانی بوده و ابداً بورود وتاجگذاری امیرمحمد اعتنائی نمیکردند. آنهاکه باستقبال آمـده بودند گاو وگوسفند زیادی قربانی کرده وبرای سلامتی وسعادت امیرمحمد مجالس دعا ونماز وخیرات برپا میساختند.

شهرغزنین وضع مخصوصی داشت. اگرکسی خوب دقت‌میکرد می‌فهمید‌که اکثریت مردم ازاینواقعه راضی نیستند. مثل‌این بودکه عموم اهالی غزنین‌مسعود رابیشتراز امیرمحمددوست‌داشتندو بهمین‌مناسبت معلوم‌بودآنهائیکه باحرارت وشوق و ذوقی تمام استقبال میکردند منافعی دراینکار دارند و یا از شدت عمل مسعود میترسیدند.

موکب امیرمحمد بین‌یکفوج سوار خاصه قرمزپوش مسلح ازتمام شوارع شهرگذشت وبالاخره بقصروارد گردید. قصررا بطرز باشکوهی آئین‌بسته بودند. درمدخل قصر نیزه‌داران بلندقدی‌که یکسره غرق درزره و فولاد بودند دردوصف ایستاده وبمحض اینکه نخستین سواران پیش‌آهنگ واردشدند نیزه‌های فولادین خویش‌را برسم احترام بالاگرفتندومراسم سلام را بجاآوردند روی‌دوبرج‌مرتفع که دردوطرف درآهنی واقع ومحل دیده‌بانان‌بود چندشیپورچی ایستاده‌وموقعیکه امیربمقابل دررسید باهم ویکصدا شیپورهای خودرا بصدا درآوردند چندصدقدم آنطرفتر ارکان دولت محمودی وزعمای قوی وبرگزیدگان قبایل وطوایف‌صف کشیده ومنتظر بودندکه بنوبه خویش سلطنت‌رابامیرمحمد تبریك بگویند اولین

نفر ازصف اول عضدالدوله برادر سلطان‌فقید وعموی امیرمحمد بودکه بانگاهی مملو ازخشم ونفرت به‌برادرزاده خویش مینگریست واز فـرط خشم لب خودرا گاز میگرفت .

باین‌ترتیب امیرمحمد وهمراهان واردشدند وازیک‌یک مستقبلین ورؤسای قبایل هندی وعرب وعجم که آنجا ایستاده بودند احوالپرسی ودلجوئی نمود. بعد ازانجام این مقدمات خطبه بنام امیرابواحمد محمدبن محمودسبکتکین خواندوشد وامیر درطالار بزرك قصرسلطنتی روی‌تخت عاج زیبائی که پدرش از هندوستان بغنیمت آورده بود جلوس کرد. آنگاه یک‌یک بزرگان قوم ، ولات ، وفرماندهان کشوری ولشگری ورؤساء طوایف مختلف بحضور باریافته وتحف و هدایائیکه آورده‌بودند تقدیم نمودند بعدشعرا واردشدند وقصایدی که دررثای سلطان‌ماضی وثنای‌امیرمحمد ساخته‌بودند باصدائی بلند قرائت کرده‌وصله خویش‌رادریافت‌داشتند.

درمدتیکه این تشریفات در دربار جریان داشت وقایع دیگری خارج از چهار دیواری طالار بزرك درشرف تکوین بود. کجاوه بسیارزیبائیکه‌راشیل‌درآن سوار بوددرمدخل‌شهرازدیگران‌جداشده‌بمعیت یکعده‌سوار برگزیده‌بحرمسرای‌سلطان روانه‌گردید. راشیل بمحض اینکه واردشدوتنهاماند بفکرفرورفت. ناراحت بنظرمیرسید، ومثل‌این بود که‌دنیا برای‌او کوچك‌شده‌است. چندلحظه‌ای خودرا روی‌تشکچه‌مخمل آبی‌رنگ انداخت وفکرکرد و بالاخره درحالیکه علائم تصمیم درچهره‌اش‌هویدا بود بطرف دررفت درآستانه دریك‌لوح مسین بزرك برحلقه‌ای آویزان بود و چکشی‌طلائی درکنار آن قرارداشت . راشیل چکش‌را برداشت وسه‌مرتبه برلوح کوفت . یك‌لحظه بعد پرده بالارفت وسروکله غلام خواجـه‌ای که ازشکم ببالای بدنش لخت وعمامه قرمز بزرگی برسرداشت نمایان‌شد .

راشیل بمحض اینکه اورا دیدگفت :

ـ میران مستوفی را باینجا بیاور .

غلام رفت وچنددقیقه بعد میران‌مستوفی واردشد میران پیرمردی بودکوتاه قدکه چشمان خیلی کوچك وابروان پرپشتی داشت بطوریکـه دوچشم او درزیر ابروان سیاه‌وسفید پرپشتش ناپدیدمیشد ریش‌کوسه کوتاهی داشت و چند دندان جلوی دهانش نیز شکسته بود . برسم آن‌عهد قبای ترنجی بنفش کـه مخصوص مستوفیان بود بتن‌داشت وشال پهن‌سفیدی بسته‌بود . عمامـه شیروشکری بزرگی که بسرداشت مثل‌این بودکه بربدنش سنگینی‌میکند وچنان بنظر میرسیدکه وزن عمامه‌او باوزن تمام بدنش مساوی است. میران وقتی واردشد تعظیمی کردوسلام گفت راشیل ازدیدن او لبخندنمکینی بلب‌آورد وگوشه مقنعه حریر را به‌چهره خودکشیدکه تبسمش‌را میران نبیند . هرکس اورا میدید ازآن قدکوتاه وآن قیافه

خنده‌آور بخنده میافتاد.

گاهی زنان‌حرم برای سرگرمی‌اورا احضار میکردند ومسخره‌اش‌میکردند و بهمین‌علت تنهاکسیکه اجازه داشت گاهگاه بحرمسرای سلطان‌واردشوداو بود. این پیرمردرا زنان فقط ازاین‌نظر دوست داشتندکه خوب‌مسخرگی میکردوهرچه بسرش میآوردند میخندید. یکروز اتفاق میافتادکه اورا دراستخرآب میانداختند وازهرطرف‌که میخواست بیرون بیاید نمیگذاشتند. دفعه دیگرکه نشسته بود و حرف میزد گوشه‌های قبایش‌را به‌تشك میدوختند ووقتی‌میخواست برخیزه‌تشك‌هم همراهش کشیده‌میشد زنان زیبای حرم میران‌را برای همینکارها دوست داشتند واوهم درباطن فکرهای دیگری داشت ودرظاهر مسخرگی میکرد.

لقب مستوفی‌را شاه باو داده بوددرحالیکه ابداً سوادنداشت نه‌میتوانست چیزی بخواند و نه‌قدرت داشت حرفی بنویسد. سابقاً مهتربود ولی بعدها دل مسخرگی‌را بعهده‌گرفت ودرهمین‌سمت بجاه ومال رسید. میران درزیر این‌قیافه خنده‌آور بتمام رموز زنان زیبای حرمسرا وقوف کامل داشت. اسرار آنها را نرم نرمك‌کشف میکرد وبعدکه میفهمیدند میران چیزی‌درك‌کرده باپول‌خاموشش میکردند. گاهی میران دل دلاله‌را نیزبازی میکرد. برای سلطان دختران‌زیبارا پیدامیکرد و بحرمسرا میآورد وبرای دختران زیبای حرمسرا نیزپیغام میآورد و پیغام میبرد.

میران ازسال‌قبل باراشیل آشناشد وآن موقعی بودکه راشیل‌برای به‌بخت کردن یکی‌از زنان امیرمحمدکه بسیار مورد علاقه او بود تلاش میکرد. درضمن همین جستجوها وتلاشها اورا به‌میران معرفی کردند.

راشیل کسی‌را بغزنین فرستاد ومخفیانه میران‌را به‌کوزکانان آورد وراز خودرا باوگفت. میران درمقابل هزار سکه طلای محمودی این مقصود رابرای راشیل عملی‌کرد واورا نزدیك‌بادوگر ماهرهندی هدایت نمود.

راشیل ازآن تاریخ ببعد بامیران روابط خیلی‌خوبی پیداکرد وهرگاه مشکلی درکارهایش پیدامیشد ازاو استمداد میکرد. آنروزنیز راشیل بعداز فکر زیاد بیاد میران مستوفی افتاد ووقتی اورا احضار کردگفت:

– میران من تورا رازدار خویش تصورمیکنم ویقین‌دارم ازآنچه‌میشنوی ومی‌بینی بکسی چیزی نخواهی گفت:

میران دستی بریش‌کوسه وکوتاه خویش‌کشید وگفت:

– غلام کمترین غیراز خدمتگذاری کاری نمیداند. گوش دارم وچشم هم دارم اما زبان ندارم‌که بازگوکنم.

راشیل لبخندی ازروی رضایت بلب‌آورد وگفت آفرین میران این‌دفعه

میخواهم پنج کیسه سکه طلا بتو بدهم اما شرطش اینست که مراتب صداقتت را از یاد نبری. میتوانی بمن بگوئی اردوان کجاست؟ میدانی کدام اردوان را میگویم؟ آن سواری که جزو فوج خاصه امیر خدمت میکرد و بعد از نگهبانان کوزه کانان شد.

میران که هر کس را بنوبه خود خوب میشناخت سر خودرا تکانی داده و باین ترتیب باو فهمانید که اورا خوب میشناسم . آنگاه فکری کرد و گفت :

ـ اردوان تاشب وفات سلطان ماضی دراینجا بود اما ناگهان ناپدید شد. من نفهمیدم کجاست تااینکه امروز امیر بمحض فراغت ازحاجب بزرك سراغ اورا گرفت. نفهمیدم حاجب بزرك میدانست او کجاست یا نمیدانست درهرحال گفت که غیبت کرده وتصور میرود باصفهان نزد امیرمسعود گریخته باشد من بچشم خود دیدم که رنگ از روی امیرمحمد پرید ولب پائین خودرا باندندان فشرد من ازاین راز چیزی نفهمیدم ولی نیمساعت بعد موضوع را کشف کردم وحالا خدمت خانم خود عرض میکنم . حقیقت اینست که شیرین بانو کنیز زیباروئی که امیرمسعود بحرم پدرش فرستاده بود درست شبی که سلطان فوت شد ناپدید گردید وخواجه حرمسرا نمیدانست او کجاست حالا معلوم میشود که اردوان شیرین بانورا برداشته که نزد امیرمسعود باصفهان برد ... اما ..

ناگهان راشیل ابروان خودرا درهم کشید و گفت :

ـ اما چه... مقصودت چیست ؟

میران مزورانه گفت اما خیال نمیکنم باصفهان برسند زیرا من شاهد بودم و دیدم که چندین سوار زبده ازدروازه بیرون رفتند که راه را برآنها بگیرند . اگر اردوان عقاب باشد نمیتواند ازچنگ (شولا) جان سالم بدر برد .

شولا ترکمن درشت استخوان و نیرومندی بود که سابقاً جزو غلامان خدمت میکرد ولی بعدها چون تیراندازی و نیزه افکنی خوب میدانست درفوج خاصه امیرمحمد واردشد . چندی بعد مورد توجه امیر قرار گرفت وسمت دژخیمی راقبول کرد هر کس را میخواستند کور کنند ، هر کس را قصد داشتند بقتل برسانند بشولا میسپردند واو باقساوتی تمام این کارهارا انجام میداد .

راشیل شولارا خوب میشناخت وبسوابق او وقوف داشت وبمحض اینکه اسم اوراشنید ازجاجست و گفت :

ـ مگر شولا درغزنین بود .

میران گفت :

ـ بله بیگم عزیز شولارا ازهمان روزهای اول بیماری سلطان من دراینجا دیدم وتعجب کردم که رای چه منظور بغزنین آمده است . تصور میکردم که امیر دیگر قصدآدمکشی ندارد لذا دژخیم خودرا مرخص کرده اما حالا میفهمم که برای

مراقبت ازاردوان وکشتن او آمده بود .

رنگ ازروی راشیل پریده بود، لبهایش ازشدت ترس میلرزید . دیگر قدرت حرفزدن نداشت فکرمیکرد هم‌اکنون که آنها مشغول حرفزدن‌هستندشولای بیرحم اردوان عزیز اوراکشته وجسدش‌را طعمه کرکسان صحـرا نموده است . زیرلب میگفت دریغاکه اردوان ازدست رفت. اشک درچشمانش حلقه‌زده بودو دلش میخواست گریه‌کند. چندلحظه‌ای همانطور ایستاد وفکرکرد ودیگرنتوانست خودرا روی‌پا نگهداری‌کند لذا روی‌تشك مخملی نشست وسررا بین‌دودست گرفت.

میران‌که اینحالت‌را دراو میدیدگفت :

— بیگم من. نگران نباشید. من امیدوارم که هیچ اتفاق بدی نیافتاده . چیزی‌را ازمن پنهان‌نکنید من محرم رازهستم وبخوبی میدانم کـه اردوان مورد علاقه خانم من‌است .

حال راشیل چنان منقلب‌شده‌بودکه یارای‌تکلم نداشت. صدای‌میران‌مستوفی دیگر برای او ناراحت‌کننده شده‌بود وبااشاره دست اورا مرخص‌کردتادرتنهائی گریه‌کند . راشیل‌که شولارا خوب میشناخت یقین‌داشت‌که اردوان جان سالم از دست او بدرنمیبرد قلبش چنان فشرده‌میشدکه نزدیك بود ازسینه‌اش بیرون‌بیافتد وازجاکنده شود .

میران ازنزد راشیل رفت ولی درهمانحال پیش خود حسابها میکرد . او میدانست‌که وقتی راشیل بچیزی علاقمند باشد یا تصمیمی بگیرد برای انجام آن مقصود ازبذل پول دریغ ندارد . موقعیت خوبی بدست میران افتاده بود بهمین علت مشغول مـاسبه نفع‌وضرر کارشد ودراطراف موضوع خوب تحقیق نمود . میران هرجاکه میخواست میرفت وکسی جلویش‌را نمیگرفت. باهرکسی‌که قصد داشت سرشوخی‌را باز میکرد وازطریق مسخرگی مطالبی کشف میکردکه برای خودش قیمت‌داشت. همه‌اورا مردی مسخره تصورمیکردند لذا چیزی‌را ازاومخفی نمیکردند. میران ازهمانجا تصمیم‌گرفت‌که براشیل‌کمك‌کند ودرعوض پول بگیرد. بخت‌هم بااو یاری میکرد زیرا وقتی ازجلوی اطـاق نگهبانان میگذشت یکی‌از آنها اورا دید وباصرار اورا بداخل اطاق‌کشید . نگهبانـان دوراو جمع‌شده و بخنده ومسخرگی پرداختند . میران‌هم مطالب خوشمزه‌میگفت وآنهارامیخندانید درست موقعی‌که سرهمه آنها به‌صحبتهای میران گرم بود یك‌سوار واردشده و بجمع‌آنها اضافه‌شد . یکی‌دیگر از آنهاکه گویا بااو بیشتر نزدیك بود باوی بصحبت پرداخت .

میران درهمانحال‌که حرف میزد ومیخندید بحرفهای‌آندو نفرگوش‌میداد. سوار تازه‌واردکه سرورپش خاك‌آلود وکثیف بود بدوست خودگفت :

ـ بله همین‌الآن واردشدم. شولاهم اردوان وشیرین‌بانورا دستگیر کرده وبطرف شهر حرکت کرده است .

ـ عجب پس شولا اورا نکشته‌است .

ـ نه . اول قصدکشتن اورا داشت اما بعداً پشیمان‌شد وبهتر آن‌دید که سراورا جلوی پای امیر قطع کند .

میران بمحض‌اینکه این گفتگو را شنید ازجا برخاست وبزحمت خودرا از چنگ‌آنها خلاص کرد وازآنجا خارج‌شد. چندقدم که ازاطاق نگهبانان دورشد بطرف عقب برگشت وازپشت درختان میوه پرپشتی که آنجـا بود خود را باطاق راشیل رسانید. باو اجازه ورود نمیدادند ندیمه راشیل‌میگفت خانم خواب‌است وکسالت دارد. اما میران مأیوس‌نشد وبرای‌راشیل پیغام‌داد که ازگمشده‌خبرخوش‌آورده‌ام ندیمه داخل‌شد واین پیغام را براشیل داد . هنوز میران درراهرو قدم میزدکه راشیل‌را جلوی خویش دید .

راشیل وقتی میران‌را دید باخوشحالی تمام‌گفت :

ـ هان میران چه‌خبر خوش آورده‌ای ... بگو .

میران مزورانه‌گفت :

ـ البته انعام غلام را خواهیدداد. الآن شنیدم‌که شولا اردوان‌رادستگیر کرده وبطرف غزنین میآورد .

راشیل مجدداً باهمان‌لحن پرازسرور وشادی پرسید ؟

ـ پس اورا بقتل نرسانیده ؟

ـ اینطورکه شنیده‌ام قصددارد اورا جلوی پای امیر سربیرد .

راشیل دیگر درنگ‌را جایز ندانست. یک‌کیسه پرازطلا جلوی پای میران انداخت ومشغول کارشد . اوتصمیم‌گرفته بودکه بهرطریق‌که امکان‌دارد اردوان را ازچنگ شولا نجات دهد .

* * *

شولا باتفاق دونفر سواران همراه خود اردوان و شیرین‌بانو را بطرف غزنین میآورد.. شب‌نزدیک باتمام بودکه بیک‌آبادی رسیدند اینجا شولا دستور توقف‌داد زیرا روز نمیتوانستند دستگیرشدگان را باآن‌وضع بشهر ببرند. تاغزنین راه زیادی باقی نمانده بوده . باچهار پنج‌ساعت راه‌پیمائی میرسیدند . ولی چون خسته‌بودند وازطرفی نزدیک‌شهر آمدوشد زیادتر بود برای‌حفظ ظاهرکار شولا دستور اقامت داد . سواران اردوان وبعد شیرین‌بانو را ازروی اسبهـا پائین آورده وبیک‌خانه‌آبادی بردند. اردوان‌را باهمان‌دست‌وپای‌بسته بطویله‌انداختند وشیرین‌بانو را نیز دریک اطاق‌تنها محبوس کردند تافرداشب حرکت‌کنند .

موقعیکه آفتاب همه‌جارا روشن کرد شولا یکی‌از سواران خودرا بشهر فرستادکه یك کجاوه همراه بیاورد تاشیرین‌بانورا درآن بگذارند ورود اردوان بادست و پای بسته بشهر کارزشتی نبود زیرا مردم فکرمیکردندکه گناهی مرتکب شده اما شیرین‌بانورا نمیتوانست آنطور بشهروارد کنند. بفرض اینکه هیچکس هم آنهارا نمیدید دروازه‌بانان که می فهمیدند .

سوازیکه بشهررفت همان شخصی بودکه بادوست خود صحبت‌میکردومیران ازآن مطلع گردید .

شولا پارا درازکرد شمشیرداروی‌رانهای خودگذاشت و باستراحت پرداخت نزدیك ظهربودکه یك‌سوار تندرو واردآبادی‌شد ویکراست سراغ‌شولارا گرفت ونزد او رفت . این سوار بمحض اینکه شولارا دید پیاده‌شد و پس‌از چندکلمه صحبتهای عادی گفت :

— خانم من راشیل سوگلی امیرابواحمدمحمد مرا فرستاده‌که بشولا سلام اورا ابلاغ کنم وازطرف او بگویم که ...

سوار حرف خودرا قطع کرد . شولا مقصود اورانفهمید وبا اشاره دست سوار دیگری‌راکه دراطاق بود بیرون فرستاد وقتی دونفری تنهاماندندتازه‌وارد گفت راشیل پنجهزارسکه طلای محمودی برایت فرستاده و خواهش کردکه تا آمدن او حرکت نکنی .

شولا ابروان خودرا درهم کشید. مثل این بودکه نمیخواست این پیشنهاد را قبول کند یقین‌داشت‌که درپس این پیشنهاد مطلب مهمتری نهفته‌است وکار باین سادگیها نیست. فکرمیکرد راشیل چه‌منظوری‌دارد . چه‌میخواهد ؟ بامن‌چکار دارد؟ ابداً ذهنش متوجه اردوان نبود وفکر نمیکردکه ممکن‌است راشیل قصد آزادکردن اورا داشته باشد . باز چندثانیه‌ای فکرکرد ولی دراین‌موقع‌فرستاده راشیل بیرون رفت وبازگشت وازترك اسب خویش چندکیسه طلا آورده مقابل شولا گذاشت .

شولا نگاهی بکیسه‌هاکرد ونگاهی بصورت وبچشمان او. این کاررا چند مرتبه تکرارکرد وبالاخره تصمیم گرفت کیسه‌هارا بردارد نمیتوانست ازآنهمه‌طلا دل برکند باهمین چندکیسه‌که پیش‌رویش قرار داشت زندگیش تأمین میشد . میتوانست تاپایان عمر بخوشی وکامرانی زندگی کند . میتوانست ملك‌وآب‌بخرد وزراعت‌کند . کم‌پولی نبود وهرچه فکرکرد نتوانست دل‌برکند و تسلیم وظیفه خویش شود .

دست خودرا پیش‌برد، یکی‌ازکیسه‌هارا برداشت وروی‌کف دست خودچند مرتبه بالا انداخت وگرفت سکه‌ها چرنگ چرنگ مطبوعی داشت‌که دل اورا

آب میکرد. این صدا بگوش شولای طماع پول دوست آنقدر شیرین و دلچسب بود که چندمرتبه پشت‌سرهم آب دهان خودرا قورت‌داد . نگاه خودرا ازروی دوسه کیسه دیگری که روی زمین بود برنمیداشت وعاقبت یک‌یک آنان‌را بهمین ترتیب برداشت و پشت‌سر خود گذاشت .

حالا موقع آن بود که جواب خودرا بدهد زیرا قبول کردن پول بمنزله تسلیم به پیشنهاد راشیل بود .

شولا مثل این بود که میخواست هم‌پول‌را گرفته باشد وهم تسلیم نشده باشد ولی اینکار امکان نداشت زیرا آنوقت راشیل بآسانی اورا رها نمیکردو برایش توطئه می‌چید . دستی بسر کم‌موی خویش کشید، باریش وسبیل خود نیز بازی کرد، پشت گوش‌را خاراند و گفت :

— بسیار خوب حاضرم فقط بخاطر محبتهائیکه خانم بمن کرده است اینکار را بکنم. اما بیشتراز یکشبانه‌روز نمیتوانم معطل‌شوم. ازاین ساعت تافرداهمین موقع اگر خانم آمد که هیچ واگر نیامد حرکت‌میکنم .

سواریکه ازطرف راشیل آمده بود پس‌از انجام این مذاکرات مجدداً سوارشد و بطرف غزنین حرکت کرد وخبر موافقت‌شولارا باطلاع راشیل‌رسانید. راشیل فکر نمیکردکه شولا این پیشنهادرا بپذیرد. اورا مردی باشرف ، سخت وغیرقابل تسخیر تصور میکرد. این تیری بود که بتاریکی رهاکرد واتفاقاً بهدف نشست امید موفقیتش خیلی کم بود اما درکمال تعجب مشاهده کردکه پول شولا را نیز نرم‌کرده است .

وقتی این‌خبر براشیل‌رسید تصمیم بحرکت گرفت اما این کارچندان آسانی نبود. چطور ممکن بود ازحرمسرا وازقصرسلطنتی خارج شده ازشهر وازدروازه بیرون برود. چندین فرسنگ آنطرفتر باشولا ملاقات کرده زندانی امیررا آزاد کند و برگردد بدون‌اینکه کسی بفهمد . چنددقیقه‌ای فکرکرد. راشیل مثل‌دیوانه‌ها شده بود. دلش نزدیک بود ازسینه بیرون بیافتد. وجودش مسخرعشق اردوان بود و برای رسیدن بوصال او بی‌طاقت بود. راشیل که میدید اردوان اسیرشده ومرگش نزدیک‌است کنترل خودرا ازدست‌داده وحرکات عجیب‌و بی‌سابقه‌ای‌میکرد.

دراطاق خود راه میرفت وفکر میکرد. فکرمیکردکه اگر شولارا نتواند تسلیم خودکند چه‌خواهدشد. هیچ .. شولا اردوان‌را بغزنین آورده و بجلاد خواهند سپرد. وای ازآنروز وازآنساعت . چه‌بدبختی بزرگی. اگر اردوان را امیربکشد من‌چکنم ، چطور وجدان خودرا آرام‌کنم زیرا من‌سبب این جنایت بزرگ‌هستم واردوان تقصیری ندارد. این من بودم‌که خشم امیرمحمد را علیه او انگیختم . راشیل دراین افکار غوطه میخورد ودراطاق قدم میزد ناگهان‌پشت‌سر

خود صدائی شنید برگشت و باز میران مستوفی را باآن قیافه خنده آور آنجا ایستاده دید. راشیل نگاهی پرازاستفهام بصورت اوافکند و گفت :

— هان چه خبراست ؟ چه خبر تازه‌ای داری میران ؟

میران تعظیمی کرد و گفت :

— خانم من بسلامت باشد ازاینجا میگذشتم مثل این بود که یکنفر دست مراگرفت وخدمت شماآورد من اینجا ایستاده بودم ومیدیدم که چقدر ناراحت هستید. چرا؟ چه شده؟ ابداً فکر نکنید. شولا موافقت کرده که تارسیدن شما صبر کند پس چرا معطلید حرکت کنید. تادروازه‌هارا نبسته‌اند ازشهر خارج شوید وصبح خیلی زود برگردید. من یقین دارم که هیچکس نخواهد فهمید .

راشیل ابروان خودرا درهم کشید وجواب داد :

— چطور چنین چیزی ممکن است ؟ من میترسم زیرا ممکن است همین امشب امیر نزدمن بیاید .

— ابداً نترسید زیرا چند دقیقه پیش ازاینکه من اینجا بیایم خواجه سالار اطلاع دادکه امشب را امیر نزدکنیز هندی خویش میگذراند. پرچم سلطنتی راهم بربالای خانه او زده‌اند. ببینیداز اینجا معلوم است. مسلماً امیر تافرداصبح سراغ شمارا نخواهدگرفت واگر اتفاقاً دیرشد ومن دیدم که هنوز نیامده‌اید بامسخرگی سرامیررا گرم میکنم وآنقدرخسته‌اش میکنم که بخوابد وچندساعتی درخواب باشد.

راشیل مثل این بود که بحرفهای میران اعتماد میکرد. او خوب حسابی کرده بود. راشیل فکرمیکردکه رفتن وآمدنش بیشترازده تادوازده ساعت بطول نمیانجامد ودراین مدت امیر یادرخواب ویامست است. این عادت همیشگی او بود چه درمدتیکه درکوزکانان ویاقلعه کوهنیز اقامت داشت وچه حالا که جانشین پدرشده بود. ابتدای شب تصمیم میگرفت ویکی از کنیزکان زیبا ویازنان خویش راانتخاب میکرد وپس از نماز مغرب نزداو میرفت. ازموقعیکه هواتاریك میشد بساط بزم آغاز میگردید تانیمه‌شب ادامه داشت . نیمه‌شب اطرافیانش میرفتند واو بادلبر زیباروئی که داشت تنهامیماند. دراینموقع بوس وکنار آغازمیشد وتانزدیك سحر ادامه می‌یافت . چندساعتی که ازنیمه‌شب میگذشت امیر استحمام میکردوبه بستر میرفت. سحرگاهان موقعی که هوا روشن میشد اورا بیدار میکردند. یك زرخرید عرب مخصوص همینکار داشت که سحر اورا بیدارکند ودست وپایش را بمالند و باین ترتیب خستگی و خمار دوشین را ازتنش بیرون کند . پس از انجام این کار و هنگامیکه خستگی شب از بدنش دورمیشد ازبستر بیرون میآمد وضو میساخت و اقامه نمازصبح میکرد ، دعا وتعقیبات نماز تاطلوع آفتاب ادامه داشت بمحض اینکه آفتاب بلندترین شاخه درختان را روشن میکرد امیر ازسجاده برمیخاست و

مجدداً به بستر میرفت و تانزدیك ظهر میخوابید. این کار هرروز وهرشب او بود وحتی یکدفعه اتفاق نمیافتاد که دراین برنامه تغییری داده شود مگر اینکه علل مهمی ایجاب کند.

راشیل بهمین موضوع فکرمیکرد وروی همین اطلاعات که داشت میدانست که تاظهر امیرمحمد ازخروج اومطلع نمیشود. اگرمیتوانست درست موقعیکه دروازه‌ها را برروی کاروانها میگشودند بشهروارد شود، درآن شلوغی وازدحام کسی اورا نمیشناخت و امیرمحمد نیز نمی‌فهمید. باز چنددقیقه‌ای سررا بین دودست گرفت وفکر کرد. مثل این بود که اتخاذ این تصمیم مشکل بود یك الهام باطنی اورا ازرفتن بازمیداشت. فکرمیکرد که اگر امیر مطلع شود فوراً دستورقتلش راصادر خواهد نمود. امیرمحمد ممکن بود گناهان خیلی بزرگتررا ببخشد اما خیانت زنان حرم‌را نمیتوانست نادیده بگیرد وچه بسا اتفاق افتاده بود که کنیزان زیبائی را جلوی‌چشم او بقتل‌رسانیده بودند.

راشیل بااطلاع ازاین موضوع نمیتوانست فسخ‌عزم کرده وازمجاهده برای آزادکردن اردوان چشم بپوشد. او اردوان‌را دوست داشت وبرای‌او بخاطر او ازهمه‌چیز خویش میگذشت. بالاخره تصمیم خویش‌را گرفت وباوجود اینکه هزاران‌خطر درسرراهش موجود بود آماده حرکت شد فقط‌قبل‌از حرکت ازمیران مستوفی قول گرفت که‌درصورت وقوع حادثه سراميررا گـرم کند و حتی‌المقدور نگذاردکه از خروج او مطلع شود میران قول‌داد وضمناً گفت اگر امیر فهمید من بوسیله یکی‌از کسان رازدار خود بشما اطلاع خواهم دادکه بشهر بازنگردید. ضمناً اسم‌شب اسب‌سفید است.

هوا تاریك شده‌بود. چراغداران بامشعلهای افروخته اینطرف‌وآنطرف میرفتند وشمعها وچهل‌چراغها را روشن میکردند. نور مشعلهای آنها، موقعیکه ازخیابانهای باغ میگذشتند الای درختان دیده‌میشد.

راشیل لباس خودرا تغییرداد وآماده حرکت بود اما انتظار داشت کـه چراغداران بیایند وبروند، ورفت‌وآمد کمترشود آنگاه خارج گردد. ترتیب کار را بخوبی داده بود ویقین داشت که بآسانی ازدروازه خارج میشود بدون اینکه کسی اورا بشناسد. اسب بلندقد ونیرومندی را انتخاب کرده ویکی‌از نوکران محرم را نیزباخود برداشت. ازدر پشت‌باغ خارج شدند، ازخندق وازهمان‌راهی که اردوان شیرین بانورا برده‌بود عبورکردند ولی چون پل‌را برداشته بودنـد ناچار شدندکه از دروازه خارج شوند. اینکار خطرناکی بود ولی‌چاره‌نداشتند.

این آخرین مرحله خطربود. راشیل یك‌مقنعه سیاه‌را چنددور بسرورروی خود بسته‌بود. بطوریکه ابداً کسی اورا نمی‌شناخت. حتی‌اگر خود امیر هم آنجا

بود واورا میدیدمشکل میتوانست اورا بشناسد باوجود این دل درسینه‌اش‌چنان می‌لرزید که دست خودرا روی‌قلب‌خودگذاشته بود بایکدست دهانه‌اسب‌رامی‌کشید وازسرعت آن میکاست. ترس ووحشت سراپای وجودش‌را احاطه‌کرده وزیرلب دعا میخواند. چیزهائی می‌گفت واورادی‌را بزبان عبری زمزمه می‌کرد.

هردو اسب باقدمهای سنگین بدروازه نزدیك شدند . سواری کـه همراه راشیل بود وبنام (لامع) خوانده می‌شد صدای خوشی داشت و موقعی‌که ازدور دروازه‌بانان را گرداگرد آتش نشسته‌دید شروع بآواز خواندن‌کرد وباینترتیب بآنها نزدیك شدند . دروازه‌را بسته بودند اما هنوز استوار نبود. کلون آن‌را راشیل کنار دیوار دید وخوشحال شدکه هنوز امید بازشدن آن باقی‌است.

قاعده این بودکه دروازه‌بانان در را می‌بستند و موقعی‌کـه می‌خواستند بخوابند یکنفر ازطرف حاکم میآمد وبنام سلطان دروازه‌ها را ممهور میکردکه تاصبح بازنشود. سابقاً این رسم مجری بود ولی دراواخر حیات سلطان‌محمود روی اعتمادی‌که باوضاع وآرامش مردم داشتند این قاعده لغو شده بود لیکن ازهمان روزاول ورود امیرمحمد مجدداً دستور داده‌شد دروازه‌ها وکلونهای‌آنرا مهرکنند‌که ورود وخروج اشخاص درمواقع غیرآزاد ممکن‌نباشد. هردروازه‌ای که صبح مهرش‌شکسته ودست خورده بود بازشده تصورمیشد ودروازه‌بان اعدام میگردید . راشیل وقتی کلون را کنار دیوار دید خوشحال‌شد و فهمیدکـه هنوز فرستاده حاکم نیامده است .

صدای لامع درسکوت شامگاهی طنین‌دلچسبی داشت. دروازه‌بانان گوش میدادند ووقتی هردونفر نزدیك شدند ولامع آواز خودرا قطع‌کرد یکی‌ازآنها گفت پس‌چرا نمیخوانی، چرا خاموش شدی بخوان .

کباب ره‌ایکه درست کرده بودند روی‌آتش جزوجز میکرد و شعله‌های رقصان آتش نور قرمزرنگی باطراف میپاشید و روی چهره‌های خسته وگرفته دروازه‌بانها سایه روشن مخصوصی ایجاد میکرد. آنها لامع‌را پیاده‌کردندوکنار خود نشاندند ولی راشیل همانطور روی اسب باقی‌ماند ونزدیك‌نشد .

لامع باصرار آنها بازهم آواز خواند. همه ازصدای او خوششان آمده ودلشان میخواست‌که اورا نگهدارند اما لامع اصرار داشت‌که برود .

یکی‌از آنهاکه معلوم بود بردیگران سمت‌ریاست‌دارد پرسید‌کجامیروید؟

لامع باخونسردی گفت :

ـ این خواهرمنست ومادرم مریض ودرحال مرگ است او بی‌طاقتی‌میکند ومیخواهد مادرش‌را ببیند . درراه برایش آواز میخواندم‌که زیاد فکرنکند وغصه نخورد .

او پرسید راست میگوئی ؟

لامع جواب:اد چرا دروغ بگویم. این جواب همه‌را بخنده واداشت و یکی‌دیگر ازآنها گفت :

ـ عجب سئوالی کردی. مثلا فکر یکنی که او جاسوس است یاکنیز امیررا میبرد ؟ معلوم است که مردم فقیری هستند و ..

اولی صحبت اورا قطع کرد و پرسید ازحاکم اجازه گرفته اید؟ لامع گفت:

بله اسم شب دارم (اسب سفید) باین ترتیب رئیس دروازه بانان بادست بپشت یکی از همکاران خود زده گفت دروازه‌را بازکن بروند .

راشیل که این صحبتهارا گوش میداد بمحض اینکه شنید اجازه بازشدن دروازه را داد خوشحال شد ومهمیزی باسب خودزد وجلوتر رفت دردل او غوغائی برپا بود و برای بیرون رفتن ازشهر و رسیدن باردوان دیوانه شده بود ، سر ازپا نمیشناخت. لامع هم سوارشد وکنار او آمد که هردو ازدروازه بیرون بروندولی وقتی اسبهای آنها پشت بآتش ایستاده بود یکی از دروازه بانان بادست کفل اسب راشیل‌را برفیق خود نشان‌داد وباحالتی پریشان چیزی باو گفت

اوهم نگاه کرد و باشاره دست رئیس خودرا متوجه کردند. حالا همه بکفل اسب راشیل نگاه می کردند رنگ ازروی همه آنها پریده بود ومات و مبهوت مانده بودند. اصلا مثل این بود که قدرت تکلم ازهمه آنها گرفته شده بود روی کفل اسب راشیل یك‌داغ بزرك دیده‌میشد. شکل این‌داغ بیضی وروی آن نقوش مخصوصی داشت . همه‌مردم شهر، همه‌مردم کشور این داغ را خوب میشناختند زیرا مخصوص اسبهای دربار سلطان بود هرجا اسبی باین داغ دیده‌میشد معلوم بودکه ازطویله سلطان بیرون آمده . درطول چندثانیه ایکه آنها مات ومبهوت در روشنائی لرزان آتش بآن داغ نگاه می کردند دروازه بازشد . درست در همین‌موقع که دروازه برای‌خروج دواسب بقدر کفایت گشوده‌شد یکی‌ازدروازه‌بانان که کمتر خودرا باخته بود ازجاجست و باصدای بلند گفت :

ـ بینند ... بینند . نگذار خارج شوند . اینهارا بگیرید !

اولین کسی که خطررا حس کرد راشیل بود زیرا از اول او درانتظار پیشآمدی بود وواقعه بدی‌را پیش‌بینی میکرد. گوش او خیلی‌زود این صداراشنید وقبل ازاینکه دروازه بانان دررا ببندند راشیل مهمیزی باسب زد. اسب یکباره‌خود را ازجای کند وبایك‌جست ازدروازه بیرون‌جست. پشت‌سراسب او اسب لامع نیز بیرون رفت. صدای سم‌اسبها یك‌لحظه درزیر طاق بلند دروازه پیچید و بعد روی جاده شنیده‌شد که بسرعت دورمیشدند .

فرارآنها وصدای دروازه بان که مرتباً میگفت ـ بگیرید ... بگیرید ...

بمنزله اعلام‌خطر بود . همه بجنب‌و جوش افتاده بودند و اینطرف و آنطرف میدویدند . اسبهارا ازطویله بیرون کشیدند وپشت‌سر آنها حرکت کـردند ولی دیگر دیرشده بود زیرا دوسوار اولی فاصله خیلی‌زیـادی از دروازه دور شده بودند وگرفتن آنها کارمشکلی بود .

یکعده ده دوازده‌نفری سوار بتعقیب راشیل ولامع حرکت کردند امادیگر آنهارا ندیدند. مثل‌اینکه بغار بودند وبآسمان رفتند. یکساعت بعدازهمان راهی که رفته بودند بازگشتند واطلاع دادندکه نتوانستند آنهارا بیابند .

راشیل بسرعتی‌هرچه‌تمامتر اسب میتاخت ودرهمان‌حال فکرمیکرد. دقیقه‌ای ازفکر اردوان خارج نمیشد. پیش‌خود فکرمیکردکه اگر اوراآزادکنم باهم‌فرار خواهیم کرد. چه‌خوب بود اگـر اردوان مرا دوست میداشت وبامن به‌فلسطین میآمد. درنظرمجسم میکردکه اگریکشب بااردوان تنها بمانم خویشتن‌را به‌بهترین وجهی آرایش خواهم نمود، بهترین عطرهای یمن‌را استعمال خواهم کرد ، بعد لخت‌وعریان میشوم وبرایش میرقصم . آنچه‌که مادرم درکودکی بمن‌آموخت ، آنهمه رموز دلپسند رقص‌راکه میدانم بکارمیبرم واردوان‌را مست‌تماشای‌حرکات خویش خواهم کرد . آنوقت سرش‌را بسینه میگیرم، صورتش‌را بین دوبرجستگی سینه‌خود قرار خواهم داد واورا مجبور خواهم کردکه مراببوسد وگاز بگیرد. باو اجازه میدهم‌که همه‌جای بدنم‌را غرق بوسه‌کند . وه‌که چه‌شیرین است آن لحظه‌که او مرا بین‌بازوان مردانه وروی عضلات‌محکم و فولادیـن سینه‌خویش بفشارد ومن قهقهه‌بزنم وبخندم ومست شوم . درتمام دنیا لحظه‌ای ازاین موقع شیرین‌تر نیست .

این افکار راشیل‌را چنان سرگرم کرده بودکه اصلا بگذشت زمان‌توجهی نداشت. سحرنزدیک بود هوا روشن‌میشد. آسمان ازطرف مشرق گرگ‌ومیش‌شده بود، نوک قله‌کوه، آن قسمت‌که از برف پوشیده‌بود درتاریکی‌شب عکس‌روشنائی نقره‌فام مشرق آسمان را میگرفت ومنعکس میکرد . بهمان نسبت‌که پیش‌میرفتند هوا روشن‌ترمیشد ودشت وصحرا ازتاریکی غلیظ وسیاهی‌که همه‌جارا فراگرفته بود اندك اندك بیرون میآمد ودیده میشد . ازدور درتاریکـی نیمه‌روشن سواد قریه‌ای پیداشد. چراغهاسوسو میزدند ودرروشنائی‌صبحگاهی ناپدید میگردیدند. یك‌قسمت دشت هنوز سیاه وتاریك بود وقسمت دیگر سفید، ومثل این بودکه‌یك جهان گرد نقره برروی صحرا پاشیده‌اند .

موقعیکه راشیل ازاسب پیاده‌شد ووارد اقامتگاه شولای دژخیم گردیدکه او تازه برسرسجاده نماز نشسته‌بود . لامع دهانه اسبهارا بدودست گرفته وراه میبردکه عرق آنان خشك‌شود ولی باین بهانه طبق دستوری‌که راشیل باو داده

بود درجستجوی محلی بودکه اردبران وشیرین بانورا آنجا محبوس کرده بودند.

راشیل خوب بروحیه واخلاق شولا خصوصاً و اشخاصی مانند او عموماً آشنائی داشت. میدانست که این قبیل مردم بدوچیز زودتر ازهرچیز دیگرسر تعظیم فرود میآورند. این دوچیز پول وزن است. اگر قلب وروح آنها ازسنگ واراده آنها ازفولاد باشد بوسیله همین دوچیز بآسانی برروح آنها نفوذکرده و اراده فولادینشان را درهم خواهدشکست لذا راشیل یهودی ، راشیل زیبا وفتنه انگیز نقشه کار خودرا درراه کشید وموقعی که نزد شولا آمد ازاین نظر آماده کار بود .

شولا نماز خودرا تمام کرد، ازسرسجاده برخاست. سربازیکه همراه داشت صبحانه ای راکه حاضر کرده بود آورد ومقابل او گذاشت . راشیل واقعاً احساس خستگی میکرد ولی بیشتر بخستگی تظاهر مینمود لذا درطی چند دقیقه ای که شولا مشغول خوردن غذا بود او بیک مخده تکیه داده وپاهای خودرا درازکرده ومقنعه را نیز ازروی گیسوان طلائی رنگ وزیبای خویش گشود .

شولا درهمان حال که لقمه هارا برمیداشت وبدهان میگذاشت بتصور اینکه راشیل مراقب اونیست اززیرچشم بگردن مرمرین، سینه برجسته، یک خرمن گیسوی طلائی ودلفریب او مینگریست ولذت میبرد دردل شولا ازتماشای اینهمه زیبائی یکنوع احساس مخصوصی پیداشد که تاآن لحظه برایش تازگی داشت وبیسابقه بود. تاکنون زن بیگانه ای را اینطور آزادانه باخود درخلوت ندیده بود ودرهیچ زنی اینهمه زیبائی سراغ نداشت. دردل میگفت زهی سعادت امیر که چنین کنیز زیبائی دارد ایکاش من خادم این کنیز بودم ومیتوانستم شب وروز لااقل یکی دو بار فقط اورا تماشا کنم . من حاضرم درخدمت این زن به پست ترین کارها تن دردهم بشرط اینکه فقط اورا ببینم ولذت ببرم. میدانم که سعادت دیگری نصیب من نمیشود ولی کاش لااقل اورا همیشه میدیدم وبااو حرف میزدم .

راشیل اثر اعمال خودرا درچشمان شولا میدید وبهمین مناسبت بیشتر از پیش درتحریک او میکوشید . درآن عصر زنان بشدت ازمردان روی می بستند . حتی یکزن بیگانه بایک مرد بیگانه رودرروی حرف نمیزدند واکثراً یک پرده بین آنها قرارمیگرفت وگفتگو ازماوراء پرده انجام میشد. مخصوصاً اگرزن بزرگزاده یامنتسب بدستگاه بزرگان بود. اما راشیل آنروز روی برنامه ایکه تهیه کرده بود این رسوم را درهم شکست وزیرپا گذاشت. درحضور یک بیگانه خودرا روی یک مخده انداخته، مقنعه را ازسر کشوده وسینه وبازوان خودرا درمعرض نگاههای برازهوس او قرار داده بود .

بوی خوشی بمشام شولا میرسید. این بوی عطر ازگیسوان راشیل بودکه شولارا مست میکرد .

راشیل خیلی باهوش وسریع الانتقال بود. اززیرچشم شولارا نگاه میکرد وتمام مکنونات قلبی اورا درنگاههای هوس آلودش میخواند. لبخندی رضایتبخش لبهای اووا ازهم گشوده بود وهمین تبسم نشان میداد که حساب کار خودرا کرده و شولارا شکست خورده وتسلیم مشاهده نموده است .

زن زیبا درهمان حال که صحبت میکرد، از گذشته وآینده، ازصلح وجنگ، اززمان آزادی وبردگی بااو حرف یزد خودرا بیشترازپیش رها مینمود. گاهی خمیازه می کشید وباینوسیله رانهای سفید وبرجستگی لرزنده سینه خودرا بشولا نشان میداد وگاهی پاهارا دراز مینمود وبه مخده تکیه میداد وساقهای زیبای پای خودرا درمعرض نگاههای اومیگذاشت .

شولا باآن چشمان که ازخمار میخوارگی دوشین خونین بود باومینگریست. نگاهش به نگاه گربه‌ای شبیه بود که بگوشت بنگرد .

راشیل ازهرطرف صحبت میکرد و بازبردستی موضوع رابجائی میرسانید که میخواست. شولا نیز که بکلی خودرا باخته بودسراپا گوش شده بودو قدرت تکلم نداشت.

* * *

سحرگاه سوار همراه شولا شیرین بانورا باهمان طنابهای محکمی که بدست وپایش بسته بودند روی دوش گرفت وباطاقیکه اردوان را درآن محبوس کرده بودند آورد وگوشه اطاق انداخت. حالا موقع آن بودکه دستهای آنهارا بگشایند تاغذا بخورند . این دستوررا شولا داد زیرا باوعده‌ای که به فرستاده راشیل شب قبل داده بود یقین داشت که لااقل یکشبانه روز آنجا خواهند ماند وچون دراین مدت اسیرانش غذانخورده بودند دستورداد که صبح دستهای آنهارا بگشایند. وقتی اطاق خلوت شد ودو نفری تنها ماندند احساسات عجیبی بآنها دست داده بود. دراین مدت که شیرین بانو بادستهای بسته گوشه‌ای افتاده بود، بااینکه درد ورنج بسیار داشت دچار افکار عجیبی هم شده بود وبیشتر همین افکار بودکه او را ناراحت میکرد. پیش خود فکر میکرد که علت این تصورات چیست ومن چرا باید دائم بفکر اردوان باشم . واقعاً درنظر اوعجیب مینمود که دلش برای اردوان بیشتر ازخودش بسوزند وازناراحتی ورنج آن سوار بیگانه که فقط یکشبانه‌روز از آشنائی آنها میگذشت بیشتر ناراحت باشد .

شیرین بانو درآن گوشه تنهائی خیلی سعی کرد که فکر اردوان را ازمغز خود بیرون کند . ابداً مناسب نبودکه اردوان‌را بااین چشم بنگرد واین محبت که اندك اندك دردل او خانه میکرد عاقبت خیلی خطرناکی داشت. شیرین بانو اگر ناراحت بود بخاطر اردوان بود برای خودش، اگر میترسید ازجان اومیترسید واگر نتوانست شب را مژه برهم بزند ازرنج واسیری نبود بلکه علتش این بودکه

میترسید مبادا اردوان‌را بقتل برسانند .

همه‌چیز اردوان بنظردقیق وکنجکاو شیرین بانو دوست‌داشتنی جلوه‌میکرد. گردن کشیده ومردانه، بینی‌ولب وگونه‌های متناسب، صدای گرم ودلنشین،واندام قوی و بازوان نیرومند اردوان دلایلی کافی بود که شیرین بانو بـاو باچشم دیگری بنگرد .

اردوان نیز ازاین افکار دور نبود. شب‌قبل تمام فکرش متوجه‌شیرین بانو بود واگر برای پاره‌کردن بندها تلاش میکرد نه بمنظور نجات دادن جان خود بود بلکه میخواست شیرین بانورا خلاص کند .

وقتی دستهایشان بطرف غذا پیش‌میرفت، هردو بدستهای یکدیگـر نگاه میکردند . اردوان‌میدید آن انگشتان‌ظریف،آن پشت‌دست‌لطیف ودوست‌داشتنی میلرزد .شیرین بانو نیز بدستهای او نگاه میکرد ودلش میخواست اردوان باهمان دستهای قوی اورا در آغوش می‌کشید وبسینه خود میفشرد. گاهگـاه اززیرچشم بهم‌نگاه میکردند. این نگاهها مبین هزار نوع احساسات و بیدارکننده انـواع هوسها بود . قلب درسینه هردوی آنها میلرزید و زبانهایشان یارای حرف‌زدن نداشت. حرف نمیزدند، درباره سوزوگدازی‌که دردلهایشان پیداشده بود چیزی بهم‌نگفتند اما همان نگاهها نشان میداد کـه هریك بدیگری نظری خاص دارد . اردوان فکر میکرد که کنیز زیبای ولینعمتش امیرمسعود چرا اینطور اورا نگاه میکند. معنی این نگاههای دزدانه چیست !

شیرین بانو نیز فکرمیکرد که خدایا ، آیا ممکن‌است اردوان مرا دوست داشته باشد . خدایا آیا او بچشم حقارت بمن مینگرد . کیست کـه مورد محبت اردوان است . آن زن بدبختر سعادتمند کیست که قلب‌اورا بطپش‌میاندازد ؟

این افکار مهلت‌کار دیگری بآنها نمیداد تنهاتجاوزی‌که ازحدیکی بدیگری میشد نگاه بود. همان نگاههای عاشقانه دزدکی .

وقتی صرف غذا تمام‌شد، سوار بیرحم وشفقت‌آمد ومجدداً دستهاوپاهای آنهارا درطناب‌بست. شیرین‌بانورا بدوش‌گرفت وازآن‌اطاق بیرون برد.موقعی که شیرین‌بانورا میخواست ازدر خارج‌کند اردوان بزحمت روی‌کف اطاق‌غلطی خورد وبطرف او برگشت . یك‌نگاه دیگر بین‌آنها ردوبدل شد و درطول همین چندثانیه ، همین یك‌لحظه کوتاه بود که عکس قلب شیرین‌بانو را اردوان در دیدگانش دید. شیرین‌بانو باهمان یك‌نگاه همه‌چیز را برای اردوان تعریف‌کرد. دیگر احتیاج ببیان درد درونی نبود . آن یك‌نگاه بقدر یکـدنیا مطلب همراه داشت ودوقطره اشکی‌که درگوشه چشمان هوس‌انگیز اومیغلطید شاهدآن بود. شاید یك‌عشق سوزان وشیرین .

• • •

در اطاق دیگر چندساغر بازشد وخالی گردید . راشیل درکمال مهارت دل خودرا بازی میکرد وهرلحظه بهدفی که داشت نزدیکتر میگردید . اندك اندك اثر شراب درچهره‌اش آشکار شده گونه‌های پریده‌رنگ راشیل سرخی میگرفت. یکرنگ سرخ مطبوع وقشنگی برگونه‌اش نشسته بودکه هوسهای خفته وامیدهای شهوت‌آلودرا دردرون شولا زنده وبیدار میکرد. چشمان شولا دراثر مستی سرخ شده بود . آنقدر مست بنظر میرسیدکه حتی قدرت سلیس ومرتب حرف‌زدن‌را نیز ازدست داده بود . زبانش لکنت یافته بود ودرعین‌حال چشم ازسینه ورانها واندام دلپذیر راشیل برنمیداشت .

راشیل اززیرچشم مراقب نگاههای‌او بود وهیچ حرکتی‌را نادیده نمیگذاشت. راشیل تنها حرف میزد وشولا بیشتر گوش میداد . صحبتهای کنیز یهودی درباره زندگی خودش درحرمسرای امیرمحمد بود. راشیل اظهار نارضایتی میکردومیگفت ازاین زندگی سیر شده‌ام. دلم میخواهد مردی راکه دوست دارم دراختیارداشتم وباهم میگریختیم .

چشمان شولا ازشنیدن این مطالب گشادمیشد ودرخشندگی خاصی پیدامیکرد. درهمین بین راشیل بیشترازپیش خودرا رهامیکرد. مقنعه‌را قبلا بازکرده‌ویکطرف گیسوان را پریشان کرده بود گردن مرمریش بیش‌دیدگان تشنه‌شولا میدرخشید ویکدنیا هوس‌را درداش بیدار میکرد .

راشیل بهمین‌اکتفا نکرد وبندپیش‌سینه خودرا بازکرد، گوشهٔ نیم‌تنه‌راکه پارچه‌ای زردرزی شده وآهاری بود عقب‌زد و درزیر آن برجستگی پستانهای خویش‌را بیرون‌میانداخت پاهارا درازمیکرد ورانهای سفید خودرا آشکارمیکرد. راشیل بالبردستی چندپیمانه دیگر ازمی پرکرد وبشولا داد. چنددقیقه دیگرصبر کرد تامی اثر خودرا بخشید وشولارا مست‌کرد. شولا نمیفهمید مقصودابن کنیز زیبا،این‌زن ماهروی قشنگ‌که تصور وصالش حتی‌برای بزرگزادگان نیزفراهم نمیشود چیست. ابتدای‌امر یکی‌دو بار باین موضوع فکرکرد ولی بعداً که پای‌می وشراب بمیان‌کشیده‌شد بکلی این‌موضوع را ازیاد برد ودیگر توجهی نداشت که چه‌خواهد شد .

راشیل موقع‌را برای انجام مقصود مناسب‌دید. اندك‌اندك روی‌مخده‌غلطید وبشولا نزدیك‌شد . بهمان نسبت‌که راشیل عالماً عامداً نزدیك میشد دل درسینه جلاد میرقصید وازشوق نزدیك بود بیرون بیافتد. بالاخره آنقدر نزدیك‌رسید که با یك حرکت سرش روی زانوی شولا قرارگرفت. شولا ابتدا خودرا عقب‌کشید، توسید ، ولی وقتی راشیل سرخودرا برانهای او فشارداد مقصود زن زیبارادریك

کرد. آب دردهانش جمع‌شده بود وقدرت نداشت آنرا فرودهد مثل این بود که کسی گلویش را میفشارد. یکنوع مستی‌شیرین ولذت بخشی بدن اوراگرم‌میکرد. باور نمیکرد که بیدار است واین منظره را در بیداری می بیند . چشمان خودرا بادست میمالید .

دراین گیرودار صدای شهوت‌انگیز وملایم وگرم راشیل شنیده‌شد که گفت:

ــ شولا تو فهمیدی آن مردکه من‌اورا دوست دارم کیست ؟

شولا لبخندی ازروی تکلیف بلب آورده گفت ــ نـه . نمیدانم آن مرد سعادتمند کیست که موردمحبت خانم من‌است .

راشیل یکمرتبه دیگر سرخودرا برانهای شولا فشارداد وگفت :

ــ آن‌مرد خوشبخت توهستی. من‌مدتهااست که تورا دوست دارم‌ومیپرستم. درتمام جهان کسی نیست که بقدر وجودتو نزدمن عزیز باشد وتعجب میکنم که‌چطور تابحال این موضوع را نفهمیده‌ای .

چشم شولا برق‌زد. اطاق دورسرش میچرخید وسرش دوران پیدا کرده بود. اصلا نمیتوانست این‌حرفهارا باورکند ودرعین‌حال دلش نمیخواست آنرانپذیرد. زبانش ازفرط خوشحالی بلکنت‌افتاده بود وبااینحال گفت :

ــ من ... من ... مرا دوست‌دارید ؟ این مرد بدبخت که تاکنون نفهمیده بود سعادت پشت‌در خانه‌اش نشسته من‌هستم ؟

راشیل بالحنی پرازمهر ومحبت درعین‌حال ساختگی گفت :

ــ بله عزیزم من‌تورا دوست‌دارم ومیخواهم باتوفرارکنم. من‌تورا بوطن خود میبرم وآنجا عمری را باخوشی میگذرانیم .

راشیل کار خودراکرد . کلماتیکه از دهان او خارج‌میشد مثل‌تیر برقلب شولا می‌نشست وآنجا خانه میکرد . بنظرشولا حتی یکی‌از حرفهای اوغیرقابل قبول نبود شولا همه‌را باور میکرد وخودرا مست‌میدید ولذت میبرد . سرخودرا خم‌کرد. باترس ولرز لبهای خودرا پیش‌آورد که لبان‌اورا ببوسد اما بازپشیمان شد حیفش‌میآمدکه لبان کثیف خودرا روی آن دولب لطیف مثل‌برگ‌گل راشیل بگذارد وآنرا بدهان گرفته وبمکد ودرعین‌حال نیزقدرت صرفنظرکردن نداشت. دستهای‌لطیف راشیل دراین‌موقع بالاآمد ، انگشتان ظریفش که ا ـ آن بوی‌عطر دلکشی بمشام میرسید باریش ژولیده شولا بازی میکرد چندلحظه راشیل‌درحالیکه سعی‌میکرد بنگاهش حالتی کاملا عاشقانه بدهد باریش او بازی‌کرد آنگاه برای اینکه کاررا زودتر تمام‌کند دست راست خودرا دورگردنش حلقه‌کرد و سراورا پیش‌آورد تالبهایشان روی‌هم قرارگرفت . چند دقیقه بهمین‌حال باقی ماندند . براشیل حالت اشمئزازی دست داده بود اما خودداری میکردکه انجام نقشه‌اش

بهم نخورد از آنطرف شولا لذت میبرد ازبس مست‌شده بود چشمان خودرا بهم گذاشته بود و بالبان خود لبهای راشیل‌را می‌مکید و باآن بازی میکرد .

بازهم شولا بودکه سرخود را برداشت زیرا راستی خجالت میکشید و حیفش‌میآمدکه اورا رنجه کند .

باینطریق بوس‌و کنار آنها آغازشد اما ازبوسه تجاوز نکرد زیراهردفعه بمحض اینکه دست شولا پیش‌میآمدکه بسینه برجسته وارزان یابشکم او برسدراشیل خودرا عقب میکشید ومانع میشد،قهقهه‌میزد وکاررا بایک‌بوسه دیگر خاتمه‌میداد.

شولا یکپارچه حرارت وشهوت شده بود . دلش میخواست بادندان تمام بدن راشیل‌را گاز بگیرد و بیشتر ازاین لذت ببرد اما راشیل یکباره صحنه‌راعوض کرد، سرخودرا ازروی زانوی او بلندکرد وگفت :

— راستی شولای‌عزیز اگر من‌وتو بخواهیم ازغزنین فرارکنیم‌و بفلسطین برویم پول داری ؟

— نه ... مختصری میتوانم فراهم‌کنم

— منهم یک‌مقدار جواهردارم میفروشم اما خیلی‌کم است . مابایدخیلی پول داشته باشیم .

— ازکجابیاورم اینهمه پول‌راکه‌میتوان بسهولت‌بدست‌آورد مگر گنج‌باشد.

راشیل موقع‌را برای انجام نقشه‌خود مناسب دید وگفت :

— من یک‌گنج سراغ دارم ومدتها است‌که درتعقیب آن‌هستم . این‌گنج درخود شهرغزنین ودر بازار است اما محل صحیح‌آنرا نمیدانم من‌دستورداده‌ام که آن خانه‌را تحت‌نظر ومراقبت قراردهند .

چشمان‌شولا درخشید.خودرا روی‌تشکچه‌ای‌که نشسته بودجابجاکردو پرسید:

— خوب پس چرامعطلی ! زود آن‌گنج را برمیداریم ومیرویم .

راشیل باحیله وتزویر مخصوص گفت :

— آخر منکه نمیدانم محلش‌کجاست فقط اردوان میداند واوهم‌که اسیر است. اگر اورا امیر بکشد این‌گنج ازبین میرود ومن وتو عزیزم بایـد تاعمر داریم بابدبختی دست بگریبان باشیم .

شولا ازشنیدن اسم اردوان یکه‌خورد. مثل این بودکه یک‌جرقه‌هوشیاری درمغزش روشن‌شد وفضای تاریک ذهن‌اورا روشن‌کرد ولـی خیلی‌زود خاموش گردید وباز همان‌ظلمت وجهالت جایگزین آن‌شد شولاگفت :

— اردوان‌را مجبورمیکنیم‌که محل‌آنرا نشان‌دهد . این‌کار آسانی‌است.

— اما امیر میخواهد اورابکشد. تو باید اورا آزادکنی تابگنج دسترسی پیدا نماییم .

ـ اگر اورا رها کنم فرارمیکند ودیگر بغزنین باز نمیگردد .
ـ نه مطمئن باش که برمیگردد . او نمیتواند ازآن گنج چشم بپوشد .
راشیل باین ترتیب شولای احمق شهوتران و پولدوست را راضی کرد که اردوان‌را آزادکند . شولا قبول کرد که دستهای اورا بازنموده ووسائل فرارش را بااسب فراهم کند .
راشیل بشولا گفت برای اطمینان ازاینکه آیا اردوان بالاخره بغزنین باز میگردد یانه بهتراست چنددقیقه من بااو صحبت کنم واورا فریب بدهم. اگرواقعاً بفهمم که نمیخواهد بغزنین بازگردد چرا برای‌تو مسئولیت فراهـم شود . شولا این پیشنهادراهم قبول کرد وراشیل باطاقیکه اردوان را بادست وپای‌بسته مثل یك کوله بار گوشه‌آن افکنده بودند رفت وبمحض‌اینکه واردشد درراپشت‌سرخود بست . دررابست وخوب محکم کرد، باطراف نگریست که بفهمد آیا ازسوراخ و پنجره داخل اطاق دیده میشود یاخیر . جای امنی بود لذا جلوی اردوان‌زانوزد وبادست موی‌اورا نوازش‌داد وبهوشش آورد. وقتی چشمان اردوان بازشدراشیل را بادیدگانی پرازاشك مقابل خود دید ومات ومبهوت شد. راشیل‌کجا بود که اینجا پیدایش شده‌است. چه‌میخواهد؟ باز بسراغ من‌آمده؟ آیا صفحه‌ای بدبختی من خواهد افزود یاسبب نجاتم خواهدشد؟ اینها سئوالاتی بودکه اردوان بمحض دیدن راشیل ازخود میکرد .
راشیل ازموقعیت استفاده میکرد و چون میدانست درمواقع دیگر فرصت یاسعادت بوسیدن اردوان را پیدانمیکند خم‌شد و باحرص وولعی تمام درحالیکه دانه‌های اشك ازگوشه‌های چشمانش میریخت لبهای اورا دردهان گرفت‌ومیبوسید ومی‌مکید. گاهی‌لب وگاهی‌گونه اورا بین دوردیف دندان صدف مانند خویش فشار میداد ولذت میبرد .
اردوان سرخودرا تکان میداد و نمیگذاشت‌که بیشتراز این راشیل اورا ببوسد . اصولا ازهمان روزهای اول اردوان ازراشیل خوشش نیامد وهنوزهم نمیتوانست نسبت‌باو محبتی دردل خود ایجادکند ازهمه این حالات گذشته‌اردوان ازاینکه میدیدکنیز امیر منحرف است ودرخانه ودرحرم وی دست بخیانت‌میزند وشهوترانی میکند خشمگین‌میشد وهمین‌امر بیشتر به‌تشدید نفرت او نسبت براشیل کمك میکرد .
بالاخره راشیل گفت :
ـ اردوان ، بخدای بزرك سوگند یاد میکنم که درتمام جهان در نظر من موجودی عزیزتر از تو نیست و بقین داشته باش که وجود تو را حتی از وجود خویش بیشتردوست میدارم .

این دومین مرتبه است که در بحرانی ترین دقایق حیات بکمک تو شتافته و ازمرگ حتمی نجاتت میدهم . درعوض این خدمت میل دارم فقط بمن مهربان باشی. من جز دوست داشتن تو گناهی ندارم وتصور میکنم این گناه آنقدرها بزرگ نیست که قابل عفو نباشد . اکنون دستهای تورا بازمیکنم که خبرمورد نظررا بواسطه خویش امیرمسعود برسانی. یقین است که غیراز تو کس دیگری نمیتواند ازاین بندها بگذرد وازچنگ مأمورین وگماشتگان امیرمحمد جان سالم بدربرد . تنهاتوهستی که میتوانی قبل از حرکت امیرمسعود بطرف بغداد باصفهان برسی و اورا در جریان ماوقع قراردهی . من میدانم که این خیانت بزرگترین خیانتی است که ممکن است یک کنیز زرخرید نسبت بمولای خویش بکند ولی من بخاطر عشق تو باین خیانت تن میدهم وتورا نجات میبخشم میدانم که اگر امیرمحمد بفهمد دستور قتل مرا صادر خواهد کرد و ...

راشیل دیگر نتوانست حرفهای خودرا ادامه دهد. بغض گلویش را گرفت وهق هق شروع بگریستن کرد . مثل این بود که صحنه اعدام خودرا پیش چشم خویش می بیند . چنان بود که بخوبی از عواقب این خیانت آگاه است و از وحشت گریه می کند .

اردوان تکانی بخود داد وبزحمت روی زمین نشست. بدقت بحرفهای او گوش میداد باور نمیکرد که ازاین ورطه خطرناک جان سالم بدر ببرد وحالا که مژده نجات را می شنید ازخوشحالی درپوست نمیگنجید . درهمین حال اردوان بفکر شیرین بانو بود نمیخواست بدون او برود وچون میدانست فرارخودش بتنهائی بار مسئولیت وگناه شیرین بانورا سنگین تر میکند واورا یکقدم بمرگ نزدیکتر مینماید راضی نمیشد که به تنهائی فرار کند .

اردوان درحالیکه یک لبخند تلخ بلب داشت براشیل گفت :

— شیرین بانو ، کنیز سوگلی حرم امیرمسعود نیز همراه من است اوراهم نجات میدهی ؟

این سئوال درگوش راشیل زنگ زد. مثل اینکه باهمین چند کلمه پرده پیش چشمش را کنارزده باشند همه حقایق را درک کرد . حس میکرد وبعد یقین پیدا کرد که اردوان شیرین بانورا دوست دارد ونمیخواهد بدون او بگریزد. سئوالهائی پشت سرهم ازاردوان کرد ، اردوان باوجوداینکه سعی میکرد برگه ومدرکی بدست او ندهد نتوانست ازحمایت علنی شیرین بانو خودداری کند . لحن کلماتش آهنگ ملایمی ازعشق ومحبت داشت وراشیل خیلی زود این نکته را فهمید لذا هرچه بیشتر اردوان برای همراه بردن شیرین بانو اصرار میکرد راشیل بیشتر پافشاری مینمود تابالاخره اردوان گفت :

ـ جان او درخطر است . اگر به‌غزنین برسد فوراً امیرمحمد اورا بقتل میرساند من یقین دارم که اوزنده نخواهدماند آنوقت من جواب امیرمسعود ولینعمت خودرا چه بدهم ؟

راشیل برای آرام کردن اردوان گفت :

ـ امیدوارم که چنین اتفاقی نیافتد .

اما درباطن خیلی مایل بود که امیرمحمد دستورقتل شیرین بانورا صادر کند فهمیده بود که بین اردوان واو رابطه‌ای موجود است . بالاخره راشیل دست اردوان را بازکرد ولی قبل از اینکه اردوان ازآنجا بگریزد اجازه خواست که چنددقیقه بتنهائی باشیرین بانو ملاقات کند .

اردوان دراطاق را بازکرد ووارد شد . ماهپارهٔ زیبا ، بایکخرمن گیسوی ابریشم مانند روی زمین مرطوب افتاده بود وناله میکرد. طنابهارا آنقدرمحکم بدنش بسته بودند که درگوشت لطیفش نشسته وکبودیهائی ایجاد کرده بود. شیرین بانو رنگ بچهره نداشت وبزحمت میتوانست چشمان خودرا بازکند . اردوان وقتی واردشد شیرین بانو ازبین دوردیف مژگان سیاه و بلندش نگاهی بطرف دراطاق افکند ووقتی اردوان را دید چشمان خودرا بیشتر بازکرد . مثل این بود که ازآزادشدن اردوان تعجب کرده است ، لبخندی لبهای رنگ پریده‌اش‌را از هم گشود وهمین نشان میداد که خوشحال وشادمان نیز شده است .

اردوان مات بود . میلرزید وپیش میرفت. قدمهایش سنگین بود، مثل کوه، وبزحمت گام برمیداشت . چنان بود که فکرمیکرد میخواهد باشیرین بانو وداع کند. نزدیك او روی زمین نشست وگفت :

ـ خانم من، یك تصادف مرا آزادکرد ولی متأسفانه نمیتوانم باشماهمراه باشم. آنها رضایت ندارند که بندهای شمارا پاره کنند من میخواستم درشادکامی وتلخی همراه ...

اینجا مکث کوتاهی کرد . دلش نمیخواست درهای قلب خودرا بابیان این جمله بگشاید وحقیقت‌را فاش کند اما نگاهی که شیرین بانو بروی او کرد ، لبخند شیرینی که لبهای اورا ازهم گشود قوت قلبی باردوان بخشید وبالاخره گفت :

ـ میخواستم درهمه‌حال همراه خانم خویش باشم . کنارشما بمیرم وهیچ مرگی برای من شیرین‌تر ازاین نیست ولی می بینم که انجام وظیفه مهمتر است تصور نمیکنم که خانم منهم باین سستی بانظر احترام بنگرند وظیفه من اینست که خودرا بولینعمت خویش امیرمسعود برسانم واخباررا بدهم تاازحرکت بسمت بغداد خودداری کرده بجانب غزنین پیش بیایند وخائنین‌را بسزای اعمال خود برسانند. این وظیفه مهمتراست وتصور نمیکنم اگر من نروم کس دیگری این خبررا برساند.

شیربن بانو لبهای خود را گاز میگرفت که گریه نکند اما نمیتوانست جلوی اشک را بگیرد بالاخره درحالیکه قطرات اشک از گوشه‌های چشمـان قشنگش روی چهره‌اش میغلطیدند و بخاك میریختند باصدائی لرزان ودردناك گفت :

— پس دراینصورت مرا بغزنین میبرند ومیکشند . ازجانب من بامیرسلام برسان و بگو تا آخرین لحظه محبتهای امیررا در نظرداشتم و باپاکی ودرستی مردم. بگو درمرك من غمگین نباشد ولباس سفید بپوشد . (۱)

شیربن بانو خاموش شد اما چشم ازصورت اردوان برنمیداشت و بالاخره نتوانست خودداری کند و گفت :

— سرت‌را پیش بیاور . نزدیك‌شو تالبهایت‌را ببوسم . اردوان !! حـالا میفهمم که عشق یعنی‌چه بخدا سوگند که ازمرك نمیترسم وحشت من از اینست که می‌بینم دیگر تورا نخواهم دید. برای‌من دل‌کندن اززندگی سهل‌تر است تاجدا شدن ازتو . سرت‌را نزدیك بیاور تالبهایت را ببوسم.

اردوان سرخودرا نزدیك برد ولبهای آنها روی‌هم قرارگرفت. هیچکدام نمیخواستند ازهم جداشوند . چنان غرق لذت بودندکه خودرانیز فراموش کرده وهیچ صدائی را نمیشنیدند بهمین علت وقتی راشیل دررا بازکرد ووارد اطاق شد آنها نفهمیدند وهنوز لبهایشان روی‌هم بود ویکدیگررا میبوسیدند ومیبوئیدند .

ازچشمان راشیل آتش خشم وغضب میریخت . ازاینکه میدید اردوان دل بزن دیگری بسته واورا میبوسد مثل یك قطعه آتش گـرم وسوزنده شده بود و عاقبت چون قدرت نداشت بیشتراز این‌صحنه عشقبازی آنها را تماشاکند سرفه‌ای کرد وآنهارا متوجه خویش ساخت .

اردوان که راشیل‌را مثل‌شیرخشمگین ودرنده‌ای درآستانه دراطاق‌ایستاده دید ازکنار شیرین بانو برخاست . خداحافظی کرد وازاطاق بیرون آمد .

راشیل‌هم پشت‌سراو ازاطاق خارج‌شد ولی آنجا باردوان گفت :

— بخدای بزرك سوگند ، اردوان ! که مرك تورا نمیتوانـم تحمل کنم . اگرکمی شجاعت‌وتحمل‌داشتم همینجابادست خود ابتدا او وبعدتورا بقتل‌میرساندم.

اردوان نگاهی پرازخشم بسوی او افکنده‌گفت :

— راشیل ! این‌زن، کنیز امیرمسعود است. اورا بتومیسپارم ویقین‌داشته باش اگر آسیبی ماو برسد ازجانب تو تصور خواهم کرد وآنوقت نه‌تنهادیگر روی مرا نخواهی دید بلکه انتقام خونینی ازتو خواهم‌کشید .

۱— درآن‌عصر برخلاف حالا رسم براین‌بودکه درمراسم عزاوسوگواری لباس سفید میپوشیدند .

اردوان که وضع را بدیدید ومیدانست که راشیل روی حسادت هم که شده ممکن است وسایل مـرگ شیرین بانو را فراهم کند از عشق راشیل نسبت بخود استفاده کرده گفت :

ـ این کنیز مرا دوست داشت و نخواستم موقع وداع دل شکسته باشد این بود که اورا بوسیدم اما این بوسه ازعشق نبود روی تکلیف ورحم وشفقت بود . تو باید اورا حفظ کنی وهرقدر بیشتر جان وناموس او درامـان باشد ، راشیل بیشتر نزد اردوان عزیز خواهد بود. این اولین دفعه‌ای برد کـه راشیل جملات امید بخشی اززبان اردوان می‌شنید لذا باوجود اینکه جداً تصمیم قتل شیرین بانو را گرفته بود منصرف شد وباردوان قول داد که اورا حفظ کند وازاو قول گرفت که در بازگشت آتش عشق اورا باآب وصال خاموش نماید .

اردوان گفت :

ـ اگر شیرین بانو ، کنیز امیرمسعود تا بازگشت من سلامت باشد یقین داشته باش که ازباده وصال سرمست خواهی شد .

راشیل دستها را دو گردن اردوان حلقه کرد و بوسه‌ای گرم وشیرین از لبان او برداشت .

دراین موقع اسب حاضرشد اردوان بایك جست روی اسب پرید، شمشیری راکه راشیل ازشولا برای او گرفته بود بکمر بست و بایك مهمیز اسب را پیش راند ورفت . چند دقیقه بعد گرد وخاك درجاده برخاست و اردوان بااسب سفیدرنگی که سوار بود پشت پرده‌ای ازغبار وخاك ناپدید گردید . تاچند دقیقه بعدازرفتن او راشیل ایستاده بود وبجاده مینگریست .

راشیل همانطورکه وسط جاده ایستاده بود وفکر میکرد صـدای پائی را پشت سرخود شنید . روی خودرا برگردانید ولامع نوکر خودرادید . لامع جلو آمد وگفت :

ـ خانم من وقت میگذرد. شولا آنقدرمست است که بخواب عمیقی فرورفته درنگ جایز نیست حرکت کنیم . ازشنیدن این جملات راشیل مثل این بود که از خواب بیدار شده باشد هوشیار شده وبیاد غزنین وامیرمحمد وهزارها خطر کـه اورا تهدید میکرد افتاد . شولا مست وبیخبر دراطاق روی شکم افتاده وبخواب رفته بود. راشیل ازموقعیت استفاده کرد مقنعه را محکم دورسر خودبست وکمـر خودرا محکم کرد وروی اسب جست وباتفاق لامع بسمت غزنین حرکت کرد ولی هنوز یك منزل راه نرفته بود که ازدور یکعده سوارراديدکه پیش میآیند . راشیل که خیلی باهوش وزرنگ بود فهمید که آنها فرستادگان امیرمحمد هستند وبرای بردن اردوان وشیرین بانو میآیند جلوی آنها یك کجاوه نیزدرحرکت بود. راشیل

دانست که این کجاوه را نیز برای شیرین بانو آورده‌اند که موقع وارد شدن بشهر مردم زنی را دست بسته و اسیر نبینند .

راشیل دهانه اسب را کشید، نگاهی باطراف کرد و بلادرنگ همانجا درصد قدمی پشت انبوه درختان پیچید و ازانظار ناپدید شد .

آنها که ازدور میآمدند راشیل وسوار همراه اورا ندیدند زیرا روشنائی آفتاب بسمت آنها میتابید و برق نور نمیگذاشت فاصله زیادرا ببینند اما از آنجا که راشیل پشت درختها مخفی شده بود بخوبی سواران دیده میشدند . بسرعت از جلوی راشیل گذشتند ورفتند .

درجلوی این عده سوار کوتوال غزنین که بمناسبت اهمیت موضوع ودستگیر شدن جاسوسه مخصوص امیر مسعود خودش هم آمده بود حرکت میکرد. راشیل احساس خطر میکرد ودل درسینه‌اش میطپید. لامع دست از روی قبضه شمشیر برنمیداشت که اگر اتفاقی افتاد ازخانم خویش دفاع کند. خوشبختانه سواران بدون اینکه در آن نقطه بردرخت توقف کنند حرکت کردند و رفتند .

چنددقیقه بعد گردوخاك زیادی که سم اسبها درجاده ایجاد کرده بودند خوابید وراشیل دید که بکلی آنها ازآن نقطه دورشده‌اند . لذا مجدداً ازمخفی گاه بیرون آمد وبطرف غزنین تاخت .

کوتوال غزنین و سوارانش بمحل رسیدند . سواری که همراه شولا بود آنجا درآستانه در ایستاده بود وقتی کوتوال را دید رنگ ازچهره‌اش پریدو عقب‌عقب رفت . شولا هنوزمست ودراطاق بروی شکم افتاده بود. چشمانش قرمز دهانش کف‌آلود شده بود ووقتی کوتوال وهمراهانش بالای سراو رسیدند صدای خرخرخوابش اطاق را پرکرده بود . کوتوال وقتی شولارا باآن وضع دید خیلی عصبانی وناراحت شد . اطاق وضع عجیبی داشت که چشم کوتوال همه چارادید وهمه چیز را ازنظر گذرانید . چندسینی بزرك غذا ومیوه، چندین ساغر خالی و چندساغر پرازمی که دوپیمانه !! علاوه بربوی خوش غذا و بوی‌می یك بوی دیگرهم بمشام میرسید. بوی عطردلکشی بود که اطاق‌را پرکرده بود .

کوتوال هوشیار ودقیق بود این عطر دلکش‌را استشمام کرد و بفکرفرو رفت. فوراً دستورداد که اردوان را روی اسب بیافکنند وشیرین بانو را نیز در کجاوه بگذارند ولی چنددقیقه بعد که شیرین بانو را طبق دستوراو ازآن اطاق مرطوب و بینور بیرون بردند برایش خبر آوردند که اردوان نیست . اردوان چه‌شده ؟ کوتوال عصبانی وخشمگین بهمه ناسزامیگفت مرتباً اینطرف وآنطرف میرفت ودستور میداد .

شولا مست و بیهوش بود لذا اورا بحال خود گذاشتند سواریکه همراه

شولا بود مورد بازجوئی قرار گرفت وچون نمیخواست حرف بزند اورا زیر شلاق انداختند آنقدر کتك زدند تاگفت یکزن زیباکه مقنعه بسته بود اینجا آمد. باشولا خلوت کرد ومی نوشیدند وخوش بودند بدستور شولا بعداً دست وپای اردوان رابازکرده واورافراری‌داد. آن‌زن زیباکه من‌اورا نشناختم سواری همراه‌داشت که لباسش ازلباس سواران خاصه امیر بود.

جستجو بیفایده بود وغیراز این کسی چیزی نمیدانست که بکوتوال اطلاع دهد ولی دربین این جستجوها یك‌سینه بند حریر آبی‌رنگ پیداشد. این پارچه حریر سینه بند راشیل بود (۱) که آنجا بجاگذاشته ورفته بود بوی خوشی که از آن بمشام میرسید عیناً بوی همان عطری بودکه اطاق‌را پرکرده بود. کوتوال ازاو پرسید چه‌موقع اردوان رفت او جواب‌داد که گمان میکنم یك‌منزل‌دور نشده باشد. کوتوال دستورداد ده‌نفر سوار زبده بتعقیب اردوان بروند وبقیه نیز همراه خودش بطرف غزنین حرکت کنند. سوارانی که قراربود اردوان‌را تعقیب کنند باکسب اجازه حرکت کردند ولی قبلا کوتوال بآنها گفت که حتی اورا تا آغوش مادرش تعقیب کنند.

کوتوال درراه سینه بند حریررا دردست گرفته بود وبدقت آنرا بازرسی میکرد. همانطورکه اسب پیش‌میرفت بآن میاندیشید ویقین داشت که صاحب آن سینه بندرا درغزنین پیدامیکند. بهترین وسیله بوی عطری بودکه از آن بمشام میرسید. آن حریر آبی‌رنگ‌هم دردسترس هرکسی نبود وفقط بزرگان‌واعیان میتوانستند ازآن پارچه قیمتی‌خریداری کنند. میخواست در بازارغزنین ازفروشندگان حریر بپرسدکه ازاین پارچه چه‌اشخاصی خریداری کرده‌اند ویك‌یك بسراغ آنها برود تازن خطرناکی که اردوان‌را فراری داده بود پیدا کند.

راشیل میترسد

راشیل برخلاف موقع خروج ازغزنین بدون مزاحمت وارد شهرشد. در دروازه‌هیچکس جلوی آنهارا نگرفت لذا قبل‌از اینکه کسی متوجه غیبت‌او ازقصر بشود ازدرمخفی واردشده ویکراست به بستر رفت که استراحت کند. در آن ساعت امیرمحمد مست بود. یکده‌کنیزکان زیباکه تازه ازبازارهای برده‌فروشی برایش خریده بودند گرداگردش جمع‌شده‌واز سروکولش بالامیرفتند. امیرسرگرم بازی وتفریح باآنها بود. گاهی یکی‌را روی دوش خود سوار میکرد دیگران قهقهه

---

(۱) سینه بند پارچه‌ای بودکه زنها بزیر گلو وزیر گوش خود می‌بستند و روی‌سینه آویزان‌میکردند وقتی این پارچه راکنارمیزدند سینه وبالای پستانهایشان ازیقه پیراهن پیدا بود.

زنان دنبالش میدویدند ودرطالار غلغله‌ای ایجاد میکردند . گـاهی زنهای زیبا اورا درآغوش میکشیدند و سروروبش را غرق بوسه میکردند . امیر روی زمین میخوابید وتمام دختران نیم‌عریان روی‌او میریختند بادست صورت‌خودرامیپوشانید ومیگفت هرکس باین‌تفصیل توانـت لب‌مرا ببوسد امشب او همخوابه‌من‌خواهد بود . کنیزکان برای اینکه همخوابه‌او باشند یکدیگررا عقب‌میزدند خودراروی او میافکندند . یکی‌لباس دیگری را پاره میکرد وآن یکی موی اورا میکشید . صدای جیغ وخنده آنها ازدور شنیده‌میشد .

امیر سرگرم اینگونه تفریحات بود درحالیکه در حرمسرای و دربارش هزاران‌اقدامات خطرناك درشرف تکوین‌بود که حتی‌یکی‌از آنانراحدس‌هم‌نمیزد.

وقتی راشیل ازخواب بیدارشد میران‌مستوفی بدیدنش‌آمد وگزارش‌کارها را داد . گفت‌که ازغیبت اوهیچکس باخبر نگردیده و ابداً اتفاق غیرمترقبه‌ای نیافتاده است . راشیل یك‌کیسه زرسرخ باوداد میران آنراگرفت وچنددفعه‌روی کف‌دست خود بالا وپائین انداخت. صدای بهم‌خوردن سکه‌های طـلا قند دردل میران آب میکرد بطوریکه بی‌اختیار لباش بلبخندگشوده میگردید.

میران پس‌ازگرفتن کیسه‌زرگفت :

— هم‌اکنون فرستادگان امیر بازگشتند وشولای مست‌ومدهوش‌راآورده بزندان افکندند . قراراست فردا آنقدر اورا شلاق بزنند تاحقیقت را بگوید . تصورمیکنم شولا طاقت شلاقها را نیاورده و راز شمارا فاش‌کند آنوقت خطر عظیمی خانم من‌را تهدید خواهدکرد . شیرین‌بانورا نیزبدست بانوی‌حرم سپردند که موقتاً تافراغت خاطر امیر تحت‌مراقبت باشد .

ازشنیدن این‌خبر رنگ ازروی راشیل پرید. راستی اگر شولامیگفت‌که راشیل‌کنیز یهودی امیر شبانه ازحرم خارج شده وبامرد سپاهی بیگانـه‌ای می صرف‌کرده ودرآغوش اورفته‌وبالاخره یکی‌از دشمنان امیررا ازبنداسارت نجات بخشیده چه‌میشد. این افکار قلب‌را درسینه راشیل میلـرزانید . بطور محسوس لبهایش ازوحشت میلرزید ومیران حس‌میکردکه راشیل باآنهمه قدرت‌وقوت‌قلب وروح ترسیده است .

راشیل یقین‌داشت که اگرازروی این‌راز موحش پرده برداشته‌شوددقیقه‌ای زنده نمیماند . امیر باوجود اینکه خیلی باو علاقمند است اورا بقتل میرساند . ازمرك میترسید . درسینه‌اش آرزوها وامیدها طغیان میکردنـد وهمین‌ها بیشتر مرك‌را درمذاق اوتلخ مینمودند . اردوان‌را باآن چهره‌خشن مردانه باآن‌لبخند شیرین درنظر میآورد که پس از مرك او بآغوش شیرین بانو رفته و آنجـا آرمیده است .

ابرای که چه بلای عظیمی متوجه من شده است . راشیل از تخت پائین آمد و با لبهای سنگین درطول و عرض اطاق راه‌میرفت و فکر میکرد . میخواست راهی بیابد که بدون دغدغه خیال ازاین ورطه‌مهیب نجات یابد . میدانست که باید تا سفیده‌صبح فردا اقدام کند . اینموضوع را بامیران درمیان نهاد . میران گفت:

ـ سفیده فردا شولارا هلاک میکنند . امیر همان ساعت که اورا آوردند دستورهای لازم‌را بکوتوال داد . شولا هرچه میداند میگوید وآنوقت وای برمن ووای برشما .

راشیل باصدائی لرزان که معرف نهایت ترس ووحشت او بود پرسید :

ـ پس چه باید کرد . آخر توهم فهمی وعقلی داری بگو تا بدانم چه کنم .

میران گفت :

ـ خانم من باید همین امشب کار شولارا یکسره کنند . اگر شولازنده باشد وفردا اورا برای هلاک بمیدان ببرند کار تمام است .

راشیل فکری کرد ودرحالیکه چشمهایش مالت مخصوصی یافته بود وگونه وشقیقه ووحشت ازسیمایش هویدا بود گفت :

ـ همین امشب او را مسموم میکنم . سئوال کن پاسداران محبس امشب چه کسانی هستند .

میران تمظیمی کرد ورفت . چنددقیقه بعد بازگشت و خبرآورد که امشب «ابوالفرس کشمیری» ودوازده نفر پاسداران دیگرمرا لیون محبس هستند اماشولا درمحبس عمومی نیست وکوتوال اورا درزیرزمین خانه‌خویش زندانی کرده‌است که کسی نتواند باو تماس بگیرد .

موضوع مشکل‌تر بنظر میرسید . شولا درخانه کوتوال زندانی است و دسترسی باو کار آسانی نیست . چه باید کرد بازراشیل بفکررفت وبالاخره بمدال مذاق فکر سرخودرا بلند کرد میران‌را نزدیک آورد وزیرگوش او چیزهائی گفت . میران بلافاصله ازنزد راشیل بیرون رفت روی اسبی پرید وبطرف مرکزشهر حرکت کرد .

امیر عاشق میشود

آنروز عصر امیر بهترین لباسهای خودرا پوشیده بود . عمامه آبی‌رنگ بزرگی که بیشتراز هزارقطعه جواهر بآن‌دوخته ونصب‌شده بود برسر داشت . عصای مرصع زیبائی که پدرش موقع حضور درجلسه شعرا وادبا بدست میگرفت بدست گرفته بود وباپیصبری راه میرفت . طول وعرض طالار را میپیمود وفکر میکرد . گاهی بریش کوتاه خود دست‌میکشید وگاهی عصارا دردست خود بالا و

با این مهاندا خت هم این حرکات انان میداد که فکرش کاملا مشغول موضوعی مهم شده است .

بالاخره با ورود بانوی حرم رشته افکارش ازهم گسیخته گردید. روی خودرا بجانب او برگردانید و گفت :

— بگو ببینم این زن موطلائی که میگویند سوگلی و جاسوسه برادر من است نزد تو چه میکند ؟

بانوی حرم که روی خودرا بامقنعه سیاهرنگی بسته بود و فقط دوچشمش ازشکاف آن دیده میشد خم گردید ادای احترام نمود و جواب داد :

— آرام است

— زیباست ؟ دلفریب است ؟ اینطور که میگویند خیلی رموز دلبری را میداند اینطور نیست ؟

— به چندان ! زنی است مثل زنان دیگر و کنیزی است که از کنیزکان دیگر بالاتر و بهتر نیست .

بانوی حرم میخواست از شیرین بانو تعریف نکند زیرا میدانست که اگر زیبائی اورا تأیید کند امیر بدیدنش علاقمند شده و بالاخره کار بجائی میکشد که دستور میدهد اورا باطاقش ببرند . آنوقت کارخیلی خراب شده و امور مسعود خشمگین خواهدشد لذا باوجود اینکه میدانست دیگران زیاد تعریف اورا کرده و حس کنجکاوی امیرمحمد را تحریک نموده اند طوری جواب میداد که بملاقات او راغب نشود .

چون بهانیکه بانوی حرم میداد چندان مؤثر واقع نشد زیرا پس از چند جمله دیگر گفتگو امیرمحمد که بکلی تحریک شده بود دستورداد که اورا بحضور بیاورند. فوراً مشاطه ها دست بکار شدند. آرایشگران بکار پرداختند و شیرین بانو را پرداختند و ساختند .

شیرین بانو زیبا بود، دلفریب و قشنگ بود ، شهوت انگیز و جذاب بود ؛ بهترشد. بهترین لباسهارا بتن او پوشانیدند. گیسوان طلائی و نرم اورا حلقه حلقه کرده و دور گردن مرمرین سفیدش ریختند لباسش عبارت بود از یک پستان بند ، یک دامن بلند ولی ریشه ریشه که شکم و گردن و بازوان و پشتش پیدا بود. این لباس مخصوص کنیزکان عرب بود و امیرمحمد این لباس را خیلی دوست داشت و دستور داده بود که هریک از کنیزکان که برای همخوابگی او حاضر میشوند همین لباس را بپوشند. شیرین بانو دراین لباس واقعاً زیبا و دوست داشتنی شده بود . دلش میخواست با این لباس شرم آور بحضور امیرمحمد برود. او گریه میکرد و میگفت من کنیز سوگلی ملک مسعودهستم و هیچکس حق ندارد تا موا مجبور کند که اوامر من سلب

مالکیت نکرده حتی رویم را ببیند. دانه‌های اشك از گوشه چشمان جذابش جدا میشد وروی گونه‌های لطیفش میریخت ولی هیچیك از این التماسها واشکهـا کاری صورت نداد، کسی بحرفهای او گوش نمیداد. وقتی حاضرشد بانوی حرم دستش را گرفت وبطرف اطاق امیر برد. درراه نگاهی بجلووعقب خودکرد ووقتی مطمئن شدکه کسی صدای اورا نمیشنود سرخودرا نزدیك گوش او آورد وگفت:

ـ من تاجان دارم سعی میکنم کـه امیرمحمد نتواند بتودست درازکند. یقین داشته باش که درقول خود پابرجاهستم. موضوع را باعضدالدوله نیز درمیان نهاده‌ام واو نیز مترصد است که وساطت کند. سعی کن زیبائی تواورا جلب نکند شاید کار بسهولت خاتمه یابد.

شیرین بانو درحالیکه گریه میکرد وبغض گلویش را میفشرد گفت:

ـ بخدا سوگند که من جز (او) بهیچکس علاقمند نیستم واگر امیر بخواهد بزور مرا واداز بتسلیم کند خودرا مسموم خواهم کرد.

شیرین بانو روی کلمه «او» اندکی مکث کرد. مثل این بود که نمیخواست نام ملك مسعودرا بزبان بیاورد وبرای آن فقط بگفتن او اکتفاکرد. بانوی حرم نفهمید که مقصود او کیست ولی متوجه شدکه در (او) رازی هست که شیرین بانو مخفی میکند. ازاین رازفقط خودش اطلاع داشت ومختصری راشیل میدانست هیچکس دیگر نمیدانست که شیرین بانو اردوان را دوست دارد.

امیرمحمد روی یك تشك مخمـل زردوزی شده نشسته بود. هیچکس درآن اطاق که باپهترین فرشها و پرده‌ها زینت شده بود دیده نمیشد امیر بود وبس. شیرین بانورا واردکردند وبانوی حرم طبق معمول ووظیفه درراپشت‌سرش بست. امیر نگاهی بقدوبالای دلارای اوکرد خیال میکرد چشمش‌عوضی می‌بیند. باور نداشت که او تااین‌حد زیبا باشد. قدرت نداشت چشم ازصورت واندام‌او بردارد. گاهی بصورت ولبهای نمکین او نگاه میکرد وگاهی بشکم وناف‌او چشم‌میدوخت. همه‌جای او قشنگ بود وامیرمحمد درهمان نگاه اول باو دلباخت.

امیر روی مخده تکیه کرد ونیم خیزشد. مست زیبائی اوشده بود لـذا مدت چنددقیقه شیرین‌بانو درآستانه درایستاد بدون اینکه امیر باو اجازه‌جلوس بدهد. بالاخره امیر گفت:

ـ جلوتربیا ... بیا اینجا نزدمن بنشین.

شیرین‌بانو باگامهای سنگین همانطورکه سرخودرا پائین افکنده‌بود پیش آمد. موقع راه‌رفتن رشته‌های کمرچین رنگارنگش کنارمیرفت و رانهای سفید ونقشش پیدامیشد. امیر حظ‌میبرد وازنگاه کردن برانهای خوش‌تراش مرمرین او سیر نمیگردید.

روزقبل که خبردستگیر شدن جاسوسهٔ امیرمسعودرا برای‌او آوردندتصمیم گرفته بودکه بدون‌رحم وشفقت اورا بقتل‌برساندوسرش‌را نزد برادرخودبفرستد. اما موقعیکه گفتند شیرین‌بانو زیباست میل کرد قبل‌ازکشتن‌اورا ببیند ووقتی‌چشمش باو افتاد عقل وهوش خودرا زدست داد وعاشق‌شد . همان‌لحظه اول‌امیرمحمد عاشق شیرین‌بانو شد و باو شدیداً دلباخت و همانجا از تصمیمی که گرفته بود منصرف شد .

بانوی حرم وقتی آنهارا دراطاق تنهاگذاشت ازآنجا دورنشد و مخفیانه خودرا پشت یکی‌از پرده‌ها انداخت وباستراق‌سمع پرداخت . میخواست بفهمد که بین آندو چه‌میگذرد .

امیرمدتی اورا نظاره‌کرد. چندکلامی بااو صحبت‌کرد وازنسبش پرسید. شیرین‌بانو گفت که پدرم ازنجیب‌زادگان بود ولی بدبختانه مارا باسارت گرفتند و بکنیزی فروختند. خوشبختانه یکی‌ازامرای عرب‌مرا خریداری‌کرد و بحرمسرای امیرمسعودکه تازه باصفهان آمده بودگسیل داشت . آنجا نیز امیر بخوابگاه‌من نیامد ومستقیماً بحرمسرای پدر بزرگوار خود فرستاد وبقیه چنین‌گذشت که خاطر امیر مسبوق است .

بانوی حرم خوب گوش میداد وکلمه‌ای‌را ناشنیده نمیگذاشت. بهوش و ذکاوت شیرین‌بانو که باین‌سهولت وبدون فکرقبلی دروغ‌میگفت آفرین‌میفرستاد نگرانی او ازاین بودکه مبادا امیرمحمد بخواهد همانجا ازاوکام‌دل‌بگیرد آنوقت کار مشکل‌میشد. بانوی حرم فکر میکردکه اگر این‌کار چندروزی بتأخیر بیافتد امیدی برای نجات شیرین‌بانو وحفظ‌شرافت ملک‌مسعود امیدی‌هست .

امیرمحمد هرچند کلمه‌ای که بین‌آنها ردوبدل میشد یک‌مقدار ازفاصله‌بین خودش واوکم میکرد واندک اندک نزدیک‌میشد . شیرین‌بانو همانطورکه جواب اورا میداد نقشه‌هم میکشید. درچشمان اومیدیدکه باین‌سهولت دست بردار نیست. شدیداً علاقمند شاه و نزدیک میآیدکه کار را یکسره‌کند . چشمان او لبریز از شهوت ومستی حاصله ازآن بود وهمین‌تب شهوی شیرین‌بانورا میترسانید . فکرمیکرد و نقشه‌میکشید. یقین‌داشت که نمیتواند درمقابل اراده‌اومقاومت کند. پس‌چه‌باید کرد ؟

تدبیراواین بودکه دست‌بحیله بزند وموقتاً کاررا بتأخیر بیافکند امیرمحمد دست خودرا درازکرد وابتدا روی زانوی عریان اوگذاشت. شیرین‌بانو مقاومت نکرد لذا دست امیر بالاترآمد وکم‌کم فاصله ران وشکم اورا می‌پیمود. تااینکه بسینه‌وگردن اورسید . درچشمانش شهوت موج میزد، غرق لذت بود . لبهایش میلرزید وخطوط مخصوصی روی‌پیشانی وکنار لبان او پیداشده بود .

هرشاری که بوسیله دست او بسینه وبازو وران وشکم شیرین بانو وارد میآمد مهم بنظر امیر میرسید زیرا زن زیبا مقاومت نمیکرد تا اینکه امیر نزدیك آمد. دست خودرا دور گردن او حلقه کرد وشیرین بانورا روی ران خود افکنده بایترتیب مسلط بود وبآسانی میتوانست اورا ببوسد. چندین بوسه ازلبان گلگون او گرفت وشیرین بانو بازهم مقاومت نکرد.

بانوی حرم ازپشت پرده بداخل اطاق مینگریست وتعجب میکرد که چرا او تسلیم شده است درحالیکه شیرین نقشه دیگری داشت وقتی امیر میخواست خودرا روی سینه وی بیافکند شیرین خودرا عقب کشید. نگاهی پرازمهر وعشق بسوی او افکند وقهقهه ای زد ودورشد. امیر ازجا برخاست و دنبال او درطول اطاق راه افتاد، شیرین بانو بازبردستی هربار چنگ امیر میافتاد یك بوسه میداد وباز خرد را ازبین بازوان او بیرون میکشید وبگوشه دیگر اطاق فرارمیکرد. معلوم بود که میخواست اورا گول بزند. هم آتش شهوت اورا تیزتر کند وهم تسلیم نشود.

چندمرتبه این صحنه تکرارشد و هردفعه شیرین بانو باملاحت مخصوصی گریخت اما ازاطاق بیرون نمیرفت. امیر یکپارچه شهوت وآتش شده بود دیگر چشمانش هیچ چیزرا نمیدید وگوشش هیچ صدائی را نمیشنوید. گونه هایش ازحرارت مخصوصی گرم شده بود ومیخواست کاررا تمام کند وراحت شود اما شیرین تسلیم نمیشد. عاقبت یکبار امیرمحمد اورا محکم درآغوش گرفت ؛ چنگ انداخت سینه بند ودامن رشته اورا پاره نمود وباین ترتیب شیرین بانو را بکلی لخت وعریان کرد. این عمل اندکی زن زیبارا عصبانی وناراحت نمود ولی بروی خود نیاورد باز چندخنده کرد وخودرا عقب کشید. از روی زانوی امیر بلندشد وبا قدمهائی ریزوتند پشت یکی ازپرده هارفت وسینه وشکم عریان خودرا باپرده پوشانید.

چند دقیقه دیگر شیرین بانو امیر را سرگرم کرد و بالاخره تسلیم شده ولی وعده داد که شب هنگام این مقصودرا عملی کند وخویشتن را درآغوش او بیافکند. امیرمحمد میل نداشت باین پیشنهاد گردن بنهد وراضی شود ولی چون دید شیرین بانو خیلی اصرار دارد قول محکم گرفت که پس از نمازشب آماده باشد که بیاید وعریان که بود چندبوسه داد وچندبوسه گرفت و باین وسیله قرار و قول داده شده را مستحکم کرد ورفت.

امیر پس از رفتن شیرین بانو مثل کسیکه ازخواب خوش و شیرینی بیدار شده باشد چندوقیقه ای بی حس و بیحال روی تشك افتاد وچشمان خودرا بست، لذتی را که از بوسه های داچسب او برده بود هنوز باقی بود. گرمی لبهای شیرین اورا روی لبهای خویش حس میکرد.

فکر میکرد که راستی او زیباست وواقعاً دردل بردن استادی کامل دارد ، به برادر خود امیرمسعود غبطه میخورد که چرا او ازاین کنیزکان زیبا زیادداره ، میگفت او چقدر کنیز زیبا دارد که ازاین لعبت بهشتی چشم پوشیده واصلا بخوابگاه او نرفته است .

دلش میخواست زودتر هوا تاریک شود. احساسات مخصوصی نسبت بشیرین بانو پیداکرده بود که اورا راحت نمیگذاشتند دردل امیر شور وغوغائی برپاشده بود که جز بیک عشق ومحبت شدید، جز انقلاب شهوی سخت بچیز دیگر نمیتوان آنرا نسبت داد ، امیر کنیزهای زیبا زیاد داشت. مخصوصاً این چندروزه امیر تعداد زیادی کنیز هندی برایش آورده بودند اما او حالا دیگر هیچکدام را نمیخواست زیبائی وجذبه هرکدام راکه باشیرین بانو مقایسه میکرد میدید شیرین بانو دلرباتر است .

بی‌حوصله شده بود، دلش نمیخواست حتی درطالار بزرك حضور یابد . مدت مدیدی بودکه تمام بزرگان قوم درطالار جمع شده و همانطور ایستاده و منتظر امیر بودند ولی او نمیرفت و نمیخواست برود، کارکردن ورسیدگی بامور حوصله میخواست وامیرمحمد آنرا نداشت . همیشه پای‌بند شهوت بود ، دائم مست بود وشرابخواری میکرد، حالادچار عشق‌شده بود ویکقدم ازتمام‌آلودگیها که داشت بالاتر گذاشت. این عشق واقعاً اورا درطول همان یکساعت چنان در خود گرفت که مجال فکرکردن بچیزدیگری باو نمیداد .

شیرین بانو وقتی خودرا ازچنگك امیر نجات یافته‌دید باقدمهای تند بطرف اطاق خوددرفت. درراهروها میدوید، ازپله‌ها باقدمهای بلند بالا میرفت وپله‌ها را سه‌تا یکی میکرد. درطبقه پائین صدای پائی پشت‌سرخودشنید ونگاه‌تندی بعقب انگند وبانوی حرم‌را پشت‌سر خود دیدکه اوهم میدود .

شیرین بانو باچشمان پراز اشك اورا نگریسته وایستاد تابانوی‌حرم رسید.

شیرین بانو گفت :

— ببین چگونه لباسهای مرا پاره‌کرد. می‌بینی تمام بدنم‌را گـاز گرفته وکبود کرده است. اصلا من‌از او متنفرم . ابداً میل ندارم حتی دست او بدن من بخورد .

— غصه نخور کارها درست میشود .

— مثلا چه‌میشود ؟ او ازمن قول گرفته که امشب خودرا باو بدهم دیگر چه‌میشود. ازحالا تانیمشب چه‌میتوان کرد ؟

— بازهم خیلی امیدهست. من فکرمیکنم بهتراست باطاق او برویم ولی اورا مست کرده گلوی دیگری راکه من آماده میکنم بآغوش او بیاندازی .

ـ ممکن نیست. او خیلی راقب است .

شیرین بانو و بانوی حرم صحبت کنان تا انتهای راهرو رسیدند و وارد اطاق مخصوص شیرین شدند. آنجا او خودرا روی یک تشکچه انداخت و های های گریست نفرت عجیبی در دل خود نسبت بامیر محمد حس میکرد ودل در سینه اش میلرزید . از طرف دیگر نگران اردوان بود . این نگرانی بیشتر اورا آزار میداد . بیاد بوسه های گرم ودلنشین او افتاده بود. دلش نمیخواست بمیرد . باوجود اینکه تصمیم گرفته بود خودکشی کند باز دورنمای آینده، سعادت احتمالی، چهره مردانه ولبخند نمکین اردوان اورا بزندگی امیدوار میکرد .

وقتی بانوی حرم رفت شیرین بانو باز دچار افکار عجیب وغریب شد واین مرتبه فکر خودرا کرد وتصمیم قطعی خویش را گرفت. گوشواره نقره ای قشنگ را که داشت از گوش باز کرد. دکمه ایرا در بالای آن فشارداد وحقه ای که بشکل دانه انگور داشت باز شد وگرد خاکستری رنگ داخل آن نمایان گردید .

شیرین بانو نگاهی بگرد خاکستری نمود و آنرا بلب نزدیک کرد . جام آب هم حاضر بود که بلافاصله بعد از آن بنوشد وگردرا فرودهد. ولی درست درهمین موقع پشیمان شد .

سیمای اردوان پیش چشمش نمایان گردید . او را گوشه اطاق ایستاده دید که باو میخندد. قد بلند، گردن کشیده، سینه پهن، بازوان ستبر، شمشیر برنده ودرخشانی دردست داشت .

شیرین بانو دست دست خودرا پائین آورد و باز حقه انگور مانند را بست واشکرا ازچشمان قشنگ خود پاک کرد . لبخندی گوشه لبهای نازکش پیدا شده بود. چهره اش مصمم بنظر میرسید .

مثل این بود که تصمیم دیگری گرفته است. بچه فکر میکرد ؟

او فکر میکرد چراخودرا بکشم. اردوان باعشق من باین مأموریت خطرناک رفته. بزودی بالشکریان جنگجو وخون آشام امیر مسعود باز میگردد . غزنین را محاصره میکنند . اوه !!! سپاهیان مسعود ، تمام دشتهای گرداگرد غزنین را سیاه خواهند کرد. نه... نه . نمیخواهم بمیرم !!! اما او که امشب مرا آسوده نمیگذارد. او میخواهد ازمن کام دل بگیرد . پس چه باید کرد ؟! اورا میکشم. این گردرا در شراب او میریزم .

این فکر خطرناک اندك اندك درمغز شیرین بانو قوت گرفت . پیش خود حسابی کرد که تقریباً ی مورد هم نبود. او گفت منکه میخواهم خودکشی کنم. پس چه بهتر که ابتدا اورا بقتل برسانم . اگر او بدون توجه شراب را نوشید ومرد که چه ازاین بهتر . اگر فهمید که من نسبت باو سوء قصد دارم تازه دستور میدهد که مرا

بکشند. باز مقصود خودرا عملی کرده و وفاداری وعشق خودرا باو ثابت کرده‌ام.

شیرین بانو باوجوداینکه خیلی اندوهگین بود باگرفتن این تصمیم نسبتاً آسوده خیال‌شد ودرانتظار انجام آن روی‌تشك زرین افتاد و بخواب فرورفت.

نزدیك غروب آفتاب یکعده ده‌نفری آرایشگران ومشاطگان بطرف اطاق شیرین بانو حرکت کردندکه اورا برای همخوابگی باامیرمحمد آماده کنند.

مثل دفعه قبل اورا روی‌تخت خوابانیده وهرکدام قسمتی از بدن وسر و صورت اورا تحت‌نظر گرفته ومشغول کارشدند. یکی‌سرش‌را شانه میکرد وگل میزد وآرایش میکرد. دیگری چهره‌اش‌را میآراست. آن‌یکی باپولکهای زرد و سرخرنگ کوچك شکم وپستانهایش را زینت‌میداد.

نوك پستانهایش پولك‌طلائی‌رنگ بزرگتری‌که بشکل‌صدف بودقرارداده‌ند وروی ناف کم‌عمق وقشنگش‌نیز چیزدیگری‌که بشکل‌برك مو بود گذاشتند.

بدنش‌را ازنوك ناخن پاتا زیـرموی‌سر ابتدا باروغن خوش‌عطری چرب کردند. بعدآن روغن‌را باپارچه وآب‌گرم پاك نموده و آنگاه ماساژ دادنـد و آنوقت عطرزدند. پوست‌بدنش درخشندگی مخصوصی پیداکرده بود که بس‌دلپذیر بود وهربیننده‌ایرا جلب‌میکرد و بی‌اختیارمینمود.

روی‌سرش تاجك مروارید نشانی گذاشتند و بسینه‌اش گردن‌بندی از زمرد که برنگ چشمان‌قشنگش بود آویختند. باین‌ترتیب شیرین‌بانو آماده‌شدو باطاق امیرمحمدکه با بی‌طاقتی قدم میزد هدایت گردید.

وقتی شیرین‌بانو واردشد امیرمحمد مست بود، اما چون بمیخوارگی عادت داشت مرتب حرف میزد، درست سؤال میکرد وخوب پاسخ میداد فقطچشمانش قرمزشده وصدایش تغییرکرده بود ودرراه رفتن‌هم اندکی تاوتاو میخورد.

وقتی دراطاق بازشد و شیرین‌بانو واردگردید امیرمحمد آغوش خودرا بازکرد ودرحالیکه ازته‌دل قهقهه‌میزد بطرف او آمد. خیلی خوشحال وشادمان بنظر میرسید.

شیرین‌بانو سرخودرا پائین انداخته بود ووقتی امیر زیربازویش راگرفت وبطرف بالای طالار هدایتش میکرد باقدمهای سنگین راه‌میرفت.

غم‌واندوهی عمیق روی سیمایش سایه‌افکنده بود ومعلوم بودکه بازحمت تمام لبخندی تصنعی برلب‌آورده است. امیرمحمد بمحض‌اینکه شیرین‌را روی‌مخده نشانید شروع کرد ببوسیدن سینه‌وشکم ودست‌وپا ورانهای او ودراین راه‌آنقدر پیش‌میرفت وشدت بخرج میدادکه حالت اشمئزازی باشیرین‌بانو دست داده‌بود. اما اوچون تصمیم‌قطعی خودرا گرفته بود دیگر مقاومتی نمیکـرد، خودرا عقب نمی‌کشید، وامیررا ازخود دور نمیساخت.

چند دقیقه‌ای امیر این کار را ادامه داد آنگاه سر خود را بلند کرد و با دست بطرف سفره بزرگی که انواع اغذیه و اطعمه ماکولات و مشروبات در آن چیده شده بود اشاره کرد شیرین بانو در کنار سفره نشست و یک بالش زرین تکیه داد.

امیر نیز کنار او قرار گرفت. آنگاه خنیاگران آمدند و مجلس سرود و سماع شروع شد. آهنگهای شیرین میزدند و آوازهای دلنشین میخواندند اما هیچکدام از این آهنگها و آوازها شیرین را مسرور نمیساختند بلکه برعکس به غم و غصه او میافزودند و اندوهش را تشدید میکردند.

امیر جامهای شراب را پی در پی خالی میکرد ولی شیرین بانو هنوز آن یک جامی را که اول گرفته بود در دست داشت. گاهی لبهای خود را بلب جام نزدیک و باز بدون اینکه چیزی بنوشد آنرا دور میکرد. جام هنوز پر و لبریز در دستش باقی بود.

شیرین در افکار دور و درازی غوطه‌ور بود. آینده تاریک رنجش میداد و از همه بیشتر عشق اردوان روحش را میگداخت.

صدای خنده‌های بلند و قهقهه‌های مشمئز کننده امیر محمد دقیقه‌ای قطع نمیشد. بهر کوچکترین بهانه و چیزی میخندید و شادمان میشد. درستی حالتی شبیه بجنون کودکان پیدا کرده بود و در تمام این حالات حمق جبلی و ذاتی خود را نشان میداد.

شیرین بانو فکر میکرد که تا چند دقیقه دیگر اثر شراب بحد اعلی خود خواهد رسید. امیر مست و دیوانه بجان من میافتد و از من کام دل می گیرد. آنوقت چه خواهد شد؟ وای که سعادت آینده و اردوان، همه و همه چیز از دستم خواهد رفت.

این افکار اورا آزار میداد و بهمان نسبت روحش را تقویت میکرد تا اینکه آهسته دستش بالا آمد. نگاهی باطراف کرد. خنیاگران مشغول کار خود بودند و باو توجهی نداشتند. امیر هم غرق لذت میخندید و دستهای خود را برای نشاندادن طرب خویش تکان میداد. توجهش تمام بطرف خنیاگران و چند رقاصه زیبائی که میرقصیدند جلب بود و فقط گاهگاه نگاهی باو میکرد. موقع خوبی بود.

دست شیرین بانو بگوشواره نقره‌ای خود رسید. دستش میلرزید قلبش چنان از ترس میطپید که گوئی میخواهد از سینه‌اش بیرون بیافتد.

نفس را در سینه حبس کرد که ارزش دستش کمتر شود و باین ترتیب ناخن انگشت خود را روی دکمه گوشواره گذاشت و آهسته آهسته سر خود را برگردانید تا اینکه جام می زیر گوش قرار گرفت باز نگاهی براز نگرانی و تردید باطراف افکند و چون مطمئن شد که کسی متوجه او نیست دکمه را فشار داد. گرد خاکستری رنگ داخل جام ریخت.

بسرعت جام را زمین گذاشت و گوشواره را مجدداً بست و چند حلقه از گیسوان

را روی گوش خویش قرارداد .

گرد خاکستری رنگ ته جام دیده میشد. جام را مجدداً برداشت و همانطور که روی دست گرفته بود یك تکان مختصر بآن داد و باین ترتیب گرد جابجا شد و حل گردید، دیگر اثری از آن باقی نبود، رنگ شراب هم تغییر نکرده بود .

کارها بخوبی انجام شده بود فقط مشکل خوراندن آن جام بامیر محمد بود که انجام آنرا هم شیرین بانو پیش بینی کرده بود. آهسته آهسته بالش زیردست خودرا تکان داد تا بامیر نزدیکتر شد .

امیر که دید شیرین بانو مهربانی باو نگاه میکند وخودش نزدیك میآید خیلی خوشحال شد دست خودرا دراز کرد تا بسینه و پستان شیرین رسید و آنرا بازی گرفت. باز شیرین اگر اه نداشت سهل است بیشتر خودرا رها میکرد وسینه خودرا پیش میداد که امیر بآسانی پستانهای اورا بفشارد ولذت ببرد .

سر خودرا نزدیك سر امیر آورد و باعشق ومحبتی ساختگی بالبهای ظریف خودگونه امیررا بوسید ومکید، امیر که غرق لذت شده بود بشانه حریان شیرین بانو تکیه داد وچشمان خودرا بست. مست لذت شده بود، صدای موسیقی، بوی خوشی که از گیسوان شیرین بانو بمشام میرسید نرمی وگرمی بدن حریان او همه وهمه دست بدست هم داده اورا بدنیائی دیگر بردند .

شیرین بانو از وقعیت استفاده کرد و موقعیکه امیر چشمان خودرا بسته بود نگاهی باطراف افکنده جام خودرا روی زمین مقابل او گذاشت وجام اورا برداشته بدست گرفت .

در این موقع امیر محمد چشمان خودرا باز کرد ولی چون خیلی مست بود چیزی نفهمید. شیرین بانو ساغررا برداشت وسر جام امیر محمدرا پر کرد ولی در این موقع چنان ترسیده بود که رنگ بچهره نداشت ودستش بطور محسوس میلرزید وقلبش بشدت میطپید .

امیر که اینهمه محبت را از شیرین بانو دید دست پیش برد وجام را برداشت و بلب نزدیك کرد .

شیرین چشم از جام بر نمیداشت. با چشمان پر از نگرانی به شراب سرخ رنگ داخل آن نگاه میکرد، آن شراب کشنده ومسموم تا یکدقیقه دیگر بشکم امیر محمد میرفت واورا مثل چوب خشك وسیاه بگوشه‌ای میافکند !! و آنوقت من نجات خواهم یافت !!

امیر جام را باز هم پیش برد که بنوشد دل در سینه شیرین بانو از خوشحالی و ترس میلرزید . درست در همانلحظه که امیر میخواست شراب را بنوشد، یکی از رقاصگان نزدیك آمد و برسم آن عهد در حال رقص و تکان دادن سینه و پستان و شکم

بیش آمد که ازامیر انعام بگیرد. تمام شادمانی خنیاگران باین بود که در پایان کار امیر انعامی بآنها بدهد. این انعام گاهی چندسکه طلا و گاهی یکرشته مروارید ودفعه‌ای دیگر چندین کیسه پرازسکه زرسرخ بود.

همین دسته خیاگران که خاص مجالس بزم سلطان بودند در زمـان حیات سلطان‌محمود پاداشهای گزاف گرفته بودند وتصور میکردند که امیرمحمدهم مثل پدرش دست‌ودلی باز و کرم‌و بخشش بسیاردارد ولی امیربرعکس بسیارخسیس بود.

رقاصه نزدیک‌شد. خودرا تکان میداد ومیرقصید. خنیاگران بشدت میزدند وآخرین درجه هنرخودرا نشان میدادند امیر وقتی رقاصه‌را دید بعوض‌هربخشش دیگر جام شرابی راکه بدست داشت بطرف او پیش‌برد.

شیرین بانو که این منظره را دید نزدیک بود ازترس جیغ بکشد. ایوای چه بدبختی بزرگی !! اگر رقاصه شراب‌را بنوشد فوراً میمیرد آنوقت‌امیرمیفهمد که برای اوتوطئه کرده‌ام، همه‌چیزرا خواهدفهمید ومرا میکشد !!!

شیرین میخواست ازجابرخیزد وجام‌را ازدست‌امیر بگیرد وخودش بنوشد. دلش بحال آن رقاصه بیچاره که بامید کرم و بخشش میرقصید و چـرخ میخورد میسوخت. پیش خود می گفت این بدبخت بیگناه هم‌اکنون میمیرد وازهمه بدتر من رسوا خواهم‌شد.

ولی دیگر خیلی دیرشده بود زیرا رقاصه جام‌را گرفت دست امیرمحمدرا بوسید ولاجرعه آنرا سرکشید. رنگ ازروی شیرین بانو پریده بود. سرش گیج میرفت. اطاق دورسرش میچرخید وچشمانش سیاه شده بود ودیگر جائی‌را نمیدید.

اگر همان‌لحظه کسی بصورت او نگاه‌میکرد وحشت بی‌پایانی که‌دردرونش ایجاد شده‌بود درسیمایش میخواند. رقاصه پس‌از نوشیدن جام بـازبرقص خود ادامه داد. سرودست وگیسو وپاورانجهای خودرا باهمان‌قدرت اولیه تکان‌میداد وابداً آثار مسمومیت دراو ظاهرنمیشد.

اما اینوضع چندان ادامه نیافت زیرا چند دقیقه که گذشت رقاصه برای اولین‌بار تکانی بخود داد. این تکان غیرطبیعی بود. مثل‌اینکه سرش گیج میرفت ایستاد ودست خودرا روی پیشانی گذاشت بعد دل خودرا گرفت. رنگ‌ازرویش پرید لبهایش بطورعلنی میلرزیدودیدگانش حالت غیرطبیعی مییافت.

خنیاگران که توقف اورا درقص دیدند دست ازکارکشیده ورئیس آنها بطرف رقاصه خود دوید. هنوز باو نرسیده بودکه رقاصه چرخی خورد وبزمین افتاد دیگر رقاصه‌ها وخنیاگران گرداگرد اوجمع‌شده دست‌وپایش راگرفته واز اطاق بیرونش بردند.

فوراً حکیم مخصوص‌دربار حاضرشد وبمعالجه او پرداخت. امیروحشت‌زده

ونگران شده بود وچون نمیدانست چه شده باتردید دراطاق قدم میزد و گاهگاه نگاههائی پراز سوءظن بصورت شیرین بانو میافکند . حکیم چند دقیقه بعد وارد شد تعظیمی کرد و گفت :

ــ زندگی سلطان اعظم ولی النعم درازباد. رقاصه دراثر خوردن سم الفار مخلوط باشراب جان داد .

امیر ازشنیدن این خبر مثل جرقه ای که ازآتش جداشود ازجاجست. دیگر اثرمستی درچهره اش مشهود نبود مثل این بود که بهوش آمده است .

شیرین بانو خودرا گوشه ای جمع کرده بود ومثل بیدمیلرزید و بانگرانی منتظر وقایع آینده بود .

امیرمحمد همه آنهائیکه آنجا جمع شده بودند باشاره دست مرخص کرد و باقدمهائی سنگین بطرف شیرین بانو آمد . کینه ونفرت درچشمانش خوانده میشد وازفرط خشم لبهای خودرا باندان میگزید. دستش ازدسته خنجر جدانمیشد وهر قدرکه بشیرین بانو نزدیک میشد اندکی تیغه را ازغلاف بیرون میکشید .

شیرین میلرزید، گریه میکرد، والتماس مینمود اماهیچکدام ازآن التماسها وزاریها بدل امیرمحمد اثری نداشت. شیرین عقب میرفت وامیرمحمد باقدمهائی جلومیآمد ومیگفت :

ــ ای نانجیب. ای بی حیای نمک ناشناس. میخواستی مرا بکشی. مسعودتورا فرستاده است که مرا بکشی. این آرزورا او وتو هردو بگور میبرید .

امیرتیغه خنجررا بکلی بیرون کشیده بود وموقعیکه باشیرین بانو سینه بسینه شد دست خودرا بلندکردکه خنجررا فرود بیاورد وقلبش را سوراخ کند اما مثل اینکه پشیمان شده باشد آهسته دست خودرا پائین آورد وگفت :

ــ نه ... نه ... حیف است تو نانجیب اینطور وبدست من کشته شوی. برای تو افتخار محسوب میشود که من تورا بکشم تورا باید جلوی سگهای شکاری گرسنه بیافکنم .

امیر فوراً نگهبانان را صداکرد. این خبر قبلا بگوش اطرافیان شاه رسیده بود وهمه گرداگرد اطاق جمع شده ومنتظر اشاره امیر بودند. امیررئیس خواجه سرایان را صداکرد وباو گفت :

ــ این کنیز بی شرم را بگیرید وبمحبس بیافکنید. ازهمین اکنون تاسه روز بسگها غذا ندهید وقتی خوب گرسنه شدند بمن خبر بدهید تابدست خوداورا جلوی سگان گرسنه بیافکنم وازپاره پاره شدن اولذت ببرم. اورا ببرید .

شیرین بانورا گرفتند ودرحالیکه گریه میکرد واشك میریخت کشان کشان

اورا بردند. چند دقیقه بعد دست و پایش را بسته در یک سرداب مرطوب و تاریک سرنگونش کردند.

* * *

راهبل از دیدن بود از فشار و فکر و خیال دیوانه شود ولی بلافاصله بگه کشیده بود روزنه امیدی برای او باز کرده بود که دلش را روشن میساخت. فکر موفقیت احتمالی اندکی از فشار افکار او کاست معهذا هنوز چهره‌اش درهم و لبهایش بی‌که همیشه بر گوشه لب داشت محو شده بود.

هیچکس حتی مهران مستولی از نقشه او اطلاعی نداشت. مهران فقط دستور اورا اجرا کرد و پیغام اورا برای یک پرده‌فروش معروف برد. پرده‌فروش که بنام (صباح‌الدین) معروف و اکنون بیشتر از ده‌هزار دختر و پسر جوان و زیبا را فروخته بود بمحض اینکه پیام مخفی راهبل را دریافت داشت کار خودرا تعطیل کرد. دخترها را که برای فروش روی سکو قرار داده بود باچند نفر از نوکران مخرم خویش بخانه فرستاد و خودش باتفاق مهران بطرف نقطه‌ایکه معین شده بود حرکت کردند یکساعت بعد زن سیاهپوشی که نقاب طوری بصورت افکنده بود آنجا رسید و مدتی با صباح‌الدین در یک گوشه خلوت مذاکره کرد، دو سه کیسه زر سرخ هم باو داد و رفت.

صباح‌الدین فوراً مشغول کار شد و دستورات راهبل را اجرا کرد بدون اینکه بداند مقصود او چیست و چه برنامه‌ای در پیش دارد.

شولا در زیرزمین خانه کوتوال غرق زنجیر بود. هردو پایش را در کنده محبوس کرده بودند و گردنش نیز با زنجیر بیک میخ آهنین بزرگ متصل بود بطوریکه از جای خود نمیتوانست تکان بخورد. زنجیر آهنی از دو طرف مهار شده بود و بهمین علت شولا با آنهمه قدرت و قوت بدنی نمیتوانست حتی سر خودرا بچپ و راست مقابل کند.

چند ساعت قبل از غروب آفتاب کوتوال شخصاً بزیرزمین رفت و شولا را با زنجیر کتک زد و از او سؤالاتی بعمل آورد اما شولا که تقریباً هوش و حواس خودرا از دست داده بود جوابی نداد. فقط در زیر ضربات کشنده فلاق چند ناله کرد و بعد مثل اینکه بیهوش شده باشد خاموش ماند.

کوتوال که دید از کتک زدن نمیتواند هویت زن مورد نظر را که اردوان‌را فراری داده بود از او بپرسد تصمیم گرفت که شب اورا دفع کند. قبل از خروج از خانه بمستحفظین دستور داد که تا بازگشت وی کوره و میخ‌های آهنین‌را آماده کنند. آنها نیز همه‌چیزرا مهیا کرده و منتظر ارباب خویش کوتوال بودند.

شولا در زیرزمین حالی شبیه بانفماء داشت. از جای زخمهای اثر فلاق خون

میریخت و بشدت میسوخت واورا ناراحت میکرد اما شولا باقوه وقدرت زیادی که داشت توانست بامرگ بجنگد وزنده بماند. هرکس بجای شولا بود درزیر ضربات اولیه هلاک جان داده بود.

بالاخره شب فرارسید وکوتوال بخانه بازگشت. درهمین موقع ناگهان سروصدائی درخارج ازخانه در بازار شنیده شد که بصداهای معمولی شباهت نداشت. مثل این بود که کاروانی وارد بازارشده ودرست مقابل خانه کوتوال رحل اقامت افکنده است. یکی ازمستخدمین دراین موقع واردشده ودرپاسخ سؤال کوتوال گفت:

— یک کاروان برده آمده و برده فروش میگوید میخواهم کوتوال را ملاقات کنم.

کوتوال باینگونه ملاقاتها آشنا بود. اکثراً کاروانهائی که واردشهر میشدند وخروج آنها بامشکلی روبرو میشد برای کسب اجازه خروج کاروانسالار نزد کوتوال میآمد. تحف وهدایای بسیار میآورد واجازه خارج شدن میگرفت. کوتوال تصور کرد که این یکی ایز مثل دیگر کاروانهاست و بهمین علت اجازه داد که کاروانسالار بیاید.

چنددقیقه بعد صباح الدین برده فروش وارد خانه شد وتوسط یک غلام سیاه که شلوار سرخ پوشیده بود بطالار هدایت گردید. کوتوال وسط طالار روی یک سجاده نشسته بود و مشغول ادای نماز بود. صباح الدین چنددقیقه درکمال ادب و احترام دست بسینه درآستانه در ایستاد تا نماز کوتوال تمام شد و باو اجازه جلوس داد.

صباح الدین همانطور که دستهارا بسینه گذاشته بوددوزانو نزدیک در نشست. سروچهره خودرا دریک دستمال بزرگ رنگارنگ برسم اعراب بسته بود که احیاناً شناخته نشود تا بهتر بتواند نقشه راشیل را بموقع اجرا بگذارد.

پس از اینکه کوتوال ازسجاده برخاست غلامان آمدند وسجاده را جمع کردند. دراینموقع خطاب بصباح الدین گفت:

— چه میگوئی؟ چه میخواهی؟

صباح الدین همانطور که نشسته بود سرخودرا بعلامت احترام خم کردو گفت:

— اسم من صالح محمود است وباکاروان و کنیزکان خود از بغداد میآیم وچون باکوتوال ری (مینگولان) سابقه دوستی وآشنائی ندارم بری که رسیدم درسرای وی منزل گرفتم. کنیزکان زیبای خودرا برای فروش براچه های هند بهندوستان میبرم وعلت اینست که کس دیگری قادر بخرید کنیزکان زیبای من نیست مگر آنهاکه خیلی پول میدهند، بعضی از آنان شاهزادگان رومی هستند که در جنگها اسیر شده اند ومن باپول گزاف آنهارا خریده ام. باری مینگولان مامور کوتوال شهرزیبا وآباد ری یکیک کنیزکان مرا دید وتحسین کرد. دوکنیززیبا

ازبین آنهمه انتخاب کرد بولش‌را بمن تأدیه کرد ولی سفارش نمود که آنهارا به عالیجناب تقدیم کنم نامه‌ای نیز نگاشته که من افتخار دارم آنرا تقدیم نمایم .

صباح‌الدین حیله‌گر این مطالب را چنان بآرامی و خوبی ادا نمودکه ابداً درکوتوال غزنین سوءظن ایجاد نکرد. طغرائی را از زیرلباس عربی بلند خود بیرون آورد و بااحترام تمام تانزدیک اوبرد وروی فرش گذاشت و مجدداً عقب عقب آمد تابجای اولیه خود رسید و نشست .

اززیرچشم مراقب اعمال وحرکات کوتوال بود و چون میدید حرفهایش اثرمطلوب دراو داشت خیلی‌خوشحال بنظرمیرسید. کوچکترین حرکات کوتوال را میدید ودقت میکرد کوتوال طغرارا برداشت نگاهی بمهروموم او کردوسرش راگشود. کاغذضخیم وزردرنگی‌را ازوسط آن بیرون کشید وشروع بخواندن کرد .

راشیل باآن‌زرنگی و هوشیاری که داشت میدانست که بین کوتوال‌غزنین بامینگولان مغول فرمانفرما وکوتوال ری مناسبات دوستی است وگاهگاه برای یکدیگر نامه نوشته وهدایائی ارسال میدارند. این بودکه بوسیله میران‌مستوفی یکی‌از عریضه‌های خط خود اورا ازدیوان‌عرض دزدیده وبوسیله یکی‌از محررین زبردست درباری از روی خط مینگولان تقلیدکرد وآن نامه را بـرای کوتوال شهوتران غزنین فرستاد .

نقشه‌ایکه راشیل‌کشیده بود خیلی‌ماهرانه وبانوشتن این نامه‌دروغی بمرحله قطعی عمل رسید .

کوتوال که‌خط‌وامضاء مینگولان‌را میشناخت درصحت‌آن‌نامه تردیدنداشت لذا وقتی بانتهای آن رسید لبخندی ازروی رضایت لبانش را ازهم‌گشود .

کوتوال پس‌از قرائت‌نامه خیلی‌خوشحال وشادمـان بنظرمیرسید . لبخند رضایتی لبانش ازهم‌گشود وخطاب به‌صباح‌الدین‌گفت :

ـ آنهاکجا هستند ؟

صباح‌الدین ازجا برخاست ودرحالیکه میگفت :

ـ هم‌اکنون بحضور میآورم .

ازدر خارج‌شد ورفت وچندلحظه‌بعد درحالیکه دست دوکنیززیباودلفریب راگرفته بود وارد طالارشد. آن دوکنیز یکی راشیل و دیگری ندیمه یهودیش بودندکه برای انجام نقشه خود باینصورت درآمده ولباس کنیزان‌را پوشیده‌بودند.

کوتوال ازدیدن آن دوکنیزکه یکی‌از دیگری زیباتر ودلفریب‌تر بودند بی‌اندازه مسرور گردید . ازجا برخاست ونزدیک‌آمد . ازخوشحالی روی پای خود بندنمیشد دلش میخواست همانجا هردورا ببوسد ودرآغوش بگیرد امـا از صباح‌الدین ملاحظه میکرد .

آن‌عهد وزمان رسم براین بودکه وقتی کنیزی را میخواستند بخرند یا قبول کنند مثل لباس یا پارچه که خوب زیرو رو کرده ومورد معاینه قرارمیدهند کنیزان را نیز بدقت میدیدند . این رسم بیشتر در موقع خرید ملاحظه میشد و اجرا میگردید .

کوتوال ابتدا دست راشیل‌را گرفت. ابتدا نرمی وسفتی گوشت بازویش را بوسیله لمس کردن امتحان کرد. بعد به پستانهایش‌دست‌زد، آنوقت سینه‌ورانهایش را مورد معاینه قرارداد. بزرگی وکوچکی کفل اورا نیز امتحان کرد . اورابکنار خودکشیدکه قدش را باقد خود معاینه کند . مقنعه‌را ازسرش باز کردکه رنگ گیسوانش‌را ببیند .

پس‌از راشیل نوبت به ندیمه‌اش‌رسید واورانیز بهمین‌ترتیب دید وآزمود. درتمام این مدت لبخند رضایت ازلبانش محو نمیشد. خیلی‌خوشحال وراضی بود .

صباح‌الدین گفت :

— درنزدیکی نیشابور دزدان ترکمن بکاروان ما و کاروان دیگری که مال‌التجاره داشت حمله کردند ولی خوشبختانه آنقدر مال‌التجاره آنجا بودکه بکنیزکان‌ما توجهی نکردند هرچه میخواستند ازامتعه وپارچه برداشتند و رفتند وخدا خواست که من بتوانم امانتی مینگولان‌را صحیح‌وسالم بدست کوتوال برسانم.

کوتوال ابداً توجهی بحرفهای صباح‌الدین برده‌فروش نداشت وچنان‌محو زیبائی راشیل شده بودکه چشم ازصورت واندام هوس‌انگیز او برنمیداشت .

بالاخره کوتوال کیسه‌ای از زرسرخ بصباح‌الدین‌داد واورا مرخص کرد اما درهمین موقع راشیل و ندیمه‌اش‌که حالا دوکنیز ساده شناخته میشدند گریه وندبه‌کنان بدنبال صباح‌الدین دویدند ودامن اوراگرفته ومانع شدندکه‌ازطالار خارج شود. صباح‌الدین میخندید و بآنها بزبان مخصوصی حرف‌میزدکه برای کوتوال قابل‌فهم نبود. کوتوال ازاین منظره واین حرکات ومخصوصاً اززبانی که حرف میزدند چیزی نمی‌فهمید لذا چندقدم بآنها نزدیک‌شد ودرحالیکه نگاه استفهام‌آمیزی داشت ازصباح‌الدین پرسید :

— صباح اینها چه‌میگویند؟ چرا گریه‌میکنند؟ بچه‌زبانی صحبت‌میکنند ؟

صباح‌الدین گفت :

— اینها یهودی‌هستند و بزبان عبری صحبت‌میکنند زبان‌عجمی نمیدانند اما چون باهوش‌هستند فکرمیکنم بزودی فارسی‌را فرابگیرند. من‌درطول‌این‌مسافرت طولانی خیلی بآنها محبت کرده‌ام مخصوصاً ازوقتی که فهمیدم بحرم کوتوال‌میآیند نگذاشتم حتی آب‌را خودشان بخورند تمام کنیزهارا بخدمت‌آنها گماشتم بطوری که درکمال آسایش ورفاه بودند. می بینید چه‌چاق شده‌اند ؟

چقدر پوست بدنشان سفید ودرخشنده است قبلا اینطور نبودند. از بس من با آنها محبت کرده‌ام نمیتوانند ازمن جداشوند وحالا که می بینید گریه میکنند میخواهند دنبال من بیایند. من با آنها میگویم که اینجاهم شما راحت خواهید بود ولی دلشان نمیخواهد که بمانند گریه میکنند که منهم با آنها بمانم.

کوتوال چند کلمه‌ای با آنها صحبت کرد ولی راشیل و ندیمه‌اش جواب ندادند، وچنان وانمود کردند که فارسی نمی فهمند. بالاخره کوتوال که از آن منظره خنده‌اش گرفته بود بصباح الدین گفت:

ـ صباح حیبی ندارد که توهم امشب با آنها بمانی. اینها احساس غریبی میکنند ولی وقتی دیدند که من با آنها مهربان هستم خومیگیرند.

صباح الدین که جز این منظوری نداشت گفت:

ـ پس اجازه بدهید که کاروان را بیک کاروانسرا ببرم. کنیزکان خسته شده‌اند ودوشب است که نخوابیده‌اند. اسبها وشترها را باز کنند که استراحت نمایند وبعد باز گردم.

پس از ادای این جملات چند کلمه‌ای هم باراشیل وندیمه‌اش بزبان عبری صحبت کرد ورفت.

درطول مدتیکه صباح الدین رفت وبازگشت کوتوال بادو کنیز زیباشوخی میکرد ومیخندید. او باورود راشیل و ندیمه‌اش چنان سرگرم شده بود که بکلی شولارا ازیاد برد. غلامان سیخ‌های آهنین را آماده کرده ودرکوره آتش گذاشته بودند تاسرخ شود ولی از کوتوال خبری نبود. مثل این بود که اصلا منصرف شده ویا ازیاد برده است.

شولا دوپلك متورم چشمانش را بزحمت بازمیکرد وبکوره وسیخ‌های سرخ شده نگاه میکرد ومرگ را درمقابل چشم خویش میدید و هرآن انتظار داشت که کوتوال بیاید وشکنجه شروع شود اما این انتظار تلخ وگشنده بطول میانجامید وبتعویق میافتاد.

کوتوال سرگرم تفریح خود بود. گاهی بازوی راشیل را بادندان میگرفت وگاهی پستانهای ندیمه‌اش را باچنگ میفشرد صدای خنده وقهقهه آنها طالار را پرکرده بود که صباح الدین بازگشت. راشیل وندیمه‌اش بازچنان وانمود کردند که ازدیدن او خیلی خوشحال شده‌اند.

کوتوال که ازصاحب شدن دو کنیز دلفریب وشهوت انگیز درآن واحد و بطور غیرمترقبه خوشحال بود برای تکمیل عیش خود دستور داد که بساط طرب آماده کنند.

درطول چنددقیقه بساط بزم درطالار آماده و چیده‌شد. سفره‌های متعددی

گسترده‌شد وظرفهای پراز اغذیه ومیوه بدست خدمه خانه بداخل طالار حمل‌و روی سفره‌ها باسلیقه مخصوص قراردادند. غرابه‌های لبریز ازشرابهای ارغوانی بساغرهاخالی وساغرهای شیشه‌آبی ومفرغی‌عالی بداخل‌اطاق حمل گردید. جامهای طلائی زیبا بترتیب پیش‌روی حاضرین قرار گرفت. خنیاگران‌هم آمدند ومشغول ساختن ونواختن وخواندن ترانه‌های دلفریب وروحبخش گردیدند.

دودبوی کباب‌وعطردل‌انگیز شراب‌آهنگها ونغمات موسیقی روحی بمجلس می بخشید وفضای طالاررا برای کوتوال شکم‌پرست شهوتران از فضای بهشت مطبوعتر وبهتر کرده بود. دیگر کوتوال بهیچ‌چیز وهیچ‌جا توجهی نداشت. فقط خودش‌رامیدید ودو کنیز زیبارا. ابداً فکرنمیکرد که ممکن‌است درپشت این پرده دل‌انگیز نقش‌وحشتناکی ترسیم شده‌باشد. ازنگاهیکه بصورت راشیل و ندیمه‌اش میافکندکمال تمتع‌را میگرفت وبرای یکساعت دیگرکه خودش باآنها تنهامیماند نقشه میکشید.

فکرمیکرد که وقتی باآنها خلوت کردم چه‌لذتی میبرم. این دودختر زیبای یهودی‌را تنگ‌درآغوش خویش خواهم فشرد وازهردوی آنها دریکشب ودردو نوبت بدون فاصله کام‌دل میگیرم. تاصبح آنهارا راحت نمیگذارم واجازه‌نمیدهم که بخوابند. تاسپیده‌سحر می باید مرا درآغوش داشته‌باشند ومن باسینه‌و پستانهای آنها بازی کنم ولذت ببرم.

این افکاررا نشئه‌شراب تشدید میکرد کوتوال هرلحظه نزدیکترمیآمد تااینکه سرخودرا روی‌زانوی راشیل گذاشت. ندیمه‌اش که اوهم زن باهوش وبا فراستی بود طبق‌نقشه قبلی وبدستور خانم خود وظیفه ساغیگری را بعهده‌گرفت. مرتباً جامهارا پرمیکرد وبدست کوتوال میداد وکوتوال که ازهمه‌جا بی‌خبر و فارغ بود یک‌یک جامهارا میگرفت ولاجرعه سرمیکشید.

راشیل باانگشتان ظریف ودستهای‌لطیف خودکه بوی‌عطر دلکشی ازآن بمشام میرسید باریش وسبیل انبوه وکلفت کوتوال بازی میکرد. کوتوال ازاین بازی، ازاین‌محبت‌راشیل چنان غرق‌لذت شده بودکه چشمان خودرابسته ودرعالم دیگری ازاندیشه پرازلذت سیرمیکرد.

همین‌موقع، موقعیت مناسبی برای انجام نقشه‌بود. ندیمه راشیل آهسته بسته‌ای‌را ازمیان پستانهای خود بیرون آورد وازمیان آن گردی ظاهرگردیدکه بلادرنگ درجام شراب کوتوال ریخته‌شد.

قبل‌از اینکه جام شراب بدست کوتوال داده شود راشیل باصدای بلند مطالبی‌را به‌صباح‌الدین گفت: کوتوال که درعین‌مستی صداها را می‌شنید پرسید چه‌میگوید. صباح‌الدین گفت:

ـ این دخترها از وجود این غلامان وحتی از وجود من دراین اطاق ناراحت هستند. میخواهند باصاحب خود تنها باشند. گویا قصددارند شمارا متلذذ کنند. این دختران یهودی دردلبری استادی خاصی دارند. حالا صدق گفتار من ثابت میگردد.

درآستانه در ودرکنار ستونها غلامان ایستاده وگوش بفرمان کوتوال بودند ولی دراین موقع کوتوال سرخودرا بلندکرده باصدائی که شدت مستی از آن مشهود بود غلامان وخنیاگران رامرخص کرد. همه ازاطاق بیرون رفتند وبامر کوتوال که گفته بود دیگر تاصبح کاری باستخدمین ندارم رفتند که استراحت کنند. طالار خلوت شد. فقط بیگانه صباح الدین بود که اوهم آهسته ازآنجا بیرون رفت

وقتی راشیل وندیمه‌اش باکوتوال تنها ماندند جام را بدست او دادند. کوتوال ایندفعه نیز مثل دفعات قبل لاجرعه شراب داخل آنرا سرکشید ومجدداً سررا روی زانوی راشیل گذاشت ویکی‌از دستهای خودرا نیز داخل سینه‌او کرد که بیازی لذت بخش خود ادامه دهد.

شراب وگرد خواب آور داخل آن اندك اندك کار خودراکرد، چشمان کوتوال بهم‌میرفت. خودش اندکی حس کرده بود که حالش خوب نیست. میخواست خودرا تکان داده وازجا بلندشود اما هردفعه سرش سنگینی میکرد ومیافتاد و بالاخره یکی‌ازهمین دفعات افتاد وبخواب عمیقی فرورفت.

کار درشرف انجام وموفقیت نزدیك بود. راشیل نقشه ماهرانه خودرا بامهارتی هرچه تمامتر بهدف نهائی نزدیك میکرد. مقصود اواین بودکه همین امشب شولای جلادرا بقتل برساند تارازش برای‌همیشه درخاك و درسینه‌او دفن شود. هیچکس غیراز شولا ومیران‌مستوفی نمیدانست زنیکه اردوان‌را فراری‌داده کیست، امیرمحمد نیزمیخواست آن زن‌را بشناسد وقرار بود فردا شخصاً خودش ازشولا استنطاق کند.

میران قابل اعتماد بود وراشیل باو اطمینان داشت از این مقوله حرفی نمیزند ولی شولا میگفت آنچه که نباید بگوید ودرنتیجه اگر امیرمحمدمی‌فهمید که کنیز یهودیش خیانت کرده بدون درنگ اورامیکشت.

دل درسینه راشیل می‌طپید. هرچه بمقصود نزدیکتر میشد وحشت وهراسش بیشتر میگردید. حالا موقع انجام مقصود بود. کوتوال درخواب عمیقی فرورفته بود وتاصبح بیدار نمیشد. غلامان نیز مرخص‌شده وازبس روز کارکرده بودند از فرط خستگی بخواب‌رفته وبسختی بیدار میشدند این بودکه راشیل سرکوتوال را ازروی زانوی خود بزمین انداخت وبسرعت مقنعه‌را دورسر وگردن خودبست و

باتفاق ندیمه‌اش وصباح‌الدین ازاطاق بیرون آمده بطرف صحن حیاط خانه حرکت کردند. تاریکی وسکوت همه‌جارا فراگرفته بود بطوریکه راشیل صدای ضربان قلب خودرا می‌شنید.

حیاط خانه مشجر ودرختان انبوهی اطراف‌را فراگرفته بود. کسی ازچند قدمی آنطرف‌را نمیدید. راشیل که قبلا بوسیله صباح‌الدین محل شولارا یافته بود ازآنها جداشد وبطرف پله‌های زیرزمین حرکت کرد.

درها بازبود. شولا درروشنائی ضعیف چراغ روغنی کوچکی که‌درراهروی زیرزمین روشن بود دیده میشد که باحال خیلی رقت‌باری درگوشه‌ای افتاده ودر حال اغماء یاخواب بود. گردنش دردورشته زنجیر ودست‌وپایش درکند محکم شده بود.

راشیل بمحض‌اینکه اوراگوشه زیرزمین افتاده‌دید دست خودرا زیرپیراهن برد ودسته خنجررا دردست فشرد. انگشتانش مثل‌چندرشته‌فولاد بااستحکام‌وقدرت تمام دسته خنجررا درمیان‌گرفته بود. حالا دیگر ترس و وحشت نداشت. قلبش نمی‌طپید و زانوانش از ترس نمیلرزید مثل این بودکه فکر جنایت دراو قدرت فوق‌العاده‌ای ایجادکرده وترس اورا زائل نموده بود مانوک‌پا ولی باقدمهای محکم بطرف شولا پیش‌میرفت. نزدیکترشد. بازهم نزدیك رفت تابیکقدمی او رسید. اینجا شولا چشمان خودرا بازکرد ولی از شدت ضعف قدرت نداشت سر خودرا نزدیکتر بیاوردکه سیاهی مقابل خودرا بشناسد.

حس‌میکردکه یکنفرزن بامقنعه ولباس‌زنانه است اماحدس نمیزدکه کیست. درتاریکی ویا ازشدت ضعف درست اورا نمیدید، همینقدر چیزی شبح‌مانند پیش چشمش جلوه‌گری میکرد. راشیل نزدیکترآمد وآهسته دست خودرا باخنجر از زیر پیراهن بیرون آورد.

تیغه‌خنجر درروشنائی کمرنگ چراغ موشی برق میزد ودرخشندگی‌خاصی داشت‌که هربیننده‌ایرا از ترس میلرزانید اما خود راشیل ازدیدن آن، از تلؤلؤ تیغه‌فولادین لذت میبرد وقوت‌قلب میبافت. راشیل دیگر درنگ‌را جایز نمیدانست نگاهی باطراف کرد وچون کسی‌را ندید وصدائی نشنید سینه شولارا هدف قرار گرفت دست خودرا بالابرد و باشدت و قدرتی هرچه تمامتر دست را باخنجر پائین آورد.

بیك‌چشم برهمزدن تیغه‌فولادین خنجر تادسته درقلب شولانشست و از اطراف آن خون فواره‌زد و بیرون‌ریخت بطوریکه دست ومقداری ازلباس‌راشیل را نیز قرمزکرد اما درآن‌وقع حساس راشیل بآن توجهی نداشت و باداشتن واعتنائی نکرد.

شولا فقط یك ناله خفیف كرد وچنان مینمود كه حتی قدرت فریاد كشیدن ازاو سلب شده است مثل گوسفندی كه ذبح شده باشد دست و پائی زد و بعد آرام شد ، راشیل كه منتظر همین آرامش بود فهمید كه شولا مرد. شولا مرد وراز مخوفی كه ممكن بود سبب مرگ راشیل بشود باخود بگور سرد و تاریك برد . برای اطمینان یك لگدهم بسراوزد. شولا درزیر این لگد تكان نخورد لذا مطمئن شد كه مرده است. پس از اینكه ازمرگ او اطمینان حاصل كرد دست خودرا با پیراهن كثیف و پاره پاره شولا پاك كرد وفوراً اززیرزمین خارج شد صباح الدین و ندیمه اش بـالای بله ها با بیصبری انتظار اورا میكشیدند و بمحض اینكه اورا دیدند بسرعتی هرچه تمامتر بطرف درخانه حركت كردند .

چنددقیقه بعد هرسه نفر سایه مانند ازخانه خارج شده درتاریكی و سكوت غلیظ بازار مثل اشباحی متحرك ازآنجا دور و پشت كوچه ای باریك ناپدیدشدند.

قاصد غزنین

آنروزصبح خیلی زود درارد وگاه امیرمسعود جنب وجوشی پیداشد . این جنب وجوش درمواقع عادی بیسابقه بود وفقط موقعیكه حمله یالشكركشی شروع میشد فعالیتهائی ازاین قبیل پدید میگردید .

یكساعت ازطلوع سفیده سحر گاهی گذشته بود كه كارها آماده شد. فرماندهان افواج سوار براسبهای عربی وتركمنی زیبا وآراسته دریك صف مقابل مدخـل خیمه گاهها ایستاده و می میكردند كه اسبهای سركش خودرا آرام نگهدارند . گاهی یكی از اسبها ازجاكنده میشد وبسمت دیگر میدوید ولی فوراً فرماندهی كه برآن سوار بود شلاق ومهمیززنان بطرف صف برمیگشت ومجدداً درردیف قرار میگرفت. تعداد فرماندهان افواج كه هریك نماینده ده هزار نفر بودنـد بیشتراز هشت نفر نبود. آنها چنان غرق درفولاد وزره واسلحه بودندكه هربیننده ای خود را درمقابل آنها ضعیف وناتوان میدید . سینه اسبهایشان را نیز بایكورق فولاد پوشانیده بودندكه ضربات تیر وزوبین كارگر نیافتد .

چندصدقدم آنطرفتر اولین ردیف سپاهیان پیاده ایستاده بودند . هرده صف یك پرچم نصرمن الله داشتند وتعداد پرچمهای ابریشمین سبز وقرمز بیشتراز پانصد بود .

پشت صف پیادگان سپاهیان سوار ، سوار براسبهای خودصف كشیده بودند وپشت سواران، قلعه كوبها وآتش افكنان دیده میشدند .

هنوز آفتاب بیابان را روشن نكرده بودكـه امیرمسعود غرق در زره و اسلحه ازچادر صورتی رنگ ابریشمی خویش بیرون آمد. دو نفر ازسرداران دهانه اسب سفید اورا گرفته بودند وبمحض اینكه امیر نزدیك شد یكی از آنها بـاحلقه

کردن پنجه های خویش برای امیر رکاب گرفت .

وقتی امیر سوارشد صدای هورا وفریاد سپاهیان بلندشد وتاچنددقیقه فضا را پرکرد. امیرمسعود باکبر وغرور خاصی که داشت نگاهی بدشت وسیع پیش چشم خویش که تمام آن ازسپاهیان پیاده وسوار سیاه شده بود افکنده آنگاه دستور داد که جلودازان حرکت کنند .

مقصد امیرمسعود بغداد بود. یاغیان اطراف اصفهان و طوایف کوه نشین جنوب آن شهر زیبا قلع وقمع شده وسرباطاعت نهاده بودند. دیگر خیال مسعود ازاین بابت آسوده بود. چندروزقبل نامه مفصلی نوشت وبحضور پدرش بغزنین فرستادودرآن نامه حرکت خودرا بطرف بغداد اطلاع وامیدواری داده بود که بزودی دردربارخلیفه باشکوه وجلال تمام اقامت کرده خطبه بنام نامی سلطان محمودبن سبکتکین بخواند .

قاصد حرکت کرده بود ومسعود بدون اینکه منتظر جواب باشدازاصفهان خارج شد وبین سپاهیان خود دردشتهای شمال آن شهر اقامت گزید ودستورداد که وسایل حرکت را مهیاکنند .

خیالش ازجانب شیرین بانو ناراحت بود. نمیدانست چه برسر اوآمده. چند هفته قبل نامه ای بوسیله یک قاصد مخصوص ازطرف عضدالدوله امیر ابویعقوب عمویش باو رسیده بود .

عضدالدوله دراین نامه نوشته بودکه شیرین بانو اتفاقاً مورد توجه پدرش قرارگرفته ووضع آن دلبر زیبا درحرمسرای سلطان بسیار خوبست وامیدواری داده بودکه کارهای خودرا بسهولت انجام خواهدداد . بعداز وصول این نامه مسعود چندروزی شادمان بود ولی بازنگرانی اورا فراگرفت وهمیشه ساعات روز را درفکر میگذرانید بطوریکه اطرافیانش نگران شده بودند. آنروزهم مسعود باوجود همین نگرانی خاطر بطرف بغداد حرکت کرد .

سپاهیان دسته دسته، فوج فوج بحرکت درآمدند. اگر ازقله مرتفعی این منظره باشکوه دیده میشد درست مانند دریائی بنظر میرسید که بجوش وخروش آمده است .

امیرمسعود خودش روی یک اسب سفید غرق درفولاد درجلوی سپاهیان حرکت میکرد. چندذرع عقب سراو سردارانش به ترتیب اهمیت پیش میآمدند و پشت سر آنها سپاهیان سوار و پیاده د. حرکت بودند. پرچمها دستخوش بادشده ومیلرزیدند ودراهتزاز بودند ورویهمرفته منظره جالبی بحرکت سپاهیان میداد .

بلافاصله بعدازحرکت امیرمسعود وسپاهیانش دقب داران مشغول جمع آوری خیمه ها شدند وقوای احتیاط سوارگردیده وآنها نیز بنوبه خویش حرکت کردند،

نزدیك ظهر بود که دیگر هیچ اثری ازاردوی امیرمسعود در بیابان باقی نبود .
آفتاب همه جای دشت را روشن کرده بود. درختان دیگر سایه نداشتند و ظهر رسیده بود که یك سوار خون آلود باالبسه پاره پاره باسرعتی هرچه تمامتر ازدور پیداشد درست موقعیکه بمحل اردو رسید دهانه اسب راکشید وایستادولی اسب خسته دیگر روی پای خود بند نمیشد . مرتباً بر سر دست برمیخاست و شیهه می کشید .
اینجا وآنجا میخهای چوبی خیمه‌ها که بجامانده بود بنظر میرسید . روی زمین آنجاهاکه خاك نرمتر ومرطوب بود اثرسم ستوران دیده میشد ازچندنقطه دیگر دود برمیخاست واین دود ازآتشهائی بود که سپاهیان هنگام حرکت خاموش کرده بودند .
این سوار خون آلود اردوان بود که پس از زدوخورد وگذشتن از موانع بسیار باینجا رسیده بود اردوان نگاهی باطراف کرد و فهمید که اردو تازه حرکت کرده‌است این بود که مهمیزی باسب زد وبدون درنگ بتعقیب اردو پرداخت.
مسعود غرق درافکار پیش میرفت نگاهش بافق دوردست دوخته شده بود وابداً باطراف خود توجهی نداشت . باشلاقی که بدست داشت بازی میکرد . بایکدست دهانه اسب را گرفته بود وبادست دیگر شلاق را آهسته بچپ وراست اسب میزد .
درهمین موقع بود که ناگهان صدای شیپوری ازعقب سپاه شنیده شد . این آهنگ مخصوص خبر بود که شیپورچی میزد .
مسعود باشنیدن صدای شیپور مثل اینکه ازخواب بیدار شده باشد ناگهان بخودآمد. دهانه اسب راکشید وایستاد، آنهاکه دنبال او بودند نیز توقف کردند ودر نتیجه صف بصف، دسته بدسته، فوج بفوج دستور توقف منتقل گردید و سپاه متوقف شد .مسعود بانگاهی پراز استفهام بعقب مینگریست ومنتظر بود که ازعقب سپاه خبر برسد ودردل ازخود سؤال میکرد چه شده؟ آیا از عقب سپاه لشکریان دشمن دیده شده است ؟
مسعود جهت اسب را برگردانید وچنددقیقه‌ای انتظار کشید تاسواری ازدور پیداشد. سوار بمحض اینکه رسید شمشیر خودرا ازغلاف کشید وروی پیشانی خود بطور عمودی قرارداد وباینترتیب مراسم احترام معمول را مرعی داشت. مسعود نگاهی باو کرد و پرسید :
ـ چه خبر است ؟
ـ امیر بسلامت باد. سوار خون آلودِ ازعقب سپاه رسیده ومیگوید میخواهم امیررا ملاقات کنم پیام فوری دارم .

امیرمسعود ابروان خودرا درهم کشیده و پرسید: کیست ؟
سوار جواب‌داد :
ـ نـامش را نگفت ، و حالش نیز خوب نیست ، چندین زخـم مهلك بر بدن دارد .
امیرمسعود باشاره دست اجازه دادکه اورا نزدوی هدایت کنند وچندرقیقه بعد اردوان درحالیکه چندسوار نیزه‌دار اطراف اورا احاطـه کرده بودند نزد امیرمسعود هدایت‌شد .
اردوان ازاسب پیاده‌شد وخاك را بوسید وسپس ایستاد ومنتظر ایستاد . امیر بدقتی هرچه تمامتر سراپای اورا نگاه میکرد . درنگاهش سوءظن شدیدی خوانده‌میشد ومعلوم بودکه نمیتواند باین‌سهولت باردوان اعتماد پیداکند. اردوان چشمان خودرا پائین انداخته بود و بزحمت خودرا روی‌پا نگهمیداشت زیـرا از زخمهائیکه برداشته بود خونریزی ادامه داشت وهمین خونریزی اورا دچـار ضعف وناتوانی کرده بود.زانوانش میلرزید وسرش گیج میرفت. معهذا تمام‌قوه وقدرت خودرا جمع‌آوری کرده وخویشتن‌را روی‌پا نگهداری میکردکه درحضور امیر بزمین نیافتد پس‌از چندلحظه‌که امیرمسعود بدقت سراپای اورا نگـریست لبخندی لبانش‌را ازهم گشود وآنگاه گفت :
ـ تو اردوان نیستی ؟
اردوان بزحمت جواب‌داد :
ـ جان‌نثار اردوان، سپاهی فوج خاصه امیر درغزنین بودم .
امیرمسعود ازشناختن او خوشحال وسوءظنی که داشت برطرف‌شد . امیر مسعود مجدداً پرسید :
ـ ازکجا میآئی ؟
ـ از غزنین !
نام غزنین مسعودرا بیدارکرد. نگاهی باطراف خود افکند وبعدگفت :
ـ حامل نامه‌ای هستی ؟
ـ خیر. لیکن حامل خبر اسف‌انگیزی هستم !!.
امیر وسرداران او بشنیدن این‌جمله رنگ پریده شدند. همه‌چشمها بسوی اردوان دوخته شده‌بود، وباوجود اینکه میدیدند خون اززیرپابند سواریش بیرون تراوش کرده وبخاك میریزد انتظار داشتندکه بقیه‌حرف خودرا بگوید .
اردوان روی نقطه‌ایکه ایستاده بود پا بپاشد، اندکی لرزش زانـوانش شدیدترشده بود، بااین وجود بخود فشاری آورده‌گفت :
ـ سلطان عالیقدراعظم ولی‌النعم، پدر بزرگوار امیر دعوت حق‌را لبیك

وهموم: بندگان جان نثاررا سوگوار کردند .

اردوان این بگفت ودیگر نتوانست روی پای خود بایستد ، باوجودیکه سعی میکرد حرکتی خلاف رسوم درحضور امیر ازاو سرنزند، دست‌را بالا آورده پیشانی خودرا گرفت ولی تلاش بیفایده بود زیرا سرش اینقدمه چنان دوران داشت که چرخی خورده بزمین افتاد .

امیرمسعود غرق فکروواندوه بود. ازشنیدن این‌خبر بخود میلرزید. بغض شدیدی گلویش‌را گرفته بود وناراحتش میکرد. دلش میخواست های‌های گریه کند اما پیش سرداران وسپاهیان مناسب نبود خیلی بخود فشار آورد که اشکش ازچشمانش سرازیر نشود ولی مشاهده میکردکه بی‌فایده است وقدرت اندوه بیشتر ازمقاومت اواست. این بودکه فوراً دستور توقف صادرکرد و امر دادکه اردوان‌را تحت‌معالجه دقیق قراردهند تاسریعاً بهبودیابد .

درطی چنددقیقه مجدداً خیمه‌ها برپاشد وخیمه امیرمسعود باپرچم‌مخصوص مشخص گردید .

امیرمسعود ازدیگران جداشده به‌تنهائی وارد چادر شده وگریه‌راسرداد.

ازهمان ساعت دراردو عزای عمومی اعلام‌شد وامیر آنشب سرداران‌خود را نپذیرفت وبدون اینکه غذا صرف‌کند درچادر خود ماند . نگهبانانیکه پشت خیمه مخصوص او پاس میدادند مشاهده کردندکه امیرمسعود تاصبح بیدار است ودرداخل گاهی‌هم درخارج ازچادر قدم میزند وفکرمیکند .

سحرگاه امیرمسعود پس‌از ادای نماز دستورداد‌که لباس عزا حاضرکنند. ازطلوع آفتاب نیزپرچمهای عزا برفراز چادرهای مخصوص سرداران و امیران افواج بالا رفت .

هرچندساعت یکدفعه شیپورچیان شیپورماتم مینواختند ودرفواصل آن‌صوت قرآن بگوش میرسید .

وقتی پرده زربفت خیمه بزرگ امیر بالارفت سرداران‌که تاآن‌لحظه با لباسهای مخصوص پشت‌چادر انتظار می‌کشیدند برای عرض‌تسلیت وغمخواری به ترتیب اهمیت ومقام وارد شده وپس‌از بوسیدن دست امیرمسعود درجای‌مخصوص خویش میایستادند .

امیرمسعود درحالیکه‌سراپا سفیدپوشیده بود (لباس سفید درآن‌عصر لباس مخصوص‌عزا بود) روی‌مصطبه‌ای نشسته‌وبسیار غمناک واندوهگین بنظرمیرسید.

این‌ناراحتی‌که درسیمای‌او اثری مشهود میگذاشت شدت‌علاقه امیرمسعود را به‌پدرش نشان میداد. واقعاً مسعود فوق‌العاده پدر خود علاقمند بود وازهمه اینها گذشته بی‌اندازه احترام اورا مرعی میداشت وهمیشه سعی میکرد موجبات

ناراحتی خیال او فراهم نشود و بهمین علت باوجود اینکه چندین مرتبه بی‌حدی براثر دسایس امیرمحمد مورد بی‌مهری قرارگرفت کنترل فکری خودرا ازدست نداد. امکان شورش برای امیرمسعود درحیات پدرش زیاد وجودداشت. سرداران واطرافیان سلطان‌محمود باو احترام خاصی میگذاشتند وچون فوق‌العاده مهربان ومؤدب بود بیشتر ازامیرمحمد درجلب قلوب توانائی داشت.

چندین‌مرتبه بوسائل مختلف باو پیشنهاد شدکه دریکقسمت ازکشور دست بشورش‌زده علیه پدرخود قیام‌کند وفرمانفرمائی مستقلی برای خود بوجود آورد. ولی مسعود فقط باین منظورکه پدر خودرا نیازارد این پیشنهاد را نپذیرفت و روی خوش بآنها نشان نداد.

آنروز امیرمسعود خیلی‌غمگین بود خویشتن‌را دراین دنیای بزرگ‌تنها حس میکرد. چنان بودکه یکی‌از اعضاء حساس بدن خویش مثلا بینائی چشم‌را ازدست داده است. تامدتی مدید سرداران ایستاده بودند ولی مسعود درفکر غوطه‌ور بود وبیاد نمیآوردکه بآنها اجازه جلوس بدهد.

یکی‌از حاضرین بنمایندگی ازطرف دیگران جلوآمد، تسلیت گفت اظهار همدردی کرد و گفت:

— ما بندگان‌که سالها نمک پدر بزرگوار امیر، سلطان ماضی محمودبن سبکتکین رضی‌الله‌عنه را چشیده و ریزه‌خوار خوان‌نعمت بیکرانش بوده‌ایم، سالها درسایه قدرتش شمشیرزدیم وهزاران مانندما جان خودرا قربانی رکابش کردند. ازخداوند اکبراعظم عاجزانه استدعا داریم‌که روح پرفتوح سلطان‌ماضی‌راقرین بخشایش خویش قرارداده ودربهشت برین جایگاهش‌دهد ولی برای امیر بزرگوار مسعودبن‌محمود جای اندوه‌نیست‌که پدرخویش‌را ازدست‌داده‌اند. ستورانی‌راهوار درزیرپا وشمشیرهائی‌بران درکف‌داریم. همچنانکه دررکاب سلطان ماضی‌رضی‌الله عنه شمشیرمیزدیم درخدمت امیر بزرگوار نیزخدمت نموده وجان بی‌مقدارخویش را نثار راه توفیق او خواهیم نمود. استدعای بندگان اینست‌که از شدت اندوه خویش بکاهندکه مبادا سودائی پدیدگردد واز این راه اندوهی عمیق برمـاتم سپاهیان فداکار افزوده شود...

پس‌ازاینکه امیرمسعود بگفته‌های‌او جواب‌داد واظهار رضایت‌وخورسندی ازهمدردی آنهاکرد برگزیدگان سپاهیان یک یک واردشده وتسلیت گفتندورفتند.

پس‌از پایان این تشریفات امیرمسعود طبیبان اردورا حاضرکردودستور دادکه تمام هنر وقدرت خویش‌را دربهبود حال اردوان بکار بندند.

باین‌ترتیب نخستین‌روز ازیکهفته عزاداری عمومی خاتمه یافت اندکی‌اندکی حال اردوان رو بهبودی میرفت وروز پنجم آنقدر حالش خوب بودکه طبیبان

در پاسخ سؤال امیر مسعود اظهار داشتند که اکنون قادر است بهر گونه سئوا
جواب بدهد .

بعداز غروب آفتاب روز پنجم بود که امیرمسعود شنل خودرا روی دوش
افکند و بدون اینکه کسی اورا ببیند بچادری که اردوان در آن بستری بود وارد شد.
بمحض ورود طبیبها را مرخص کرد ودستور داد که نگهبانان نیز ازآنجا دورشو
که مبادا صدایش را کسی بشنود .

نسبتاً اردوان حالش خوب بود و بزحمت ازجا برخاست و در بستر خو
نشست. هردو دستش را که زخمهای عمیق شمشیر برداشته بود دارو نهاده و بگردنش
بسته بودند .

امیرمسعود بامهربانی تمام بااردوان رفتار کرد وجریان ماوقع را ازاو
پرسید اردوان تمام جزئیات را گفت ومخصوصاً تأکید کرد که چون عضدالدوله
میدانست غلامان امیرمحمد درتعقیب ما هستند اقدام بنوشتن نامه نکرده بود وفقط
شفاهاً بشیربن بانو پیغام داد که باطلاع برسانند .

ولی ازآنچه که بعداً اتفاق افتاد باید بعرض برسانم که در کمال تأسف
درجلسه چندساعته ای که درطالار بزرگ دیوان عرض تشکیل شد باوجود تمام مجاهدات
طرفداران شما نتوانستند کاری انجام دهند و برادرتان امیرمحمد انتخاب شد و
تاجگذاری نیز کرد و فعلا نیز سرگرم کارهای مملکتی وعیش و نوش شخصی است .

موقعیکه اردوان این مطالب را میگفت اززیر چشم مراقب امیرمسعود نیز بود و
میدید که هرلحظه بیشتر ازلحظه قبل حال او تغییر کرده ورنگش پریده میشود .

موقعیکه اردوان چگونگی دستگیری خودش وشیربن بانو را تعریف میکرد
امیرمسعود چنان عصبانی و ناراحت شده بود که حدی برآن متصور نبود و پس از
اینکه حرفهای اردوان تمام شد گفت :

— چطور این حیوانها یکزن ضعیف را باین زبونی وخواری اسیر کردند
وروی اسب انداختند؟ مگر بامحمد روبرو نشوم. اگر اورا مقابل خود ببینم بدون
توجه باینکه خون او همان خونی است که درعروق من جریان دارد آناً اورا بقتل
خواهم رسانید .

امیرمسعود باناراحتی درچادر قدم میزد وزیرلب حرف میزد . او باخود
میگفت « این جوان بیشعور عیاش قابل سلطنت بر کشور پدر من نیست . او جز
هوسرانی وخوشگذرانی بازنان و کنیزکان خود کاردیگری نمیداند و نمیتواند انجام
دهد ... افسوس ... کشور پهناوری که پدرم بازور شمشیر و نیروی تدبیر تسخیر
کرد وآرامش بخشید اورا ازدست میدهد و به آتش ناامنی میافکند. »

پس از اینکه اردوان تمام جزئیات وقایع را برای امیر تعریف کرد، امیر

مسعود طبیب مخصوص خودرا احضارکرد وازاو پرسیدکه حال اردوان کی بهتر میشود؟ کی میتواند روی اسب بنشیند ؟

طبیب معاینهٔ مجددی ازاو بعمل آورد و گفت :

ـ تادوروز دیگر قادر بحرکت خواهد بود ولی مسافرت تایکهفته دیگر امکان ندارد .

امیرمسعود مجدداً دستورداد که ازاردوان مراقبت کنند وخودش نیزمهربانی زیاد باو کرد ودست مهرومحبت برسرش کشید وآنگاه ازچادرش خارج گردید.

یکهفته خیلی بسرعت گذشت. درپایان هفته‌ای که پیش بینی میشد حال اردوان بکلی خوب شده بود ، روزها براسب عربی سفیدی می نشست وتمرین میکرد که عضلات پاهایش تنبل نشود وبموقع خود ازسواری عاجز نماند .

شب جمعه بود که امیرمسعود اردوان‌را بچادرخود احضارکرد. هفته‌عزاداری پایان یافته بود وامیرمسعود درپنهانی شراب همیشگی خودرا مینوشید. آنشب نیز پس‌از ادای نماز بساط بزم چیده‌شد واردوان درهمین مجلس که ده‌ها کنیز زیبا گرداگرد امیرمسعود حلقه‌زده بودند بحضوروی بار یافت .

امیرمسعود ازهمان روز اول که خبرمرگ پدر خودرا دریافت کرده بود خویشتن‌را پادشاه وسلطنت‌را حق‌خود میدانست. سرداران واطرافیانش نیز از همان روز اورا ملک‌مسعود خطاب میکردند واونیز ازاین عنوان کمال رضایت را داشت .

روزهای جمعه که سپاهیان بامیرمسعود اقتدا میکردند ونماز میگذاشتند ، خطبه بنام او خوانده‌میشد وپس‌از ذکر نام ائمه اطهار امیرمسعودرا ملک‌مقتدر، نام میبردند .

آنشب امیرمسعود ازاردوان پذیرائی گرمی کرد درپایان‌مجلس چندکیسه زرسرخ باو اعطاکرد ویک طغری‌نامه راکه دریک جلد چرمین قرارداشت وسرآن را مهروموم کرده بودند بدست وی سپرده گفت :

ـ فرداسپیده‌صبح باچهارنفرازبهترین سواران که همراهت میفرستم بطرف غزنین حرکت‌میکنی واین طغری‌که بخط خود من‌است به‌عضدالدوله امیریعقوب عم بزرگوارم میسپاری. بهوش‌باش وبیدار برو که بدست دشمنان اسیر نشوی . سپاهیان من پشت‌سرتو حرکت خواهندکرد وشهربشهر پیش‌خواهندآمد وچنانچه مقاومتی دیده‌شد درهم خواهیم‌شکست تابهرات برسیم. مقصدمن هرات است و این راهی است‌که میآیم چنانچه جوابی مرقوم فرمودند بهمان‌طریق که رفته‌ای بازمیگردی ودربین‌راه مرامی‌بینی. ازاین مقوله باکسی صحبت نکن وکسی نفهمد که من‌از مسافرت بیغداد انصراف پیدا نموده‌ام .

مسعود آنشب بامهر تمام بااردوان رفتار کرد وموقعیکه اردوان دست اورا میبوسید و اظهار بندگی میکرد مسعود بیاد انگشتری خود افتاد آنرا ازدست بیرون آورد و باردوان داد و گفت :

ـ این انگشتری را نیز بانگشت داشته باش ولی نگین آنرا بداخل دست بگیر. موقعیکه طغری را بدست عضدالدوله میسپاری آنرا نیز باو نشان بده که ازماموریت تومطمئن شود .

مسعود پس از این مذاکرات بیرون رفت واردوان را تنها گذاشت. وقتی اردوان تنهاماند حس میکرد که حرارت مخصوصی تمام وجودش را گرم کرده است. از این مأموریت خطرناك وحشت نداشت بلکه احساس لذت هم میکرد دراین مأموریت خودش خوب میدانست که باخطرهای مختلف روبرو خواهدشد ، هیچ بعید نیست که دراولین مرحله قبل از انجام مأموریت جان خودرا نیزازدست بدهد ولی باوجود این خوشحال بود، از فرط شعف در پوست خود نمیگنجید علت خوشحالی او این بود که میدانست به شیرین بانو نزدیك میشود. هنوز گرمی لبهای اورا روی لبان خود حس میکرد وشهد بوسه اش را درمذاق ذوق وروح خود می چشید . آیا او زنده است؟ ناگهان اردوان باین فکر دچارشد. خدایا شیرین بانو هم اکنون حیات دارد یابدست جلادان امیرمحمد سراز تنش جداکردیده است ؟

اینجا اردوان دیگر طاقت فکر کردن راهم ازدست داد. بغض گلویش را میفشرد و ناراحتش میکرد. دلش میخواست گریه کند. درچادر راه میرفت. دستهارا درپشت سر گره کرده، سرخودرا پائین افکنده بود و بآینده و بگذشته میاندیشید. نمیدانست چه خواهدشد ، ویقین نداشت که شیرین بانو زنده است .

با بیصبری تمام انتظار صبح رامیکشید. قدرت خوابیدن ازاو سلب شده بود. یکمرتبه روی بستر افتاد چشمان خودرا بست و بخوابیدن فشار آورد که بخوابد اما درست درهمین موقع که چرت اورا دربوده برد چهره دلفریب واندام نیمه عریان وهوس انگیز شیرین بانو را مقابل چشمان خود دید. مثل این بود که خیلی نزدیك است اردوان دست خودرا درازکرد که دست اورا بگیرد. دریك روشنائی کمرنگ لبخند ملیحی را روی لبان قشنگ او میدید. میخواست ازجا بلندشود واورا ببوسد ولی افسوس که درهمین موقع بیدارشدو فهمید که آنچه دیده درخواب بوده نه بیداری.

ازآن لحظه ببعد دیگر خواب ازچشمان اردوانِ گرفته شد وتاصبح بیدار ماند. سحرگاه که هوا ازسمت مشرق گرك ومیش شده و نوك قله های پربرف کوه نقره ای گردیده بود چهار سوار پشت چادر اردوان ازاسب بپائین جسته و خودرا باو معرفی کردند .

آنها لباسهای مبدل بتن داشتند. مثل بازرگانان و پیله ورانیکه بدهات و

قراء میروند ولوازم زندگی دهاتیهارا باکندم وجو تبدیل میکنند. یکدست اباس ازهمین نوع نیز برای اردوان آورده بودند که بپوشید. شمشیر خودرا درزیر نهد پشت اسب خویش مخفی کرد ویك خنجر بران ودرخشنده رانیز بکمربست وآماده حرکت گردید.

یکساعت بعد پنج سوار پیله‌ور ازگردنه‌ها بالا میرفتند وآهسته آهسته از حدودی که اردو آنجا چادرزده بود دور میشدند. وقتی بالای گردنه رسیدند اردوان دهانه اسب خودراکشید وایستاد نگاهی بچادرهای رنگارنگ اردو که دردشت مقابل قرارداشتندودرروشنائی صبحگاهی میدرخشیدندافکند وزیرلب گفت: (خدا حافظ ای امیربزرك، امیدوارم بزودی درطالار بزرك دربار غزنین دستت را ببوسم. اما آنجا مرا فراموش نکن. من اردوان فداکارهستم. پول ومال دنیا هیچ نمیخواهم. فقط شیربن بانورا ... اگر زنده باشد بمن بسیار من اورا ازجان خود بیشتر دوست دارم.) این بگفت وازآنطرف گردنه سرازیر شدند.

شیربن بانو بدست جلاد سپرده میشود

طرفداران امیرمسعود هرچه بیشتر تحت فشار وکنترل قرار میگرفتندفشرده‌تر میشدند. عضدالدوله وابوالنجم ایاز وابوعلی قریب ویکعده دیگر ازبزرگان درباری که عموماً درزمان حیات سلطان محمود شاغل مقامات بزرك بودند ازکاربرکنار وخانه‌نشین شده بودند ولی باوجود اینکه آمدورفت وملاقاتهای آنها کنترل میشد واشخاص مخصوصی ازدور ونزدیك مراقب اعمال آنها بودند بازیکدیگر را ملاقات کرده وراجع بامور جاری مملکت صحبت میکردند.

عضدالدوله گفته بودکه یك سوار چابك بایك قاصد محرم بسمت اصفهان فرستاده شده ولی یقین نداشت اردوان بعداز فرار ازچنگ هولا باصفهان رسیده باشد. ازطرف دیگر بهیچوسیله دیگرهم نمیتوانستند اشخاص دیگر را بآن سمت بفرستند زیرا بطوریقین هرکس میرفت گرفتار وبلافاصله کشته میشد، بهمین علت آنها فکرمیکردندکه هنوز امیرمسعود ازجریان مطلع نیست وممکن است باصفهان رفته باشد.

ازطرف دیگر عضدالدوله بابانوی حرم نیزملاقات میکرد وراجع بشیربن بانو دستوراتی باو میداد ولی اینطور بنظرمیرسید که دیگر هیچگونه کمکی فایده ندارد. زیرا قرار بودکه فردای آنروز جلاد سرشیربن بانورا ازتن جداکند.

امیرمحمد میخواست ازکشتن شیربن بانو استفاده سیاسی هم بکند لذادستور دادکه عموم زنان وکنیزکان حرمسرا آنروز درباغ بزرك قصر حاضرشده وشاهد سربریدن شیربن بانو باشند.

الصبح خیلی زود زنان حرم که عموماً اندوهگین ومتأثر بنظرمیرسیدند

یک یک نزد بانوی حرم میآمدند وازاو اجازه میخواستند که آنهارا ازحضوردراین نمایش وحشت آور معاف دارد ولی بانوی حرم که دل خودرا خیلی خوب بازی میکرد یک یک آنهامیگفت :

ـ ابداً ممکن نیست، همه شما باید حاضر باشید واین منظره را ببینید تا بدانید که سوءقصد نسبت بجان ولینعمت خود چه نتیجه ای دارد .

باین ترتیب بانوی حرم اینطور نشان میداد که مخالف شیرین بانو است و ازمنافع عالیه امیرمحمد حمایت میکند درحالیکه حقیقت غیراز این بود وازفکر اینکه تاچند دقیقه یا یکساعت دیگر شیرین بانوی دلفریب بدست جلاد سپرده میشود وسرازتنش جدامیگردد، ازتصور این موضوع موی برتنش راست میشد و دل در سینه اش میلرزید . ایوای چه مصیبت بزرگی !! این دختر دلفریب برای حفظ شرافت ولی نعمت خود امیرمسعود دست باینکار خطرناک زد و حالا باید مثل گوسفند سربریده شود وماهم نتوانیم کاری انجام دهیم !! من فردا جواب امیر مسعود را چه بدهم .

بانوی حرم دچار این قبیل افکار بود ومرتباً دراطاق مخصوص خویش قدم میزد که ناگهان فکری بخاطرش رسید وبلافاصله دست بکار اجرای آن شد .

آنقدرها امیدوار نبود که بتواند نقشه خودرا بخوبی انجام دهد . وضع خیلی خطرناک بنظرمیرسید وامکان موفقیت خیلی کم بود معهذا چون کار دیگری نمیتوانست انجام دهد تصمیم گرفت که حتی جان خودرا نیز بخطر بیاندازد تاتوفیق نجات شیرین بانو حاصل گردد .

هرچه ساعت موعود نزدیک میشد التهاب بانوی حرم بیشترمیگردید. زنان وکنیزکان حرم عموماً بارنگهائی پریده که نهایت بی میلی و بی علاقگی آنها را بتماشای این منظره نشان میداد حاضرشده ودرجاهای خودنشستند. بعدازهمه راشیل نیزحضوریافت و نزدیک محل مخصوصی که برای امیرمحمد تهیه شده بود نشست . تنها درچشمان اوعلائم خوشنودی ورضایت دیده میشد. او از اینکه میدید محبوب اردوان بقتل میرسد خوشحال بود . فهمیده بود که اردوان خیلی اورا دوست دارد وبهمین علت تصمیم داشت بموقع خود شیرین بانورا نیزازبین بردارد بالاخره بانوی حرم نیزآمد وورود امیرمحمدرا خبرداد .

امیرمحمد باقدمهای ریزوتند وارد باغ شد ودرجای خودنشست وباحترام وتواضعی که نسبت باو مرعی میداشتند اعتنائی نکرد . دراین مجلس وحشت انگیز غیراز خود امیرمحمد وجلاد وشاگرد جلاد مرد دیگری وجود نداشت . زنان حرم دورادور نشسته وغلامان وخدمتگذاران مرد نیزرفته بودند .

درچشمان او ناراحتی وخشم خوانده میشد. لبهای خودرا بهم میفشرد ،

ابروان‌را درهم کشیده بود و پس‌از چنددقیقه روی‌مصطبه زربفت‌خود را جابجا کرد آنوقت باشاره انگشت اجازه دادکه شیرین‌بانو را حاضر کنند.

شیرین‌بانوی زیبا ودلفریب‌را باخواری وزبونی بطرف باغ میکشیدند. پیراهنی ازحریر نازك بتن‌داشت اما آنقدر پاره‌پاره‌شده بودکه بدنش‌دیده‌میشد. پستان‌راستش باآنهمه لغزندگی هوس‌انگیز ازشکاف‌و پارگی پیراهن دیده‌میشد. نافش نیزپیدا بود. گیسوانش پریشان وچهره‌اش خاموش ونگاهش بی‌روح بود. مثل این بودکه اصلا قدرت گریستن نداشت یابغض گلویش‌را میفشرد. نمیتوانست قدم بردارد لذا زندانبانش اورامی‌کشید وبطرف باغ میبرد. گاهی میافتاد و چهره‌ودست وآرنجش خونین میگردید ودراین حال چندین‌قدم اورا روی زمین می‌کشیدند. بدون اینکه دربلندشدن کمکش کنند.

بالاخره وقتی بدرباغ رسیدند پیرزن سفیدموئی که اوهم بتقلید از جلاد روسری قرمزبسته بود جلوآمد، سرزنجیری که بگردن شیرین‌بانو بسته بودند گرفت واورا بداخل باغ کشید.

شیرین‌بانو همانجا درآستانه در خشکش‌زد. مات ومبهوت بـآن سفره چرمی، بجلاد سرخ‌پوشی که باسماطور پهن وبراق وبرنده‌اش بالای سفره ایستاده بود مینگریست. مثل گنجشکی که بامار روبروشود ومسحور گردد خیره‌خیره بآنجا نگاه میکرد، اوهم مسحور مرك گردیده بود.

باواردشدن شیرین‌بانو زمزمه‌ای برخاست، زنهای‌حرم که دورادور روی تختها نشسته بودند باهم صحبت‌میکردند. برخی دلشان بحال او میسوخت‌وبعضی دیگر ازاینکه یکی‌از رقیبان زیبای خودرا درقتلگاه میدیدند خوشحال بودنـد ولی اکثر زنان‌را آنهائی تشکیل میدادندکه ناراحت‌بودند. چشمانشان‌پرازاشك شده بود وروی‌خودرا برمیگردانیدندکه منظره‌وحشت‌آور سربریدن‌اورانبینند.

اینجا بازامیرمحمد باانگشت اشاره‌کرد ویکباردیگر شیرین‌بانورا کشیدند وپیش‌آوردند. هرچه بسفره چرمی نزدیکترمیشد زمزمه‌ای‌که درباغ بلند شده بود شدت میبافت. نگاهی بسبدکرد، سبدی‌که بالای سفره قرارداده بودند، این همان سبدی است‌که تاچندلحظه دیگر سرش باید درآن بیافتد.

جلاد جلوآمد ودست انداخت پیراهن شیرین‌بانورا ازپشت پاره‌کرد. پشت‌زیبای شیرین‌بانو بیرون‌افتاد. یك‌فشار بگردن او وارد آورد و سرش‌را بطرف زمین‌کشید وبالاخره پیشانی اورا روی سفره‌گذاشت. دراینموقع زنجیر را ازگردنش بازکردند ودوقطعه آهنی‌که پاهایش‌را بهم‌مربوط میکردند نیز گشوده شد.

امیرمحمد باولع وحرص‌عجیبی باین‌منظره مینگریست. باریش خود بازی

میکرد وچشمانش کشادتر ازحدطبیعی شده بود. چهره طفلی‌را داشت که بصحنه خیمه‌شب‌بازی نگاه کند .

لبخندی تلخ، لبهای کلفتش‌را ازهم می کشود و بهیچ جای دیگر توجهی نداشت.

جلاد پس‌از انجام مقدمات کار دسته ساطوررا بدودست گرفت وآنرا بلند کرد وروی شانه گذاشت ، آنوقت نگاهی بصورت امیرمحمد انداخت . منتظر اجازه بود .

طبق معمول سه‌مرتبه جلاد سئوال میکرد و سه‌مرتبه میبایست باو اجازه داده شود .

جلاد پرسید: سلطان اعظم بسلامت باد، بنده کمترین درانجام‌وظیفه حاضر است رأی مبارك عالی چیست ؟

امیر باصدای بم‌ولرزان گفت :

ـ گردن این روسبی‌را بزن. معطل نکن .

جلاد مجدداً همان سؤال‌را تکرار کرد وامیر باهمان صدا جواب‌داد .

درست درهمین‌لحظه که برای سومین‌بار جلاد میخواست سؤال کندیکی‌از کنیزکان که درمنتهاالیه باغ درنقطه مقابل جایگاه امیر نشسته بود ازجابرخاست چیغی کشید وخودرا بوسط صحنه‌انداخت .

صدای جیغ‌او آنقدربلند ووحشت‌انگیز بود که همه‌را متوجه کردو نگران ساخت. زنها گردن می کشیدند که اورا ببینند. کنیزمذکور موی خودرا پریشان ساخت بادست پیراهن‌را درید وسینه و پستانهای خودرا بیرون انداخت .

زنهای دیگرنیز خودرا بوسط‌صحنه‌انداختند که‌اورا بگیرند بدون‌اینکه بدانند چه‌شده واوچرا دست باین‌عمل زشت زده‌است .

شیرین‌بانو هنوز پیشانیش برسفره چرمین بود وجلادنیز ساطوررا ازشانه خود پائین نیاورده بود .

امیرمحمد که بانگاهی استفهام‌آمیز باو نگاه میکرد روی خودرا بطرف بانوی‌حرم برگردانیده گفت :

ـ این چرا چنین‌می کند. اورا بگیرید. دیوانه است .

فوراً کنیزرا گرفتند وحضور امیرآوردند. امیر ازجا برخاست‌وباعصای مرصعی که دردست داشت چندضربت محکم بسروروی او کوفت. زنها گرداگرد آنها حلقه‌زده وهرکدام میخواستند بدانند چه‌شده وبطوری ازسر و کول‌هم بالا میرفتند که اگر امیرمحمد میخواست سفره‌چرمین وجلاد و شیرین‌بانو را نگاه کند نمیتوانست .

زن مذکور چندمرتبه دیگر جیغ کشید وبالاخره نتوانست ضربات وارده

را تحمل کند وخودرا بزمین افکند و بیهوش شد .

دوسه نفر از خواجه‌ها وارد شدند ، واورا روی دست گرفته و از آنجا بیرون بردند .

دراین موقع بانوی حرم باخشونتی هرچه تمامتر ولی ساختگی کنیزکان و زنان را ازدور امیر متفرق میساخت که کار سربریدن شیرین بانو ادامه یابد ولی وقتی آنها چندقدم ازآنجا عقب رفتند منظره عجیبی نمایان گردید. زنها جیغ می کشیدند و می‌دویدند وبسرعت ازباغ بیرون میرفتند زیرا نمی‌توانستند آن منظره‌را ببینند. چه‌شده بود .

روی سفره چرمی ساطور خون‌آلود بطرفی وسرجلاد وشاگردش ازبدن قطع‌شده بطرفی افتاده بود. بدن آنها هنوز حرکت میکرد وسیل خون ازمحل گردنشان روی سفره جریان داشت. شیرین‌بانوهم آنجا نبود .

امیرمحمد ازوحشت وتعجب سرجای خود خشک‌شد. باور نمیکرد و تصور می نمود که چشمش‌عوضی می بیند. تمام این‌ماجرا بیشترازچنددقیقه بطول نیانجامید چطور درظرف چنددقیقه شیرین‌بانورا بردند ودونفر جلادرا سربریدند .

امیرمحمد یکمرتبه مثل‌جرقه ازجاجست وبوسط محوطه پرید. آنقدرعصبانی وناراحت بودکه کنترل خویش‌را بکلی از دست داده بود ومثل بنای زلزله زده می‌لرزید ودرهمین‌حال فریادمی کشید ودستور میداد .

نمیدانست چه‌کسی باید دستگیرشود. موضوع آنقدر بسرعت انجام گرفت که نه‌تنها او بلکه هیچکس ندیدکه کی واردشد، کی جلادهارا کشت وکی و چگونه شیرین‌بانورا بردند .

امیرمحمد میگفت ـ درهارا ببندید. کسی‌خارج نشود. دروازه‌های شهررا هم ببندید. آنهارا بگیرید وبقتل برسانید .

قراولان و نگهبانان اینطرف و آنطرف میدویدند ولی خودشان هم نمی‌دانستند چه‌کسی‌را باید دستگیر کنند. درظرف چنددقیقه درها بسته‌شد وعبورو مرور ازدرهای قصرسلطنتی بهرعنوان وبرای‌همه ممنوع‌شد. بگیر بگیر درگرفت وهرکس که اندکی مظنون بنظرمیرسید دستگیرشده وبدون‌اینکه اجازه حرفزدن باو بدهند بزندانش می‌فرستادند .

درطول‌یکساعت زندانها ازاشخاص بی گناه پرشد . کسانیکه درسیاه‌چالها افتادند اشخاصی بودند که ابداً ازموضوع اطلاع نداشتند وبرای انجام کاری ازدرهای قصرعبورکرده بداخل‌آمده بودند یکعده دیگرآنها نیزسپاهیان نگهبان بودندکه مظنون بنظرمیرسیدند.

ولی قاتل حقیقی بین‌آنها نبود .کسی که این توطئه ماهرانه را بمرحله

عمل رسانید بانوی حرم بود . او برای اینکه نسبت بولینعمت خـود یعنی امیر مسعود خدمتی شایسته انجام دهد تصمیم گرفت شیرین بانورا ازمرگ نجات دهد لذا نقشه خودرا باچندنفرازغلامان درباری که مورد اعتماد و اطمینانش بودند درمیان گذاشت وازآنها استمداد نمود . آن کنیزی که دیوانه شدوقهقهه زد وخود را بوسط محوطه باغ انداخت بدستور بانوی حرم این کار راکرد . بانوی حرم بین کنیزکان فقط اورا برای اینکارصالح میدانست زیرا تنها اوبود که موردبی مهری امیرمحمد قرارگرفته وامیرباو توجهی نداشت . کنیزازاین بی مهری خیلی عصبانی وخشمگین بود .

بانوی حرم این رازرا میدانست اورا تحریک کرد که درلحظه معین جنجال بپاکند . کنیزکان وزنان دیگرحرم نیزبه پیشنهاد بانوی حرم گرداگردامیرمحمد راگرفتند ومانع شدندکه او بتواند سفره چرمین را ببیند . درهمین موقع غلامانی که بانوی حرم پشت درختها مخفی کرده بود باشمشیرهای بران دولادولا خودرا بجلاد وشاگردش رسانیدند . سرهریک ازآنهارا بایک ضربت ازتن جداکردندو شیرین بانورا روی دوش گرفته ازآنجا بردند.

امیرمحمد ازدستگیر کردن اشخاص بیگناه نتیجه‌ای نگرفت . آنهارابازجوئی کردند ومعلوم شدکه ی گناه هستندلذا امیرمحمد بفکرکنیز مورد بحث افتاد . فکرکردکه‌او باعث بروزاین واقعه‌شد . اگراواینکاررا نمیکرد کسی جرأت نداشت درباغ حرمسرای او باین‌عمل خطرناک اقدام کند.

خیلی فکرکرد و بالاخره نتیجه گرفت که مسلماً کنیز مذکور بدستور کسی‌دیگر باین‌عمل مبادرت نمود اوکیست ؟ چه کسی بمن‌خیانت می کند؟

امیر محمد دوشب ازفکرخارج نشد . درحالیکه مأمورین مورد اعتمادش اینطرف وآنطرف در جستجوی شیرین بانو و قاتل‌جلادها بودند او دچارسرسام فکری عجیبی شده بود . اعتمادش از اطرافیانش سلب شده و باهمه بانظری براز سوء ظن مینگریست . فکر میکرداینهاکه درچند قدمی من‌جلادان مرا سربریدند ممکن است سر مرا نیز درخوابگاهم قطع کنند وازبدن جداسازند .

این فکر اندك اندك دراو قوت‌میگرفت وحالتی شبیه بجنون باو داد . درپایان روز دوم مجدداً بیادآن کنیز افتاد و فوراً لباس قرمز پوشید .

اطرافیان امیر محمد بمحض اینکه دیدند لباس قرمز برتن اوست وحشت کردند زیرا نمیدانستند چه کسی‌مورد خشم وغضب قرارگرفته است . همه ازجان خود بیمناك بودند . بعید نبودکـه امیر محمد درحین مستی حکمی صادرکرده و نزدیك‌ترین اشخاص بخود را زیر دست جلاد بفرستد .

امیر محمد باهمان لباس قرمز بطالارآمد و فوراًدستور دادکه جلادحاضر

شود . دو نفر از جلادان قوی هیکل در آستانه در حاضر شدند و تعظیم کردند. بر شال قرمز رنگی که بکمر خویش بسته بودند خنجر بلندی دیده میشد و یك ساطور پهن نیز دردست داشتند . روی سینه پیش بندی چرمی و بپیشانی دستمالی قرمز رنك بسته بودند .

امیر وقتی آنها را آماده کاردید باشاره دست کنیز رااحضار کرد . یکدقیقه بعد کنیز بیچاره را بطالار آوردند . امیر خیلی خشمگین و ناراحت بنظر میرسید، از همیشه ناراحت تر ووحشی تر . چشمانش را خون گرفته بود ، لبهای خودرا از فرط عصبانیت گاز میگرفت و دستها را پشت خود گره کرده با انگشتان خودبازی میکرد ودرهمین حال مرتباً درطالار راه میرفت .

کنیز راکشان کشان تاجلوی امیر آوردند . و پیش پایش بزمین افکندند . امیر بمحض اینکه چشمش باو افتاد مثل کوه آتشفشان منفجر گردید . بامشت ولگدسر و روی اورا میکوفت و دراین حال میپرسید :

— ای روسبی بی حیا. بمن خیانت میکنی!! بگو استاد خائن تو کیست؟ بگو چه کسی تورا تحریك کرد ؟

بیچاره کنیز زیبا می گریست وخودرا روی پـای او میافکند ولی هردفعه امیر بازدن یك لگد محکم اورا عقب میزد و بوسط طالار میافکند .

کنیز درجواب تمام سؤالهای او گریه میکرد ومی گفت (من بیگناهم) امیرمحمد دراینموقع بجلادان اشاره‌ای کرد وهردو مثل طوفان جلوپریـده وکنیز بیچاره را گرفته تاروی سفره وکنار لگن طلا آوردند یکی از آنهـا گیسوان خرمائی رنگ پریشانش راگرفت وچنان سرش را بعقب کشید که گلویش جلوآمد وآماده کارشد. دیگری خنجرخودرا ازکمر کشید دوانگشت بـزرك دست چپ را دردوسوراخ بینی او فروکرد وسرش را روی زانوی پای چپ خود گذاشت وسپس خنجررا روی گلوی وی قرارداد .

اینجا باشاره امیر از بریدن گلوی او خودداری کـرد وامیرمحمد جلو آمده گفت:

— اگر راست بگوئی وحقیقت را فاش کنی جانت را می بخشم ولی اگـر دروغ بگوئی یانخواهی حرف بزنی هم اکنون سرازتنت جدا خواهدشد .

کنیز حالا خاموش بود. گریه نمیکرد. اشك نمیریخت حتی ناله هم نمی نمود. مثل این بود که تصمیم خودرا گرفته وخویشتن را بدست قضاوقدر سپرده. امیر چند مرتبه دیگر همین سؤالهارا تکرار کرد وچون بازهم کنیز جواب نداد لگد محکمی بسینه او کوفت وباصدای بلند گفت :

— سراورا قطع کنید. زود.. زود.. این روسبی را راحت سازید .

جلاد دیگر معطل نکرد خنجررا عقب کشید وجلو برد تیغه درخشنده فولادین وبران آن بیك چشم برهمزدن سرازتن او جداکرد. خون مثل نهر قرمزرنگی از گلوی کنیز روی سفره چرمین میریخت وخیلی زود بدن او درمنجلات گرم وسرخ خون غرق شد. فقط چندمرتبه، آنهم خیلی خفیف دست وپازد ودیگر حرکتی نکرد وبدنش سرد وخاموش آنجا افتاد.

شاگرد جلاد خنجر استاد خودرا باپیراهن کنیز پاك کرد. سرش را درلگن طلائی انداخت وبدنش را غلامان دیگر ازآنجا بیرون بردند

باین ترتیب موقتاً خشم امیرمحمد باکشتن کنیز بیگناه فرو نشست ولی هنوز نمی توانست نسبت باطرافیان خویش حسن نیت پیدا کرده وبآنها باچشم عادی بنگرد. همه راگناهکار، همه راخائن، همه را جنایتکار وبالاخره همه را دشمن خودمیدانست. حس خودخواهی شدیدی که دراو موجود بود بامفقودشدن شیرین بانو بسختی تحریك شده بود. نمی خواست ونمی توانست عزت نفس مجروح خویش را آرام کرده بوضع طبیعی بازگرداند. پیش خویش میگفت :

ـ (اینها محکوم خائنی را ازپیش چشم من بدزدند ومن نتوانم دستگیرشان کرده بسزای خیانت وجسارتشان برسانم) . دریك چنین موقعیتی بود که خبر وحشتناك دیگری باو رسید وآن خبرکشته شدن شولا درخانه کوتوال غزنین بود.

شیرین بانو چه شد ؟

غلامان شیرین بانورا روی دوش گرفته ازباغ بیرون آوردند. یکی ازغلامان بسیار مورد اعتماد عضدالدوله که برای انجام همین مقصود دراختیار بانوی حرم، گذاشته شده بود درپشت دیوار باغ سوار براسب ایستاده ویك اسب زین کرده آماده نیز یدك داشت. غلام محرم عضدالدوله درغزنین شهرت داشت لذا آنروز یك عقال سیاه بسر بسته وگوشه آنرا طوری روی صورت کشیده بود که شناخته نشود

غلامان باشتابی هرچه تمامتر وارد باغ دوم شدند وازخیابان باریك بین درختان نارون عبورکرده وخودرا پای دیوار رسانیدند. آنجا شیرین بانو راکه بیهوش بود روی زمین گذاشتند.

آنقدر بسرعت واستادی این اعمال را انجام میدادند که اگر کسی آنجا بود وآنهارا میدید تصور میکرد که بیشتراز یکصد بار همین کاررا تمرین کرده و ورزیده شده اند. یکی از آنها دست را بدهان برد وچند موت مقطع وکوتاه زد. سوار عضدالدوله فوراً جوالی راکه ترك اسب خود داشت ازدیوار بباغ افکند وغلامان بسرعت هرچه تمامتر شیرین بانوی بیهوش را درون آن جای داده سرجوال را بستند یکدیگر بعد جوال را بوسیله گوئی بالا کشیدند هرچه تمامتر بآنطرف کشیدند،

غلام عضدالدوله جوال‌را مانند یك‌لنگه بار ازکمند بازکرد دروی زین مادیانی که یدك‌میکشید گذاشت وباشتابی هرچه‌تمامتر ازآنجا دورشد وچنددقیقه بعد شیرین بانورا درخانه عضدالدوله ازمادیان پائین گذاشت واورا ازداخل‌جوال بیرون آورده وبدرون ساختمان و اندرون بردند. شیرین بانو هنوز بیهوش بود ونمی‌فهمید که چه‌شده .

عضدالدوله روی‌ملاحظات وتعصبی که داشت بامیرمحمد روی خوش نشان نداد وچون قبلا بااومخالفت کرده وعلیه وی رأی داده بود میدانست که بالاخره موردخشم وغضب برادرزاده خویش قرار خواهدگرفت لذا ازکار کناره‌گیری کرد. پیشنهادهای مختلفی که برای تصدی امورمختلف ازجمله قوای‌کل مملکتی باومیشد ردکرد وبهتر آن‌دیدکه درخانه بماند .

امیرمحمد ازاین بی‌اعتنائی بیشترعصبانی شد ودستور دادکـه کلیه املاك عضدالدوله‌را بنفع بیت‌المال تصاحب کنند و.رطی دوروز عضدالدوله‌را ازهستی ساقط نمود .

مستمری مختصری برای اوتعیین گردیدکه بزحمت میتوانست عائله خویش را اداره‌کرده ومخارج غلامان را بپردازد .

ازطرف‌دیگر عضدالدوله تحت‌نظر ومراقبت قرارگرفته بود وکوچکترین اعمال او فوراً بامیرمحمدگزارش میشد. امیرمحمد شخصی‌را بنام (چاووش) بخانه اوفرستاده بود عنوان چاووش‌درخانه وی انجام خدمات دفتری بود.چشم‌عضدالدوله خوب نمیدید، مخصوصاً ازغروب آفتاب بآنطرف حتی ازخواندن مکاتیب وکتب نیز محروم می‌گردید لذا امیرمحمد چاووش را بعنوان محردومنشی بخانه‌موی خویش اعزام ودرباطن اورا مأمورکرده بودکه ازوی مراقبت بعمل‌آورد .

تمام همت عضدالدوله صرف این میشدکـه چاووش ازوجود شیرین‌بانو درآن‌خانه مطلع نگردد اگر این‌راز برملامیشد وامیرمحمد می‌فهمیدکه‌عضدالدوله شیرین‌بانورا دزدیده ودرخانه خویش پنهان‌کرده است هم‌شیرین‌بانوی‌زیبا بدست جلاد سپرده‌میشد وهم جان خود عضدالدوله بخطرمیافتاد .

بگیر بگیر شدیدی درشهر جریان داشت . هربیگانه مظنونی‌را میگرفتند وبمحبس میانداختند وبیرحمانه بدن بی‌گناهان‌را زیرشلاق سیاه می‌نمودند . امیر محمد خیلی عصبانی وخشمگین بود. هرروز دستور جدیدی صادر میکرد واشخاص برجسته تازه‌نفسی‌را مأمور میکردکه ربایندگان شیرین‌بانورا دستگیرکنند چیزی که خیلی‌درنظر امیرمحمد اهمیت داشت این بودکه درحرمسرا وخانه‌خودش‌شیرین بانورا ازچنگ جلادان ربوده‌و بردند. حالا او بهمه سوءظن داشت، ازهمه بیمناك بود ومیترسیدکه مبادا خودش‌را نیزبقتل برسانند .

ازآن روز ببعد چندین نفر بی‌درپی بدست جلاد سپرده شده بودند . خبر کشته شدن شولا درخانه کوتوال بلافاصله بعداز مفقودشدن شیربن بانو بگوش امیر رسید. دراینموقع بخصوص که امیر مثل حیوانی درنده وخشمگین شده بود خبر کشته شدن شولا آتش‌خشم اورا دامن‌زد. اولین کسیکه بدست جلاد سپرده شد کوتوال هزارین بود .

امیرمحمد اورا احضار کرد ابتدا خودش باشلاق بقصدکشتن اورا زد و سپس جلادرا حاضر کرد ودستور دادکه سرش‌را ازبدن جداکند. بیچاره کوتوال هرچه التماس کرد وزاری نموده نتیجه‌ای نگرفت ویکدقیقه بعد ساطورتیز و برنده جلاد سرش‌را ازتنش‌جداکرد ومثل یکقطعه سنگ پیش‌پای امیرمحمد انداخت . امیرمحمد جلوآمد وچندلگد محکم بسربریده کوتوال‌زد وگفت :

ـ ای خائن شهوت‌پرست. برای هم‌آغوشی بایکزن هرجائی و روسپی سیاهرو وظیفه خودرا فراموش کردی؛ حالا ازهم‌آغوشی بااو لذت ببر. اگرآن زن بدبخت را یافتم اوراهم نزد تو خواهم فرستاد کـه درجهنم درکنار یکدیگر خوش باشید .

وقتی امیرمحمد بسربریده کوتوال لگدمیزد چشمان‌او نیمه‌باز بودولبهایش هنوز حرکت میکرد ومی‌لرزید. مثل این بودکه چشمانش درانتظار دیدن کسی بود وچنان بودکه میخواهد چیزی بگوید .

موقعیکه خبرمرگ کوتوال را بخانه‌اش آوردند اطفال بی‌گناهش گردهم جمع شده وانتظار پدر خودرا داشتند مثل جوجه‌های مرغ بربالای درختکـه انتظار بازگشت پدرومادر خودرا داشته باشند .

بعداز کوتوال چندنفر ازنگهبانان دیگر نیز بدست جلاد سپرده شدند و سرشان درسبد خونین افتاد . اینها عموماً اشخاص بی‌گناهی بودندکه از ماجـرا کوچکترین اطلاعی نداشتند وقربانی بی‌رحمی وقساوت امیرمحمد شدند .

عضدالدوله شبهاازترس خواب نداشت. نه‌می‌توانست شیربن‌بانورادرخانه خویش نگهداری کند ونه‌قدرت داشت اورا براند. دچار ناراحتی فکری عجیبی شده بود مثل این بودکه چاووش چیزی فهمیده بود بانگاههای پراز سوءظن بعضدالدوله می‌نگریست وباکنجکاوی مخصوص سعی‌میکرد ازداخله حرمسرای‌او اطلاعاتی کسب‌کند. ولی چنین‌چیزی برای او امکان نداشت .

یکروز یکی‌از غلامان مورد اعتماد عضدالدوله نزداو آمد وگفت :

ـ هم‌اکنون (چاووش) ازمن سؤالهای بی‌سابقه‌ای میکردکه من باو جوابهای درستی ندادم. اومی‌پرسیدکه آیا زن جدیدی بحرمسرا واردشده‌است. من‌باوگفتم اطلاعی ندارم زیرا من واردحرم نمیشوم. ازمن‌میپرسیدکه چندسینی

غذا از آشپرخانه بحرم میبری؟ من جواب دادم هیچ. حسینی بعد سؤال کرد که هفته قبل چندسینی میبردی گفتم همین اندازه.

او فهمید که من جواب درست باو نمیدهم لذا دیگر چیزی نپرسید اما معلوم بود که چهره‌اش ناراضی است تصور میکنم از دیگران مخصوصاً از آشپزها نیز سئوال کند.

عضدالدوله از شنیدن این خبر خیلی ناراحت شد. رنگ از رویش پرید و زانوانش لرزید از بی‌حیائی و بی‌رحمی برادرزاده خود می‌ترسید و میدانست که اگر بهانه‌ای بدست او بیافتند چشم خویش را برهم گذاشته و حکم قتل هر کس حتی عموی خویش را نیز صادر میکند.

عضدالدوله همانشب باچندنفر از آشنایان و محارم خویش که آنها نیز از مغضوبین دستگاه امیرمحمد و ازخدمتگذاران واقعی امیرمسعود بودند مشاوره بعمل آورد و دراین مورد بخصوص نظر آنهارا نیز استعلام کرد. عموم آنها از جمله نجم‌الدین ایاز و حسنک وزیر باو گفتند که ابداً صلاح نیست زن پناهنده‌ای را از خانه خویش برای مخصوصاً کسیکه مورد نظر و محبت امیرمسعود است و از جانب او سفارش شده است.

اینوضع ناراحت کننده ادامه داشت. عضدالدوله دچار وحشت و نگرانی بود و چاووش و چندنفر دیگر نیز اخلاش و محارم هرچه تمامتر درصدد کشف حقیقت بودند.

کاروانیان

درست درهمین ایام کاروانی حامل مال‌التجاره از بغداد بهرات رسید واز هرات بطرف غزنین حرکت کرد. دراین کاروان علاوه برمال‌التجاره‌ای سنگین وپرارزش تعداد زیادی کنیز زیباروی وجود داشت. بطور کلی هفتصدنفر بااین کاروان مسافرت میکردند که بین‌این عده بیست‌ودو نفر بازرگان وسی نفر برده‌فروش ویکصدوبیست نفر محافظ اجیر بودند.

دردشتهای سرسبز وخرم زیر سیحون چندین دسته سوار ازیک وترکمن بکاروان حمله کردند ولی درمقابل حملات متقابل محافظین شمشیرزن و تیرانداز کاروان عقب نشسته وپس از چندساعت زدوخورد ودادن چندتن مقتول گریخته ورفتند.

کاروانسالار بعدازاین حمله‌ها دچار وحشت شد زیرا میدانست که چندمنزل آنطرفتر کلیه این دستجات دزدان بهم پیوسته ودر نقطه مساعدیگری باتفاق حمله کرده واین بار کار کاروان‌را یکسره‌میکنند. لذا دریک نقطه مسطح کاروان توقف کرد. دلیجانها واسبها وکار بهارا گرداگرد مال‌التجاره ودرمیان زنان واطفال و پیرمردان‌را جای‌دادند که ازحمله مصون باشند.

محافظین نیز باتمام تجهیزات گرداگرد کاروان می گشتند . یکعده کشیك میدادند و یکعده دیگر درحال آماده باش باتجهیزات استراحت میکردند .

چندروز کاروان دچار این اضطراب و ناراحتی بود. سحرگاه روزچهارم نگهبانان بکاروانسالار اطلاع دادند نه ازدور گردوخاك برخاسته ومثل اینست که یکعده سوار نزدیك میشوند .

دستور آماده باش صادر شدهمه سوار شدند ودردوصف گرداگرد کاروان بحرکت وجولان پرداختند اندك اندك گردوغبار نزدیك شد. خوشبختانه روز و هوا روشن بود. اگر این اتفاق هنگام شب افتاده بود زدو خورد درمی گرفت بدون اینکه طرفین یکدیگررا بشناسند .

پنج نفر سوار درحالیکه بادستمالهائی رنگین سروصورت خودرا بسته وفقط چشمانشان پیدا بود ازدور پیداشده وبکاروان نزدیك شدند. سواران کاروان جلوی آنهارا گرفتند ولی زدوخورد درنگرفت. کاروانسالار که جلوتر ازهمه بریك مادیان ابلق سوار بود جلوآمد و بسواران سلام گفت ــ برسم آن موقع که سواران دربیابان بهم میرسیدند گفتگوئی بین آنها ردو بدل شد آنگاه یکی ازآن پنجنفر که سمت ریاست بردیگران داشت ازکاروانسالار پرسید که چرا حرکت نمی کنید .

کاروانسالار علت توقف کاروان را بآنها گفت .

آن پنجنفر سوار اشخاص دیگری مگراردوآن ودوستانش نبودند. اردوان روی خودرا بازکرد نگاهی بکاروان افکند و گفت :

ــ چندنفر سوار جنگنده درکاروان هست ؟

ــ یکصدوبیست نفر ولی درموقع لزوم سی نفردیگر نیزمی توانندسوارشوند.

بین اردوان ودوستانش گفتگوئی محرمانه ردو بدل شد آنگاه اردوان مجدداً روی به کاروانسالار کرده گفت :

ــ مقصدکاروان کجاست ؟

ــ ابتدا بهرات میرویم. آنجا برده فروشان ازما جدا میشوند و بعدماراه خودرا ادامه داده مال التجاره ومسافرین را درغزنین تحویل میدهیم .

ــ من باشما حرکت وضمانت میکنم که کاروان را بدون عیب ونقص درکمال سلامتی بهرات وبعد بغزنین برسانم ولی یك شرط دارم .

اردوان باکاروانسالار چنددقیقه ای محرمانه صحبت کرد وقرارگذاشتند که کاروانسالار آنهارا ازمسافرین کاروان معرفی نماید ودرمقابل اردوان ودوستانش کاروان را سلامت تاغزنین هدایت کنند . مقصود اردوان این بود که دردروازه غزنین موقعیکه مأمورین امیرمحمد و دروازه بانان جلوی کاروان را می گیرند کاروانسالار اردوان ودوستانش را نیز مسافر بنداد معرفی کند، تنها باین وسیله

بود که اردوان میتوانست بسلامتی بغزنین وارد شود درغیر اینصورت احتمال گرفتارشدن آنها خیلی‌زیاد بود .

بااین قرار اردوان فرماندهی یکصدو بیست سوار کاروان‌را بعهده گرفت آنها را از روی قدرت وجثه وقد وانـدام بچهاردسته کرد وهردسته‌را بیکی‌از همراهان خود سپرد وخودش نیز درکنار کاروانسالار درجلوی دلیجانها قـرار گرفته دستور حرکت دادند .

نزدیك غروب آفتاب بود که کاروان حرکت کرد وازآندشت مسطح‌خارج گردید و بتپه‌ها وزمین‌های ناهموار سرازیر شد. یکعده ده‌نفری درجلو ویکعده پنج‌نفری درعقب کاروان باچند هزار قدم‌فاصله حرکت میکردند که مراقب حمله دزدان باشند تامبادا شبانه بکاروان حمله شود باین ترتیب کاروان وکاروانیان بااطمینان پیش میرفتند تااز حوزه‌خطر خارج شدند.

همانطوریکه پیش‌بینی می‌شد کاروان درهرات تقسیم‌شد و بقیه کاروانیان که بازرگانان بودند باهمان تشکیلات براه‌خود ادامه دادند تابغزنین رسیدند.

میابل دروازه شمالی غزنین کاروان توقف کرد. ازفاصله دور اردوان نگاه میکرد. تمام این‌زحمات برای‌این بود که بتوانند بآسانی ازدروازه عبـور کنند و وارد شهرشوند. اگراز این‌ورطه خطرناك رهائی می‌یافتند بقیه‌کارهـا نسبتاً آسان بود وبسهولت انجام می‌گرفت .

دروازه بانان بیشتر ازحدمعمول بودند یکعده سپاهی مسلح‌نیز بردروازه هاگمارده شده بود که‌چنانچه حمله‌ای ازخارج شدجلوگیری کنندو همچنین نگذارند اشخاص مظنون ازشهر خارج گردند . اردوان ازهمانجاهمه‌این نکات‌را فهمیدو وخامت اوضاع راحدس زد.

صدای زنك‌شترها و قاطرها اندك اندك آرام‌میشد ودسته دسته پشت‌سر یکدیگر میایستادند . گاریها و کجاوه هـا وپالکی ها نیزتوقف‌کردند . گردو غبار خوابید و اردوان در روشنائی زرد رنگ نزدیکـی غروب آفتاب بخوبی دروازه رامیدید .

کاروانسالار پس‌از توقف کاروان ازروی یـك سیاهه بزرك که دردست داشت بارها وحیوانات راشماره کردو بعد باتفاق یکی‌از همراهان خویش بطرف اطاق مخصوص دروازه‌بان بزرك حرکت کرد کـه اجازهٔ ورود برای کاروان تحصیل کند . درست درهمین موقع بودکه اردوان بادست بیکی‌ازهمراهان خـود اشاره‌ای کـرد. جوان اشاره اردوانرا فهمید ، روی را باگوشه سربند خود بست ودرتعقیب کاروان سالار بطرف دروازه حرکت کرد .

آفتاب زردی ازپستی وبلندیهای خارج شهرجمع می‌شد. نیم‌ساعت بعـد

آفتاب ازروی برج بلنددروازه نیز بالارفت واندك اندك هوارو بتاریکی گذاشت. اردوان همچنانکه سواربر اسب بود انتظار آنهارا میکشید. دلش شور میزد و وازتأخیر فرستادهٔ خوده‌چار نگرانی شدیدی گردید وازخود میپرسید چرا کاروان سالار دیر کرد وچرامحمود نیامد؟

کاروانسالار وقتی بدروازه رسید با چهره‌ای پرازمکر وحیله، درحالیکه تبسمی غرق‌شیطنت بلب‌داشت دسترا روی سینه گذاشت و بدروازه‌بانان سلام گفت. نگاهی‌هم بپشت سرخود افکند ولی درهمین‌لحظه محمودکه بیشتر ازیکصد قدم فاصله نداشت خودرا پشت درختی مخفی کرد که کاروانسالار اورانبیند.

معلوم‌بود که‌نقشه خطرناکی دارد و اردوان این‌فکرپلید رادر چشمان ناراحت او خوانده بودکه محمود را بتعقیب اوفرستاد. کاروانسالار چیزی زیر گوش یکی از دروازه بانان گفت وبعد باتفاق او وارد اطاق سمت راست گردید.

آنجا چندنفرمرد گرداگرد یکدیگر نشسته ومشغول گفتگو بودند. یکی نیزاقامه نمازبسته بود. دروازه بانیکه کاروانسالار را هدایت میکرد باانگشت بطرف مردیکه نمازمیخواند اشاره‌کرد وخودش بیرون رفت.

مردی‌که همراه کاروانسالاربوددرآستانه اطاق ایستادو بمراقبت پرداخت.

محمود نمی‌توانست نزدیك برود زیرا غلام‌کاروانسالار که‌در آستانه در قدم‌میزد اورا میدید، چندبن نفر سپاهی ودروازه‌بان نیززیرطاق دروازه‌ایستاده بودند ناچارمحمود همانجا پشت‌درخت ماندقدری فکرکرد، باطراف نگریست و بالاخره راهی‌را درنظرگرفت وبرای انجام‌آن دست بکار شد.

هرلحظه بلحظه تاریکتر میشد ومحمود ازهمین فرصت وموقعیت‌مناسب استفاده کرد. جست‌زنان ازپشت ردیف درختان گذشت و خودرا پشت اطاقیکه کاروانسالار درآن بودرسانید.

درمنحصر این اطاق بزیر طاق دروازه بازمیشد و سه‌جانب دیگر آن مسدود بود.

محمود میخواست ازگفتگوی کاروانسالار بادروازه‌بان‌مطلع شودو چاره‌ای نداشت جزاینکه هرچه بیشتر خودرا بآنهانزدیك کند.

یکدرخت نارون بزرك درقسمت جنوبی اطاق‌قرار داشت که‌شاخه‌های آن بربالای بام‌همان اطاق سایه میانداخت. محمودبای آن‌درخت رفت وچون‌اطراف راخلوت دید بسرعت ازدرخت بالارفت و خودرا ببام‌رسانید. بانوك پنجه پا پیش رفت تا بروزنه کوچکی که بجای بادگیر اطاق قرار داشت رسید وگوش خود رابآن‌نزدیك کرد.

قلب محمود بشدت می‌طپید وصدای تنفس‌شدید و ناراحتی قلب‌مانع‌میشدکه محمود گفتگوی آنهارا بشنود. چنددقیقه صبر کرد وپس‌از اینکه نفسش آرام گرفت مجدداً باستراق سمع پرداخت.

ابتدا صداهای درهم وبرهمی بگوشش میرسید ولی بعداً که گوشش آشنا ترگردید صداهانیز مرتب شدند.

یکنفرکه صدای خیلی‌خشن و وحشت‌آوری داشت پرسید:

کاروان شمااز کجا میآید؟

- ازبغداد قربانت گردم ومال‌التجاره خودرادربازار سوق‌الاعظم، غزنین تحویل سوداگران پارسی میدهم.

این پنجنفر ازکجا بکاروان توپیوسته‌اند؟ چه‌دلیلی دردست داری که‌دال‌بر جاسوس بودن آنها باشد.

- آنهادر صحرای ترکمن بما پناه‌آوردند، امامعلوم بودکه‌از چیزی‌واهمه ندارند چون اسلحه های آنهارا زیرقبای بلندشان دیدم وبعلاوه براسبهای شاه واری سوارهستند. منظور این‌پنجنفر اینست‌که درسایه امانت ودرستی وصداقت من و کاروان‌من بشهروارد شوند وهیچ‌دلیلی بهتراز این نیست که همیشه روی‌خود رامی پوشانند وسعی میکنندکه باکسی تماس نگیرند. اینهابرای من‌جز زحمت و ناراحتی چیزدیگری نداشتند. آذوقه دادم، درامان خودمحافظتشان کردم فقط باین امیدکه خدمتی انجام‌و پنجنفر جاسوس را تحویل داده‌باشم.

بازهمان صدای‌خشن پرسید:

-خوب‌اسم هیچیک ازآنهارانمیدانی.

— نه.. آنهااسم خودرا ازمن پنهان میداشتند فقط‌یکشب هنگامیکه بزرگ آنها نماز میگذاشت شنیدم‌که درپایان‌نماز بجان‌امیر مسعود دعامیکند وبردشمنان او نفرین ولعنت میفرستد.

محمود که حالا بخوبی گفتگوی آنهارا می‌شنید بالای‌بام مثل‌شیر زخم خورده بخود می پیچید ودندانها راازفرط خشم و عصبانیت بهم‌می‌سایید. کاروان سالار بمقصود خودرسیده وبکمک وحمایت اردوان وچهارنفر همراهانش کاروان خودرادرکمال سلامتی بمقصد رسانیده‌بود حالاکه خرش‌از پل‌گذشته‌بود میخواست آنهارا تسلیم مأمورین امیرمحمد کرده وازاینراه‌نیز آبروئی برای خودتهیه‌کند. محمود ازمشاهده اینوضع مثل‌درندگان شده‌بود ودلش میخواست بادست خویش سرکاروانسالار دورو وخیانت پیشه‌را ازبدن جداکند.

گفتگوی آنها ادامه داشت. معلوم‌بود کـه دروازه بان تصمیم خودرا گـرفته و قصدش اینست کـه اردوان و همراهانش را بدام بیاندازد زیرا

بکاروانسالار میگفت :

ـ طوری رفتارکن که آنها متوجه مقصودت نشوند. وقتی بکاروان باز گشتی دستور حرکت بده که واردشهر شویدولی هنگامیکه آنها بزیر طاق دروازه آمدند سواران من ازدو طرف راه بر آنها می بندند ودستگیرشان میکنند من یقین دارم که این شخص همان اردوان جاسوس امیرمسعود است که حالا برای خرابکاری بغزنین برگشته و...

محمود دیگر درنگ را جایز ندانست. مثل مرغ ازجای جست وخویشتن را روی سینه کشانیده وتا بلب بام رسیدو ازهمانراه که آمده بود پائین رفت. حالا دیگر هوابکلی تاریک شده بود .

تکلیف کاروان معلوم نبود و کسی نمیدانست که آیا شبرا باید دربیابان بمانند یااینکه واردشهر می‌شوند .

معهذا هرچند قدم یکدسته ازشتربانان ومهتران گرداگرد هم جمع شده و آتش افروختند .

اردوان هنوز روی اسب خودنشسته بودوچشم ازروشنائی چراغهای دروازه که از دورسوسو میزد برنمیداشت . درهمین هنگام که ناراحتی خیال او بحداعلا رسیده بود محمود نزداردوان بازمیگشت.

ازتاریکیها واز بین قطارشتران گذشت تاخودرا باردوان رسانید بایک جست روی اسب خود پرید و باردوان نزدیک شدو گفت :

ـ مولای من، من بسادوگوش خودشنیدم که کاروانسالار پرده ازراز ما برداشت .

باشنیدن این خبر قلب اردوان تکان خورد ووحشت سراپای وجودش راگرفت وبلادرنگ درصدد چاره‌جوئی برآمد. وضع را خطرناک میدیدویقین داشت که اگر چندلحظه دیگر آنجا درنگ نمایند دستگیر شده وفردا سرشان ازدم تیغ میگذرد لذا بمحمود گفت :

ـ چه باید کرد ؟ برگردیم یا باکاروان پیش برویم ؟

محمود بازهم جلوتر آمده اسب خودرا کنار اسب اردوان نگهداشت و گفت

ـ اگرصبر کنیم ویاباکاروان حرکت نمائیم مرگ ما حتمی است . صلاح ما دراینست که ازکاروان جداشده وبطرف شهر برویم .

موقعی که محمود واردوان باهم صحبت میکردند کاروانسالار از نزد دروازه‌بان برگشت وبپیش آهنگان وجلوداران کاروان دستور حرکت داد.زنگ شترها شیهه اسبان مخلوط باصدای سم ستوران فضارا پرکرد . ازحرکت کاروان گردوخاکی برخاست وهمه جارا گرفت . اردوان نگاهی بچپ وراست خود افکنده

آنگاه باصدائی بم ولرزان گفت :

ـ از اسبها پائین بیائید . چاره‌ای نیست جز اینکه ازکاروان پیاده جدا شویم .

اردوان ابتدا میخواست ازهمان راهی که آمده بود بازگردد تاازطریق یکی‌از دروازه‌های دیگر بشهر داخل شوند ولی اینکار خطرات زیادی در بر داشت وعقب‌داران کاروان آنها را میدیدندو بدتر رسوا میشدند .

وقتی کاروان آماده‌حرکت بطرف شهر میشد ، سپاهیان دراطراف‌دروازه بجنب‌وجوش عجیبی افتاده‌بودند . یکدسته باینطرف میرفتند ودرصد قدمی پخش شده هریك درگوشه‌ای موضع میگرفتند دسته دیگر بآنطرف دویده ودر یك قسمت دیگر ازهم‌جداشده بمراقبت میپرداختند . تمام این‌فعالیتها برای‌این بود که اردوان نتواند فرار کند ودستگیر شود .

فوراً دروازه‌بان یك‌سوار تندرو رابداخله شهرفرستادتاجریان‌رابداروغه اطلاع دهد . داروغه‌نیز پس‌از اطلاع ازماوقع موضوع‌رابکوتوال و کوتوال بدیگری وبالاخره پس ازیکساعت امیر محمدنیز ازنزدیك شدن اردوان بشهر مطلع گردید . امیرمحمد میپرسید که آیا حقیقتاً خوداوست ؟ اشتباه نکرده‌اید ؟ این‌حرامزاده رابگیرید وقطعه‌قطعه‌کنید بلافاصله پشیمان شده‌گفت :

ـ نه نه باو آسیبی واردنکنید زنده دستگیرش کنید تا درحضور خودم چشمانش را از حدقه بیرون بیاورند . من باید از کشتن و زجر دادن او لذت ببرم .

باین ترتیب جنب وجوشی نیز دردربار پیدا شد و امیر محمدکه تا آن لحظه سرگرم عیش و نوش وخوشگذرانی‌های شبانه خویش بود از حرم بیرون آمد و درصحن باغ شروع بقدم زدن کرد . او بی‌صبرانه منتظر بود که خبر گرفتار شدن اردوان را برایش بیاورند ، دراین‌حال مرتباً زیرلب میگفت :

ـ ای بی‌حیای حرامزاده . تو بحرم من‌چشم طمع داشتی ، مقنعه‌ازسرش کشیدی !! حالا هم بنفع دشمن جاسوسی میکنی . سزایت اینست که هردوچشمت را باناخن بیرون بیاورم.

ازآنطرف فوراً چند نفر سوار بالباسهای‌مبدل بین کاروان پخش‌شدند که باشاره کاروان‌سالار اردوان رادستگیر کنند . کاروان‌سالار سوار بر مادیان سفید رنك خود مرتباً از سر کاروان راه میافتاد وتا انتهای آن میرفت وباز بسرعت ازهمانراه باز میگشت ودرتمام طول این‌راه درجستجوی اردوان‌وچهار نفر همراهانش بود ولی چنان مینمودکه اصولا آنها آب شده‌اند وبزمین فرو رفته‌اند . اندك اندك کاروان‌سالار متوحش میشدتصمیم گرفت یکمرتبه دیگرهمه

چارا جستجو کند وهمینکار را هم کرد ولی ازاردوان اثری نیافت فقط اسب او را باچهار رأس اسب دیگر آنجا سرگردان دید که بنا بخوی حیوانی دنبال کاروان حرکت میکردند .

دونفر ازفرستادگان داروغه و دروازه‌بان همراه کاروان سالار شاهد این جستجوی بی ثمر بودند هر چه کاروان‌سالار بیشتر میجست و کمتر میبافت متوحش‌تر و پریشان‌تر میشد . چهره‌اش خیس عرق شده بود و امیدانست آنها کجا رفتند وچه شدند . ازاین میترسید که مبادا اردوان فهمیده وگریخته باشد وبا خود میگفت :

ـ زندگی من برباد رفت !! خاك برسرم شد !! این بیشرم خائن ازکجا فهمیدوچگونه گریخت ؟

وقتی ازیافتن اردوان مأیوس شد ابتدای کاروان بدروازه رسیده‌ودسته دسته کاروانیان اززیر طاق گذشته ووارد حصار اولین میشدند . دروازه‌بان و سپاهیان که بکمك آمده بودند باکنجکاوی هرچه تمامتر یك‌یك مسافرین‌را از نزدیك بازرسی میکردند . چند نفر سپاهی نیز از محافظین مخصوص امیر نیز آمده بودند . اینها کسانی بودند که در جنگها ودر خدمات بااردوان کارکرده واورا میشناختند . دروازه‌بانها بهر کس که مظنون میشدند یکی ازآنها میآمد وشخص مظنون‌را نگاهی میکرد ومیگفت ـ این اردوان نیست .

کاروان‌سالار باتفاق دو نفرسپاهی که همراهش بودند نزد دروازه‌بان بزرك آمدند . اورنگ بچهره نداشت . پیشانیش خیس‌عرق شده ود و زانوانش‌هنگام پائین آمدن ازاسب میلرزید . نفس درسینه‌اش تنگی میکرد ودرست‌قیافه‌محکومی را داشت که بدست جلادسپرده شده باشد.

کاروان‌سالار بمحض اینکه جلوی‌فرستاده کوتوال ودروازه‌بان رسید خود را روی پای‌آنها انکند ودرحالی که میگریست والتماس میکرد گفت :

ـ بمن رحم کنید . بخداسوگند که دروغ نگفتم . ازهمه‌اهالی کاروان‌من سئوال کنید . آنها موقعیکه من نزدشما بودم گریخته واسبهارا نیزرها کرده اند. پیاده رفتند .. نمیدانم کجا هستندمن تقصیرندارم ومقصودم خدمت بود.

نماینده کوتوال که مرد بیرحم‌وشفقتی بودلگد محکمی بسینه کاروان‌سالارزد واورا نقش برزمین کرد ودراینحال گفت :

ـ حالاتورا بمحبس میفرستم تااردوان پیدا شود . تواورا فرارداده‌ای و برای نجات ازمجازات این‌دروغ رامم بماگفتی . سزای تودروغگومرك است اگراردوان وهمراهانش پیدانشدند تورا بدست جلاد خواهیم سپرد . خود تو نیزازجاسوسان ودشمنان امیرهستی .

کاروان‌لار که مرگ را پیش چشم خود میدید از ترس میلرزید و زبانش بلکنت افتاده بود . چشمانش ازدیکک بود از حدقه بیرون بیاید و دراینحال هرچه بیشتراورا ازخود دورمی کردند بیشترالتماس میکرد وخودرا روی پای آنها افکنده پایشانرامی بوسید .

فرستاده کوتوال دیگردرنگک را جایز ندانست ابتدا اشاره‌ای بچندنفر سپاهی که آنجا ایستاده بودند کرد که کاروانسالاررا همراه ببرند وبعدخودش از دروازه خارج شده روی اسب‌پرید وبطرف حصاراولی‌رفت ، یکعده بیست‌نفری سپاهی نیزهمراه اوحرکت کردند.

کاروان آهسته‌آهسته بطرف‌داخل‌شهر میرفت ولی‌حالادیگر کاروانسادار نداشت. همه کاروانیان میدانستندکه‌چه سرنوشت شومی درانتظار کاروانسادار است . هیچکس از دستگیرشدن‌واطلاع نداشت امانفهمیده بودند که بگناه‌بزرگی گرفتار شده وبمحبس‌رفته است .

اردوان ازجلو وچهارنفر همراهانش ازعقب درتاریکی‌شب مسافتی از کاروان دورشدند .

چون هواتاریک وهرکس‌سرگرم کارخودبود کسی آنهارا ندید که پیاده بطرف خندق جنوبی دروازه میروند . چندصدگام آنطرفتر اردوان بگردالی پناه‌برده وتقریباً نیمساعت‌آنجا ماند تاکاروان دورشد وخطربرطرف گردید .

آنگاه باخیال راحت ازگودال بیرون‌آمده بطرف خندق حرکت کردند. خندق پرازآب بود وعبوراز‌آن کاری مشکل بنظرمیرسید .

سابقا هرگاه خندق‌را آب می بستند‌آب‌راکد بود- ولی‌حالاامیرمحمددستور داده‌بودکه رودخانه دائماً بخندق بریزد وازطرف‌دیگر ازآنجدا شود اینکار سبب‌شدکه خندق همیشه‌آب جاری داشته باشد وچون‌زمین‌آن جائی‌پست وجائی بلندبودسرعت جریان‌آب زیادبود و بآسانی انسان یا اسب را در خودمیغلطانید وهمراه میبرد .

اردوان آنجا ایستاد وهمراهانش دور اوحلقه‌زدند ازدوطرف‌چراغهائی سوسرزنان‌دیده میشد . اینطرف دروازه بود وآنطرف پل‌روی خندق ودرهردو نقطه مأموربن امیرمحمدکوچکترین جنبش آب‌را ازنظر دورنمیداشتند .

پنج سپاهی فداکار

اردوان باانگشت چراغهارا نشان‌داده گفت :

- من یقین دارم‌که هم اکنون خبرورود ما بتمام دروازه ها رسیده تمام راهها وپلهای خندق بسته شده وبرمحافظین آنجاافزوده گردیده است نمیدانم چه‌سرنوشتی درانتظار ماست ولی مانبایه ازمرگ بترسیم . اگر اتفاقاً بدست

سباهیان اسیر شدید شمارا شکنجه میدهند که بمطالب مورد نظر و علاقه آنها اعتراف کنید رجز وشکنجه جانفرسا وکشنده است ولی ما باید بولینعمت خویش وفادار بمانیم من صد بارمرك را برخیانت ونمك ناشناسی ترجیح میدهم یقین بدانید که اگر کوچکترین مطلبی را اعتراف کنید علاوه براینکه همه مارا بآسانی دستگیر میکنند وبقتل میرسانند ولینعمت ومولای ما امیر مسعود نیزدچار شکست خواهدشد، زبان من بریده میشود ولی اعتراف نمیکنم وشماهم ..

اردوان دیگر حرفی نزد وخاموش ماند سرخود را پائین انداخت وبفکر فرورفت . یکی ازسپاهیان گفت :

ــ مولای من اردوان شجاع . ابداً نگرانی نداشته باشید ما همگی قول میدهیم که تاجان دربدن داریم وفادار بمانیم .

پس از انجام این مذاکرات ازگودال بیرون آمده وخودرا بآب زدند . تقریباً یکربع ساعت شنا میکردند تاآنطرف آب رسیدند فاصله دوطرف خندق زیاد نبود ولی چون آب بسرعت جریان داشت آنهارا باخود میبرد . اول اردوان بساحل آنطرف رسید وبعدیك یك آنها آمدند .

اطراف خلوت بود . هنوز تاحصار دوم فاصله زیاد بود ومشعلهای بالای حصار ازدور دیده میشد . اردوان گفت :

ــ باید اینجا بمانیم تالباسمان خشك شود . زودآتش روشن کنید . اگربا لباس مرطوب بشهر وارد شویم میفهمند که ازخندق گذشته ایم .

چهار نفر سباهیان فوراً مقداری خاروخاشاك جمع آوری کرده وباچخماق آتش زدند ولباسهای خودرا خشك کردند . دقایق پشت سرهم میگذشت . آتش خاموش میشد . فقط مقداری چوبهای نیم سوخته مانده بود که درمعرض بادگاهی مشتعل میشد و بعد خاموش میگردید .

هرپنج نفر گرداگرد آتش نشسته وفکر میکردند. گرسنگی آنهارا آزار میداد وضمناً آینده تاریکی که درپیش داشتند روحشان را ناراحت میکرد. درست درهمین لحظه که هرپنجنفر غرق اندیشه های دوردراز بودند صدائی بگوش رسید. محمود که گوش شنواتر ازدیگران داشت سرخودرا بلند کرد وآهسته زیرلب گفت:

ــ صدای سم اسب بگوشم میرسد .

اردوان فوراً باطراف نگاهی افکند وگفت :

ــ آتش را خاموش کنید .

یکی از سپاهیان دامن لباس خودرا ازخاك پر کرد وروی آتش ریخت و آنرا لگدکرد وبلافاصله هرپنج نفر روی زمین درازکشیدند. تاریکی غلیظی همه جارا فراگرفته بود. قلب آنها بشدت می طپید درهمان حال که سررا روی زمین

گذاشته بودند اردوان گفت :

ـ من حالا صدای سم اسبان را بهتر میشنوم. عده آنها زیاد است. هر لحظه صدا نزدیکتر میشود گوش بدهید .

همه گوشهای خودرا بخاك قرارداده و گوش میدادند. حالا آنهاهم صدای سم اسبهارا می شنیدند درهمین لحظه حساس ناگهان صدای شیهه اسبی سکوت شبانه راشکست وچندلحظه بعد اردوان وچهار نفر همراهانش خودرا بین یکعده ده بانزده نفری سوار شمشیرکش محاصره دیدند .

چاره ای جز تسلیم نبود. صدای یکی ازسواران که مثل فرش آسمان میلرزید شنیده شد که گفت :

ـ زود این خیانت پیشگان را دستگیر کنید تا بحضور داروغه ببریم .

ناگهان دست هر پنج نفر بزیر قباهای درازشان رفت وقبضه های شمشیررا دردست گرفته آماده ایستادند وبرای اینکه ازعقب موردحمله واقع نشوند باشاره اردوان حلقه وار ایستاده وپشت خودرا بطرف یکدیگر کردند. همه دست ازجان شسته بودند لیکن درعین حال میخواستند بآسانی کشته نشوند ، ولی آیا می توانستند با پانزده نفر سوار ورزیده مبارزه کنند

* * *

چندروز بود که مرتباً خبرهای ناراحت کننده ای بـامیرمحمد میرسید. این اخبار سبب میشد که حالت جنون وعصبانیت مداوم وتشدید شود .

روزجمعه موقعیکه درصف نماز مسجدجامع ایستاده ومردم باو اقتداکرده بودند قاصدی ازراه دور رسید وپس از نماز همانجا در محراب بحضور امیرمحمد آمد وخبرداد که درکرمان بلوائی بپاشده ومردم علیه حاکم شهر شوریده اند. این خبر امیرمحمدرا بیك پارچه آتش مبدل کرد. همانجا سالار سپاهرا خواست ودستور دادکه دوفوج ازسواران جنگدیده را باچند فرمانده مقتدر وخونخوار بصوب کرمان اعزام دارند. این دستور اجراشد ولی چندروزبعد خبرآمدکه بین دوفوج دربیابان جنگ درگرفته ودرنتیجه خونریزی عظیمی برخاسته ویکی ازافواج بانقلابیون پیوسته است. بلافاصله خبرعدم اطاعت اهالی دی بغزنین رسید. کارالدنك بالا میگرفت واگر امیرمحمد میتوانست جلوی افتشاشات را بگیرد وباغیان را سرجای خود بنشاند ممکن بود کار شورش بهمه جای کشور رسیده وبالاخره منجر بخلع سلطنت ازاو شود .

این بودکه شخصاً دست بکار اقدام شد . همانشب سالاران و فرماندهان افواج را دردربار فراخواند وباآنها بمشاوره پرداخت. این مذاکرات تانیمه شب ادامه یافت وبالاخره قرار براین شدکه سپاه بختونستان را برای سرکوبی اهالی

ری وسپاهیان اطراف هرات را بکرمان بفرستند. این دو دسته مردم نسبت بخانواده سلطان محمود احترام عجیبی قائل بودند وخودرا فدائی میخواندند.

طبق همین قرار دوسپاه مذکور بنقاط موردنظر اعزام گردید ولی یکهفته بعد خبر آمد که افواج بختونستان در بالای کویر ودردامنه کوههای سیاه ازافواج نامنظم ری شکست سختی خورده وتارومار شده اند.

این خبر امیرمحمد را بگلوله آتشی مبدل کرد که هرچه دراطرافش بود می سوزانید وازین میبرد.

درهمین احوال وهمین موقعیت بود که خبر آوردند شیرین بانو درخانه عضدالدوله مخفی شده است. امیرمحمد تمام این اغتشاشات را ازچشم عضدالدوله میدید وتصور میکرد که باشاره او سپاهیان طغیان میکنند وبانقلابیون می پیوندند.

نزدیك غروب آفتاب بود که دستورداد عضدالدوله را حاضر کنند. چندنفر ازغلامان سیاه بایکی از محارم امیرمحمد سواره گرداگرد خانه عضدالدوله رامحاصره کردند. عضدالدوله هراسان ووحشت زده ازخانه بیرون آمد وخودرا بفرستاده امیر محمد رسانید ودرحالیکه زبانش ازفرط وحشت بلکنت افتاده بود گفت :

ـ دور حرم من چه میخواهید. چه میگوئید . چرا اطفال مرا میترسانید . چندمریض درخانه دارم اینها ازترس می میرند. چرا !!! چرا !!!

نماینده امیرمحمد گفت :

ـ المأمور معذور. جان نثار بی گناهم. مولای من احضارتان کرده اند .

عضدالدوله فوراً بداخل خانه رفت، وازبسیاری شتاب لباس نامرتبی برتن کرد وبیرون آمد .

امیرمحمد درطالار قدم میزد. راشیل بابهترین لباس وآرایش گوشه طالار کنار سفره چرمین براز اغذیه واطعمه مست وشنگول افتاده بود وبادانه های انگور بازی میکرد واززیرچشم بامیرمحمد مینگریست. آنشب امیرمحمد ازهرشب عصبانی تر بنظر میرسید. بدون اراده دراطاق قدم میزد وزیرلب چیزهائی میگفت .

چون امیرمحمد دستورداده بود که عموش یعنی عضدالدوله را کشان کشان بیاورند، غلامان تاداخل قصر احترام اورا مرعی داشتند ولی آنجا باطلب بوزش دست اورا گرفتند وروی زمین کشانیدند تابه پشت اطاق امیر رسیدند. بیچاره عضدالدوله پیرمرد شریف، وضع بسیار بدی داشت غلامان که درراه باین منظره برمیخوردند ازشرم سرخودرا پائین میافکندند ومیگذشتند که عموی شاه خجالت نکشد.

بالاخره اورا وارد اطاق کردند ودرآستانه در انداختند ورفتند. چندجای سروصورت عضدالدوله مجروح وخونین شده بود . لباسش ازعقب که روی زمین وشنهای باغ کشیده شده بود پاره پاره ونعلین ازپایش افتاده بود. نمیتوانست ازجا

برخیزد تمام اعضاء بدنش دچاردردشدیدی شده‌بود معهذا ازدیدن امیرمحمدتکانی بخود داد وروی دوزانونشست وسرخودرا پائین انداخت .

امیرمحمد جلوآمد. ازچشمانش بارقه خشم وکینه میبارید. چهره‌اش سرخ ومثل یك‌گلوله آتش شده بود وموقعیکه پیش‌روی عضدالدوله‌رسیده دست پیش برد وریش پیرمردرا گرفت سرش‌را بلندکرد وگفت :

ــ حیانمیکنی . شرم نداری که دشمن مرا درخانه خود پناه میدهی . تو زن بی‌حیائی راکه قصدجان مرا داشت درحرم خود پنهان کرده‌ای؟ اینطورنیست؟

عضدالدوله باصدائی لرزان گفت :

ــ خلاف عرض کرده‌اند. تمام خانه‌من دراختیار غلامان امیراست. بفرستید بیینند، جستجوکنند. من چنین‌شخصی راکه می‌گوئید نمیشناسم .

ــ دروغ میگوئی. باآین ریش‌سفید دروغگوئی میکنی. من تورامیشناسم وبس. توبمن وبه‌سلطنت‌من خیانت‌میکنی بامسعود مکاتبه داری و سپاهیان مرا شورانیده‌ای ودرس عدم اطاعت به‌حکام زولات من‌داده‌ای .

عضدالدوله بازگفت (چنین‌چیزی‌نیست ومن درتمام اینمدت خانه‌نشین بودم وباکسی رابطه نداشتم) هرچه صدای عضدالدوله لرزانتر وضعیف‌ترمیشد برشدت عصبانیت وخشم وبالاخره برقدرت صدای امیرمحمدافزوده میگردید .

درهمین موقع راشیل ازجا برخاست ، باناز وکرشمه مخصوصی خودرا بامیرمحمد رسانید. نگاهی مملو ازتحقیر وتنفر بصورت مضطرب عضدالدوله‌افکند وزیرگوش امیر بصحبت پرداخت .

عضدالدوله ازگفتگوی آنها چیزی‌نفهمید ولی میدیدکه چهره امیرمحمد درخشنده میشود وازچشمانش برق خوشحالی میدرخشد .

راشیل پس‌از چنددقیقه گفتگو مجدداً بسرجای خود رفت وبیازی‌کردن با دانه‌های انگور قرمز پرداخت اما اززیرچشم حرکات امیرمحمدرا مراقبت‌میکرد. امیرمحمد چندمرتبه درطول وعرض اطاق قدم‌زد. مثل این بودکه میخواهدتصمیم خطرناکی بگیره ودراتخاذ این‌تصمیم متردداست. پس‌از چنددقیقه مقابل‌عضدالدوله ایستاد وگفت :

ــ حقایق‌را میگوئی یاتورا وادار باعتراف کنم؟ این‌زن جاسوسه‌را تحویل میدهی یاتورا مجبورکنم؟ فکرکن .

عضدالدوله باهمان صدای لرزان گفت :

ــ سوگند یاد میکنم‌که چنین‌زنی درخانه من نیست .

اینجا بودکه امیرمحمد ناگهان مثل‌حیوانی درنده ازجاجست ولگدمحکمی بسینه عضدالدوله‌زد پس‌از اینکه اونقش برزمین شد سالار غلامان‌را صدازده در

مقابل دیدگان نگران صوی خود گفت :

ـ فوراً بخانه این مرد خائن میروی. همه جارا جستجو میکنی و شیرین بانو اکه مخفی کرده میابی و میآوری ضمناً برای اینکه خودش اعتراف کند و بداند نمیتواند بامن بستیزبایستد دو پسر بزرگتر اورا نیز همراه بیاور تاجلوی چشمان خودش آنهارا بجلاد بسپارم .

این راهنمائی را راشیل کرد واز اینکه میدید امیرمحمد عیناً وسوسه اورا اجرا میکند خوشحال بود ولبخند شیطنت آمیزی لبانش را ازهم گشود . بیچاره عضدالدوله وضع عجیبی داشت. بمحض اینکه نام پسران خودرا از زبان امیرمحمد شنید مثل اسبندی که برآتش نهاده باشند ازجاجست ولی مات و مبهوت همانجا ایستاد. میخواست بوسیله ای اورا ازاین تصمیم منصرف کند ولی اینکاررا نمیدانست بچه وسیله انجام دهد. تنهاتسلیم شیرین بانو ممکن بود اورا ازتصمیم خطرناکی که گرفته منصرف کند ولی شیرین بانورا نمیتوانست بدست امیرمحمد بسپارد. چطور چنین چیزی امکان داشت. فکرمیکرد این زن ضعیف راکه بمن پناه آورده نبایدبرای حفظ جان پسران خود بدست جلاد بسپارم. تازه ازکجا معلوم است که بعداز تسلیم شیرین بانو اوازکشتن فرزندان من صرفنظر کند . نه.. من چنین خیانتی را بامیر مسعودنمیکنم. اگر شیرین بانورا باو تسلیم کنم فردا جواب مسعودرا چه بدهم .

عضدالدوله بارنگ ورویی پریده، لبهائی متشنج وچشمانی غم انگیز آنجا ایستاده بود ومات ومبهوت بدون اینکه کلامی برزبان آورد بامیرمحمد مینگریست امیرمحمدهم دراطاق قدم میزد تافرستاده اش بازگردد. درهمین لحظات حساس یکعده ازغلامان امیرمحمد بخانه عضدالدوله ریختند ووارد حرمسرای اوشدند . زنها ودختران فریادکشان وجیغ زنان ازمقابل غلامان ومردان اجنبی میگریختند وخودرا پنهان میکردند .

از شب قبل درحرمسرا شایع شده بودکه امیرمحمد قصد قتل عام خانواده وبستگان عضدالدوله را دارد وموقعیکه سپاهیان باآن شتاب وارد خانه شدند زنها تصور میکردندکه هنگام قتل عام رسیده است .

غلامان تمام بیغوله ها را جستجوکردند واثری ازشیرین بانو نیافتند . او کجارفته؟ چه شده ؟

این سئوالی بودکه هیچکس نمیتوانست بآن جواب گوید مگرخودعضدالدوله وبانوی حرم که ازمحل اختفای شیرین بانو مطلع بودند. چندشب قبل بانوی حرم بعضدالدوله اطلاع دادکه ذهن امیر علیه وی مشوب شده وبوی مظنون گردیده است لذا همانشب مخفیانه شیرین بانورا ازخانه بیرون بردند و دربازار درخانه یکی ازبازرگانان روغن که باعضدالدوله سابقه دوستی داشت پنهان نمودند. بهمین

ملت هرچه بیشتر جستجو کردند کمتر یافتند .

وقتی ازیافتن شیرین بانو ناامید شدند دو پسر ارشد عضدالدوله بنامهای کریم ۱۸ ساله ورحیم شانزده‌ساله‌راا سیر نموده کشان کشان بنزد امیر آوردند.

اطفال بی گناه‌را میکشیدند و آزارمیکردند وشلاق میزدند و پیش اسب خویش میدوانیدند. یکی بزمین میافتاد و دیگری که میخواست در برخاستن برادر خودرا کمک کند ضربات شلاق بسرورویش می نشست وچهره ودست و پشتش راخونین میکرد.

باین ترتیب فاصله بین خانه عضدالدوله تادربار امیرمحمد طی شد واطفال را یکی بعداز دیگری وارد طالار کردند. عضدالدوله هنوزروی پا ایستاده بوددورنگ بچهره نداشت ولی دراین موقع بمحض اینکه چشمش بفرزندان خود افتادزانوانش لرزید وروی زمین نشست. زبانش بلکنت افتاده واصولا یارای تکلم نداشت. بغض چنان گلویش‌را میفشردکه میخواست های‌های بگرید ولی گریستن‌را ننگی عظیم میدانست وتاآنجاکه قدرت داشت مقاومت میکردکه سیل اشک سرازیر نشود .

جگرگوشگانش پیش امیر خم شدند و مراسم احترام را بجای آوردند . عضدالدوله چشم ازدهان امیرمحمد برنمیداشت. امیرمحمد نگاهی به بچه‌ها وبعد نگاهی بصورت راشیل کرد . مثل این بودکه نمیتوانست حکم قتل پسرعموهای خودرا صادرکند. چنان بودکه درزوایای قلب تاریك وسیاهش هنوز عواطف بشری موجود است .

راشیل ابروان خودرا درهم کشید ونگاهی غرق شماتت وسرزنش بچهره امیرمحمد انداخت وباسر اشاره‌ای درتأیید نگاه خودکرد. این نگاه وآن اشاره مجدداً امیرمحمد را دستخوش احساسات مخصوصی کرد و بلادرنگ با صدائی بلند گفت :

– جلاد !!. جلاد !!.

درطول چندلحظه جلاد حاضرشد . همان جلادی که سرآن کنیز بی گناه را برید وپیش پای امیرافکند امروزنیز لباس سرخ وپیش بندچرمی بسته بود. آستینهای کشادرا بالازده وساطوری براق وتیز دردست داشت. دوشاگردش نیز تقریباهم لباس خودش بودند . چه قیافه وحشت آوری داشت که موی براندام بیننده راست میکرد .

برعکس عضدالدوله،رحیم وکریم خونسرد وآرام بودند. از قیافه نفرت انگیز جلاد نترسیدند واصلا تغییرقیافه نیزندادند. همانگونه سرشان پائین بودو بفرش اطاق نگاه میکردند . مثل اینکه نمیخواستند سیمای پرازغم وماتم پدرشان را ببینند .

دریك چشم برهمزدن سفره چرمین پهن شد. سبدی که تاآن موقع چندین سر

بریده درخود جای داده بود بالای آن قرارگرفت. کنده درختی که سررا روی آن میگذاشتند روی سفره نهاده‌شد وهمه‌چیز مهیای انجام کارشد .

عضدالدوله مثل دیوانگان شده بود. دستهای خودرا بهم‌میمالید. ریش‌سفید وکوتاهش دراثر لرزیدن چانـه‌اش تکان میخورد و بشدت نفس‌نفس میزد روی دودیده‌اش راا شك پوشانیده بود وگاهگاه باگوشه‌آستین خود چشمان‌اشك‌آلود خودرا پاك‌میکرد. راشیل از زیرچشم باین‌منظره رقت‌انگیز مینگـریست وهنوز سرگرم بازی‌کردن وگاهی خوردن دانه‌های انگور بود .

امیرمحمد جلوآمد وگفت :

ـ یکبار. فقط‌یکبار میگویم. آیا شیربن‌بانورا تسلیم میکنی یاسر هره‌و پسرت‌را بدست این جلاد ازبدن جداکنم .

عضدالدوله نگاهی به‌پسران خودکرد وخویشتن‌را آماده نمودکـه حرف بزند. کریم‌که بزرگتر وپدرش نزدیکتر وبیشتر مورد محبت‌او بود دراین‌موقع سرخودرا بلندکرد ونگاهی پرازخشم بچهره پدر خویش افکند. مثل این بودکه مکنونات قلبی پدرش‌را خوانده بود ومیدانست چه‌میخواهد بگوید. بااین نگـاه همه‌چیزگفت ولی عضدالدوله قانع نشده‌بود لذاکریم بسخن‌آمد وگفت :

ـ پدر بزرگوار. من میدانم‌که محبت‌پدری شمارا میسوزاند و نمیتوانید مرك مارابینید ولی فراموش نکنیدکه وظیفه‌شما خیلی‌سنگین است. مـادرکمال میل تن‌بمرك میدهیم لیکن میل‌نداریم شما بولینعمت خویش امیر عالیقدرمسعودبن محمود خیانت‌کنید. وقتی رضایت سلطان ازشما فراهم‌گشت خدا نیز مارامیبخشد وازشما راضی خواهد بود .

این سخنان‌که ازدهان جوان هیجده‌ساله‌ای بیرون میآمد واقعاتعجب‌آور بود. عضدالدوله‌درعین ماتمزدگی واندوه ازآنهمه بزرگی‌همت، ازخودگذشتگی ووسعت‌نظر پسران خویش لذت میبرد وامیرمحمدخشمگین وعصبانی‌ترمیشد .

درهمین‌موقع کریم روی خودرا بجانب امیرمحمدکرد وگفت :

ـ بکشید . مارابکشید . چرا معطلید اگر مرك مادونفر مملکت‌را آرام میکند، هیربن‌بانورا باز میگرداند، ودرمردم نسبت باعمال سلطان حسن‌نیت‌ایجاد میکند زهی سعادت ما بکشید مارا ودرنگ نکنیدکه بهترین افتخار را بفامیل و خانواده وپدرما می‌بخشید. اگرما دونفر درسلطنت امیرمحمدبن محمود سبکتکین بدست جلاد سپرده شویم تادنیا برپـاست افتخار و سربلندی نصیب خانواده ما خواهد بود .

امیرمحمد ازفرط‌خشم وعصبانیت می‌لرزید. راشیل از روی تشکچـه‌زرین

برخاسته و نشسته بود که بهتر حرفهـای کریم را بشنود. وقتی او خاموش شد امیرمحمد گفت :

ـ ای بیشرم گستاخ، ای فضول بی‌حیا، آنقدر جسارت یافته‌ای که درحضور من حرف میزنی. خفه‌شو ...

وبعد روی خودرا بطرف جلاد برگردانیده گفت :

ـ زود سراین دو نفر احمق روسیاه‌را ازبدن جداکن وپیش پای پدرشان بیافکن. مثل‌این بود که حرفهای کریم درعضدالدوله تأثیرمطلوبی کرده و باوقدرت وقوت‌قلب داده بود زیرا دیگر آثار نگرانی ووحشت درسیمایش خوانده‌نمیشد. خونسردی خودرا بازیافته وسررا پائین انداخته بود .

وقتی جلاد دست کریم‌را گرفت واورا بطرف سفره چرمین کشید عضدالدوله دیگرنتوانست دیدن‌این‌منظره رقت‌انگیزرا طاقت بیاورد وروی‌خودرا برگردانید.

• • •

همانطوریکه قبلا نیزذکرشد چندساعت قبل‌از اینکه غلامان برسند وخانه عضدالدوله‌را زیرورو کنند شیرین‌بانورا ازآنجابیرون‌برده ودرمحل بسیارمطمئنی مخفی کرده بودند. ازمحل اختفای شیرین‌بانو فقط عضدالدوله وبانوی‌حرم‌اطلاع داشت وبس .

شیرین‌بانو بوسیله بانوی‌حرم ازجریان دستگیری عضدالدوله مطلع شد و یکباره عرق دریای‌عذاب وجدان وناراحتی فکروخیال‌شد. فکرمیکردکه اگرامیر محمد بلائی بسرآن پیرمرد محترم بیاورد ویـالااقل هتك‌احترام اورا بکند گناه غیرقابل عفوآن متوجه شخص‌من است. این‌وجود واعمال‌من بودکه موجبات این بلوای عظیم‌را فراهم‌آورد .

شیرین‌بانو دراین افکار ناراحت‌کننده غرق بود وخودرا روی‌تشکچه مخمل صورتی رنگی انداخته وصورت را بین‌دودست گرفته بودکه ناگهان بانوی حرم سراسیمه واردشده و خودرا بشیرین‌بانو رسانید وقتی شیرین‌بانو اورا باآنوضع پریشان وآشفته‌دید حدس‌زدکه باید اتفاق بدی افتاده‌باشد. فوراً ازجای‌برخاست ودستهای بانوی‌حرم‌را گرفت اورا روی‌تشکچه کنار خود نشانید وگفت :

ـ بگو چه‌خبر آورده‌ای؟ بخدا منکه‌ازاین وضع دیوانه میشوم.ابدآطاقت تحمل این دردهای‌کشنده را ندارم . عضدالدوله امیرابویعقوب بخاطرمن گرفتار گردید و من شرمنده‌ام .. بگو ..

بانوی‌حرم سرخودرا پائین‌افکند وآشك ازدیدگانش سرازیرشد.شیرین‌بانو دوقطره اشکی‌راکه‌ازروی‌گونه بانوی‌حرم بدامن وی افتاد دیدوگفت :

ـ بگو تابدانم چه‌اتفاقی افتاده‌است؟ امیرخشمگین‌شده ودستورخطرناکی

صادر کرده است ؟ بگو

بانوی حرم بازهم خاموش ماند ولی چون شیرین بانو باز هم اصرار کرد جواب داد :

ـ بله دستور خطرناکی صادر کرده. هم اکنون که من اینجا میآمدم دیدم که غلامان امیرمحمد پسران عضدالدوله کریم ورحیم را پیش انداخته و باضربات کشنده شلاق بطرف طالار میبردند. چه منظره عجیبی بود. هیچ سنگدلی تحمل دیدار چنین وضعی را نداشت .

دوطفل بی گناه را امیرمحمد میخواهد بدست جلاد بسپارد . عضدالدوله حاضر است که هردو پسران خودرا ازدست بدهد ولی محل اختفای تورا فاش نسازد. آفرین براین شجاعت وازخودگذشتگی .

شیرین بانو ازشنیدن این خبر یکباره بآتش سوزنده تبدیل شد. دیگر نمیتوانست روی پای خود بایستد ومرتباً میگفت :

ـ بدبخت من . من چگونه تحمل کنم که دو نفر بی گناه بخاطر من بقتل برسند. ابداً. ابداً جان من آنقدرها قیمت ندارد .

بانوی حرم سعی میکرد که اورا آرام کند ولی دیگر شیرین بانو آرامش خودرا بازنمی یافت ومثل دیوانه ای بود که اززنجیر گریخته باشه. بانوی حرم ازمشاهده وضع روحی او دچار نگرانی شد وتصمیم گرفت که گفته های سابق خودرا تکذیب بااصلاح کند ولی دیگر دیرشد زیرا درست درهمین موقع شیرین بانو دراطاق را بازکرد وخودرا براهرو رسانید وازآنجا بطرف درخانه دویده روی اسب جست وبسرعت بطرف شهر حرکت کرد .

بانوی حرم بدنبال اودوید امانتوانست شیرین بانورا پیداکند ومثل دودی که برآسمان برخاسته باشد ازانظار ناپدید گردیده بود .

امیرمحمد دراین موقع باچشمان سرخ ازخشم ونفرت بعضدالدوله وگاهی به کریم ورحیم مینگریست. جلاد دامن پیش بند خودرا بکمرزد وچنگ آنداخت و گیسوی کریم را گرفت وسرش را روی زانوی چپ خویش قرارداد. بعددوانگشت خودرا درمنخرین جوان بی گناه کرد وسرش را بالابرد. بازجلاد برسم معمول سؤال کرد که آیابکشد یاخیر سه مرتبه میبایست این سؤال را تکرارکند. اول ودوم و سومین سئوال شد ولی درست موقعیکه برای مرتبه سوم امیرمحمد دهان خودرا برای ادای (بکش) بازکرد درطالار بازشد وشبحی درآستانه درظاهر گردید .

ورود شیرین بانو بطالار آنقدر بسرعت انجام شد که درچند لحظه اول کسی متوجه او نشد فقط امیرمحمد ازاینکه دید یکنفر بدون اجازه وبآن سرعت وارد اطاق شده روی خودرا برگردانید .

بمحض اینکه چشم امیرمحمد بشیرین بانو افتاد، کلمه بکش کـه دردمانش آماده تلفظ بود، خاموش گردید و بجای آن یك صدای خفیف شبیه به آه از حلقومش خارج شد .

امیرمحمد مات ومبهوت سرجای خود ایستاد وبرای اینکه جلاد سرجوان را قطع نکند بادست اشاره‌ای باو کرد وجلاد کریم را رهانمود ومنتظر دستور جدید ایستاد .

عضدالدوله، کریم، رحیم، راشیل همه از صدای امیرمحمد متوجه دراطاق شده ووقتی شیرین بانورا باچهره‌ای منقلب ودیدگانی اشك آلود ومصمم درآستانه در دیدند ازاظهار تعجب نتوانستند خودداری کنند .

عضدالدوله ازدیدن شیرین بانو خیس عرق شد. شاید اگر یکی از بچه‌هایش را دردست جلاد میدید آنقدر متأثر نمیشد که ازدیدن شیرین بانو درآن محل افسرده وغمگین گردید .

مرك شیرین بانو، باآن سوابق وآن اختلافات شدید حتمی بنظرمیرسید. خیلی بعید وتعجب آور بود اگر امیرمحمد ازکشتن اوصرفنظر میکرد ، مخصوصاً اینکه راشیل نیز مرتباً اورا بدستگیری وقتل شیرین بانو تحریك میکرد .

راشیل درطی یکهفته اخیر بهترازگذشته بروابط عاشقانه شیرین بانو واردوان آگاهی یافته بود،سواری که همراه شولا بود برایش تعریف کرد که آنها چگونه باهم رازونیاز میکردند وچه میگفتند وچه میشنیدند ، چه وعده‌هائی بهم میدادند و وچه آرزوهائی برای آینده خود داشتند. روی این علت بود که راشیل برای کشتن شیرین بانو پافشاری میکرد. اصولا ازوی تنفرعجیبی دردل خویش حس میکرد و تصمیم گرفته بود که بفجیعترین وضع ممکن اورا بقتل برساند .

راشیل یقین داشت که اگر شیرین بانو درمیان نباشد تسخیر قلب اردوان آسان‌تر میشود. شنیده بود که شیرین بانو حاکم مطلق قلب وروح اردوان است. دراینصورت مرك اورا واجب میدانست.

راشیل ازجای برخاست وبطرف شیرین بانو آمد. امیرمحمد مات ومبهوت باو مینگریست وچنان بود که مسحور شده وقدرت تکلم را ازدست داده‌است .

شیرین بانو دراثر تعجیل وسواری خسته شده بود و بشدت نفس نفس میزد ولی طی چند لحظه‌ای که درآستانه درطالار ایستاده بود قابش آرام گرفت آنگاه خطاب بامیرمحمد باصدائی رسا وبلند گفت :

– این بی گناهان را آزاد کنید. آنها نمیدانستند من در کدام محل مخفی هستم. گناهکار واقعی غیرازمن کس دیگری نیست .

حالا لبهای امیرمحمد ازفرط ناراحتی وعصبانیت میلرزید وباچشمانی باو

سنگر بست که شخصی بقاتل پدر و یاجگر گوشه خود نگاه کند .

صدای شیرین بانو سکوت سنگینی راکه در اطاق حکمفرما بود شکست و وقتی که خاموش شد بازهمان سکوت همه جارا فراگرفت .

امیرمحمد باشاره دست عضدالدوله وکریم ورحیم را آزاد کرد . آنها بسرعت ازآنجا دورشدند ولی عضدالدوله نمیتوانست مرتب راه برود . هرچند قدم یکبار میایستاد و بعقب سر خود می نگریست وگوش میداد. انتظار داشت که صدای جیغ وضجه والتماس شیرین بانورا درزیر خنجر جلاد بشنود .

امیرمحمد نزدیکتر آمد وچندسیلی محکم بصورت شیرین بانوزد بعدشلاقی که دست شاگرد جلاد بود ازاو گرفت وباقوت و قدرتی هرچه تمامتر بزدن او پرداخت. شیرین بانو زیرضربات شلاق فقط ناله میکرد وتمام نیروی مقاومت خود را جمع میکرد که التماس نکند وتاموقعیکه خود امیرمحمد خسته میشود ضربات شلاق را تحمل کند ولی درهمان دقایق اول بیهوش شد .

تقریباً یکربع ساعت شیرین بانورا باشلاق میزد ووقتی خسته شد شلاق را بگوشه‌ای افکند آنگاه بجلاد گفت :

ـ زود، زود سراین زن سیاهرورا ازبدن جدا کن .

جلاد بطرف شیرین بانو آمد که همانجا درآستانه در سر او را درحال بیهوشی قطع کند اما ناگهان راشیل خودرا جلوی اوافکند ودست جلادرا گرفت وخطاب بامیرمحمد گفت :

ـ نه. نه اورانکشید. اگر کشته شود اززندگی آسوده میگردد باید باو عذاب داد بهتراست چشمان اورا ازحدقه بیرون بیاورید. این کار بهتراست .

امیرمحمدفکری کرد ودرتأیید پیشنهاد راشیل سرخودرا تکان داد .

* * *

اردوان وچهارنفرسراهانش باتمام قدرتی که درخودداشتند دفاع میکردند. صدای جرنگ جرنگ اصطکاک شمشیرها سکوت شب را می‌شکست. گاهی نوک شمشیریکی به بدن دیگری میرسید وجراحتی وارد میآورد و دراین موقع بودکه صدای فریادی بلندمیشد وبیابان تاریك وآرام را بلرزه میانداخت دنبال این فریاد چندناسزا شنیده میشدکه دوطرف بیکدیگر میدادند .

اردوان وچهارنفر رفقایش بزحمت افتاده بودند زیرا اولا زمین سنگلاخ وناهموار بود ثانیاً مهاجمین سواره بودند وبهتر میتوانستند حمله کنند وبرآنها مسلط بودند. ازطرف دیگر تاریکی شب نمی گذاشت هدفها بخوبی تشخیص داده شود. اردوان حمله میکرد ولی متوجه میشدکه شمشیرهوارا بریده وازکنار بدن حریف اوگذشته است بدون اینکه آسیبی وارد بیاورد .

اردوان عقب‌می نشست، همراهانش نیز بتبعیت‌ازاو عقب‌نشینی میکردند. پشت‌سرشان خندق مملوازآب قرارداشت‌که چندرودخانه‌را درآن انداخته بودند وآب غرش‌کنان درآن جریان داشت. مهاجمین متوجه شدندکه‌اردوان قصددارد خودرا درآب بیافکنند لذا حلقه‌خودرا تنگتر کرده وچندنفر ازآنها بااسب‌خودرا پشت‌سر آنها رسانیدند ولی ایندفعه نیز آنها پشت‌خودرا بسمت یکدیگر کرده و دایره‌ای تشکیل‌دادندکه ازعقب مورد‌حمله قرار نگیرند.

درهمین گیرودار بودکه یکی‌از سواران حمله‌کرد وشمشیر خودرا تانیمه درشکم یکی‌از همراهان اردوان فروکرد. صدای‌دلخراش فریاد او بلندشدوموی برتن همه‌راست‌کرد. این فریاد، فریاد مرگ بود ولی برای اردوان بمنزله‌اعلام خطر. تلقی‌شد.

جوان روی زمین‌غلطید ودرخون خود غوطه‌ورشد ولی دیگران دست از مبارزه نکشیدند وبحمله ودفاع ادامه دادند.

اردوان ازمرگ یکی‌از دوستان خود چنان عصبانی وناراحت شدکه حد نداشت، دندانهارا بهم‌میفشرد وشمشیررا باشدت وسرعت بیشتری بچپ و راست حرکت میداد. دلش میخواست انتقام خون اورا ازآنها بگیرد.

یکی‌دیگر ازسواران ازسمت شمال وازفاصله نسبتاًدورتری باسب‌خودمهمیز زد وبسرعت بطرف اردوان‌آمد. هدف آنها بیشتر دستگیرکردن اردوان‌یاکشتن اوبود وازهمان لحظات اول که دیدند چهارنفر دیگر از او اطاعت‌میکنند وکار وروش‌جنگ وگریزاورا تقلیدمی‌نمایند اردوان‌را بین‌آنهـا شناختند. سوار در حالیکه شمشیرخودرا دورسرش میچرخانید بسمت‌اردوان پیش‌آمد. اردوان‌توجهی باو نداشت و نمیدانست‌که هدف حمله‌اوکیست لذا درست موقعیکه سوار به‌قدمی اورسید محمود فریادی‌کشید واردوان‌را متوجه حمله‌سوار کرد.

اردوان بسرعت‌برق یکقدم بعقب‌جست ودرنتیجه جای‌خودرا خالی گذاشت وبااین سرعت‌عمل سواررا گیج‌کرد. موقعیکه سوار مقابل‌اورسید اردوان‌شمشیر خودرا بالا برد ومچ پای اسب اورازد. اسب روی‌سم دست خود خم‌شد وسوار را محکم، مثل یک‌گوله‌بارسنگین بزمین پرتاب‌کرد. سوار تکانی بخود دادکه‌از جای برخیزد ولی اردوان خشمگین وکینه‌جوی باو مهلت‌نداد وباشمشیرسینه‌اش را شکافت. باین‌ترتیب انتقام خون اوگرفته‌شد ولی هنوز اردوان عصبانی بود ومیخواست تاآخرین نفر آنهارا یکی‌پس‌از دیگری ازپای درآورد.

درهمین احوال بودکه صدای فریاد دیگری ازآنطـرف بلندشد اردوان بگمان اینکه یکی‌دیگر ازدوستانش بقتل رسیده روی خودرا بآنطرف برگردانید ولی درتاریکی محمودرا دیدکه ازروی‌سینه یکی‌از مهاجمین برمیخیزد.

پس از این سه خونی که ریخته شد هردوطرف خسته شده بودند ولی سواران مأموریت داشتند که اردوان را دستگیر کنند و یا جسدش را نزد داروغه ببرند لـذا باوجود خستگی ازحمله دست برنداشتند و بکار خود ادامه دادند .

اردوان ازهمین چندلحظه مکث استفاده کرد و بسمت خندق دوید دیگران نیز بتبعیت او دویدند ولی درست درلحظه ایکه اردوان خودرا بآب زد صدای فریاد دیگری شنیده شد و درتعقیب آن جسدغرقه بخون یکی دیگر از همراهان اردوان بزمین افتاد .

اردوان ومحمود وعاصم خودرا بآب انداختند وبرای اینکه هدف تیرهای کشنده ومسموم سواران قرار نگیرند زیرآب فرومیرفتند وازنقطه دورتری برای استنشاق بیرون میآمدند وباز فرومیرفتند . باین ترتیب از چهـار نفر همراهان اردوان فقط دو نفر جان سالم بدربردند .

سواران درمسیر جریان آب چنددقیقه ای آنهارا تعقیب کردند ولی دیگر ثمری نداشت. ناچار دودسته شدند یکدسته برای خبرکردن دروازه بانان وداروغه و کوتوال رفتند ودسته دیگر درکنار خندق که بیشتراز پانزده متر عـرض نداشت شناگران فراری را تعقیب میکردند .

اردوان دو نفر دوستانش باشنادرجریان حرکت آب پیش میرفتند . اندك اندك چراغهای پل ازدور پیداشد ومعلوم بودکه فاصله زیادی بپل نمانده است. اردوان گاهگاه خودرا روی آب نگهمیداشت وبکنارآب می نگریست دراینموقع سیاهی سواران را میدیدکه بسرعت پیش میرفتندکـه روی پل اردوان ودو نفر دیگررا بگیرند .

صدای آب دربعضی نقاطکه امواج روی هم می غلطیدند وکف میکردند و پیش میرفتند زیاد بود معهذا اردوان بزحمت دو نفر دوستان خودرا صدا کـرد . محمود وعاصم شناکنان خودرا باردوان رسانیده و بحرفهای او که بزحمت شنیده میشد گوش دادند اردوان میگفت :

ـ درنزدیکی پل خدای بزرگ را بکمك بطلبید وپس از برکردن سینه خود ازهوا زیرآب بروید وتاآنجاکه میتوانید درزیر آب شناکنید شاید آنطرف پل ودریك نقطه خلوتی بالا بیائیدکه گرفتار نشویم .

پس ازگفتن این جملات دیگر نتوانستند خودرا کنارهم روی آب نگهداری کنند وجریان آب هریك را بسمتی دیگر برد .

درفاصله ایکه سواران روی پل دیده میشدند اردوان سرخودرا بالاآوردکه دوستان خودرا ببیند ولی دراین موقع یك تیر زهرآلود نفیرکشان کنار صورت او روی آب نشست وبزیرآب فرورفت. اردوان فهمیدکه اینجا خطر خیلی نزدیك

است لذا نفس عمیقی کشید ولی هوارا ازسینه بیرون نکرد وبزیرآب فرورفت.

لباسهایش مانع ازاین بودند که بآسانی بتواند زیرآب شناکند. لباسش زیرآب چنان به بدنش چسبیده بود که حرکت دادن دست‌وپا کاری بس مشکل بود ولی اردوان بااین وجود زیرآب تلاش میکرد واندك اندك هوای داخل‌سینه‌را بیرون میداد. سردی‌هوا درزیرآب خیلی‌بیشتر وناراحت‌کننده‌تر بود عضلات‌دست وپایش دراثر سرمای‌آب منقبض‌شده بود وبزحمت کار میکرد.

نفهمید چقدر زیرآب بود؟ این شناگری درزیرآب چنددقیقه یاچندثانیه بطول انجامید. تلاش میکرد، دست‌وپا میزد وباجریان آب پیش‌میرفت. بالاخره موقعی رسید که نفسش تنگی گرفت وحالت خفقان پیداکرد لذا اندك اندك خودرا سبك‌کرد تاروی آب‌آمد وبااحتیاط سرخودرا ازآب بیرون کرد. یك نگاه کوتاه باطراف افکند ویك نفس عمیق کشید درجهت مقابل آثاری ازروشنائی دیده‌نمیشد. روی آب جهت‌خودرا برگردانید وبه پشت‌سر نگاه‌کرد وفهمید که ازپل خیلی‌دور شده ودیگر ازتیررس سواران ونگهبانان‌پل خارج گردیده. ازاین موفقیت‌خوشحال شد ولی دلش برای دوستانش هورمیزد. نمیدانست چه‌برسر آنها آمده است. دراین موقع که دست‌وپا زنان خودرا روی آب حفظ‌میکرد، آهسته سرمحمود در کنارش ازآب بیرون آمد. اردوان خوشحال‌شد ودیگر منتظر عاصم نماندند و بسرعت شناکنان ازآنجا دورشدند.

بیشتراز سه‌ساعت اردوان ومحمود خودرا روی آب نگهداشتند. گاهی درکنار خندق دست‌را بساقه یك‌بوته خار گرفته و چنددقیقه‌ای استراحت میکردند وتجدید قوا مینمودند.

اردوان انتظار روشن شدن هوارا داشت زیرا میدانست که تا روز فرا نرسیده نمیتوانند ازحصار بگذرند. اگرازحصار مقابل عبورمیکردند دیگردسترسی بآنها کارمشکلی بود واردوان باکمك دوستان متعددی که درغزنین داشت بخوبی خودرا مخفی‌میکرد وازانظار دور نگهمیداشت.

نیمه‌شب قوای هردو تحلیل‌رفته بود لذا بـه‌پیشنهاد محمود ازآب بیرون آمده لباسهای خودرا بیرون آورده وفشار دادند تاآب آن خارج شود. نزدیك صبح تقریباً لباسهای آنها نیمه‌خشك بود وپوشیدند.

وقتی هوا ازسمت مشرق روشن‌میشد صدای‌زنگ کاروانهاکه درخارج‌شهر پشت‌دروازه‌ها مانده بودند برخاست. اردوان به‌محمود گفت:

– بهروسیله ممکن‌است باید خودرا داخل یکی‌از این کاروانها بکنیم و بوسیله آنها واردشهر شویم درغیراینصورت گرفتار خواهیم‌شد.

وازدور درروشنائی کمرنگ ونقره‌فام صبحگاهی سیاهی سواران که‌خارج

حصار اینطرف وآنطرف میرفتند دیده‌میشد واردوان ومحمود ازدیدن آنها دچار لرزش وحشت میشدند .

هردو ازبیم روی زمین افتاده وبه پل نگاه میکردند که چه موقع اولین کاروان ازروی آن عبورمیکند وبطرف حصار میرود. بیخوابی وخستگی هردورا خیلی خسته کرده بود واردوان درتأثیر نسیم خنک وفرحبخش صبحگاهی چرت میزد که ناگهان محمود گفت :

ـ کاروان .. زود عجله کنیم . کاروان . چه جمعیتی .. به به خیلی مناسب است . زود .. زود .

اردوان ومحمود از جای برخاسته بسرعت هرچه تمامتر بطرف کاروان دویدند ودرست موقعیکه قطارهای شتر حامل بارها ومال‌التجاره از روی پل می گذشت رسیده وخودرا بمیان دوردیف اشتران انداختندوخوشبختانه دیده نشدند.

اردوان دهانه یکی‌از شترها ومحمود چندقدم دورتر دهانه شتردیگری‌را گرفت هردو شالهای کمر خودرا بازکرده برسم چهارپاداران بصورت وسرخویش بستندکه شناخته نشوند .

کاروان پیش‌میرفت وهیچکس متوجه آنها نبود تا بدروازه حصارکه در حقیقت دروازه دوم شهر بشمار میرفت رسیدند .

اردوان‌ازدور دوردیف دروازه‌بان‌راکه بانیزه‌های‌بلند اینطرف‌وآنطرف جاده ایستاده بودند نگریست ودل درسینه‌اش بلرزه افتـاد . پیش‌خود میگفت : (خدایا چطور میتوانیم ازاین حصار بگذریم خدایا آیا لطف‌وعنایت تو شامل حال ماهست ؟)

نزدیك حصار کاروان مجدداً توقف‌کرد وکاروان سالار جلورفت وورقه کاغذی راکه نگهبانان‌پل برای حصاربانان فرستاده بودند و بمنزله اجازه عبور کاروان ازحصار بود بمرد قوی‌هیکل‌بلندریش وسیاه‌موئی نشان‌داد. اردوان‌بآنها نزدیك بود وصدای گفتگوی آنهارا بخوبی می‌شنید. نگهبان گفت :

ـ اینجا دویست‌و بیست‌ودو نفر نوشته‌است. کاروان سالار گفت :

ـ درست است. ماهم اضافه کسی‌را همراه نداریم .

صدای کلفت ولرزندهٔ او شنیده‌شد که گفت :

ـ شماره‌میکنیم . ممکن‌است بین‌پل وحصارکسی بشما ملحق شده‌باشد .

کاروانسالارکه بخود اطمینان داشت رضایت دادکه یك‌یك زن ومـرد و طفل وکبیررا درکاروان شماره‌کنند .

نگهبان باطراف نگاهی کرد ویکی‌از کاروانیان‌را صدازده گفت :

ـ توتمام کاروانیان‌را میشناسی ؟

ـ تقریبا دراین ششماه باهمه آشنا شده‌ام .
ـ هنگام شمارش اینجا کنارمن بایست که هرکس بنظرت بیگانـه رسید معرفی کن .
نگهبان آن مردرا کنار خود روی سکوی دروازه حصار نشاید ومشغول شمارش شد .

دسته دسته بامالها وبارها وحیوانات حامل مال‌التجاره خود پیش‌میرفتند ومیگذشتند. کاروانسالاربیز درطول کاروان بالا وپائین میرفت ودسته دسته را پیش‌میفرستادکه ازدروازه حصار عبورکنند .

اردوان ومحمود ازفرط ترس میلرزیدند ومرگ‌را پیش‌چشم خود میدیدند زیرا نه‌راه فرار بود ونه‌احتمال نجات. اگر میخواستند ازکاروان جداشوند ودر بیابان بگریزند دیده میشدند وخیلی‌زود دستگیر میگردیدند واگر میخواستند از حصار عبورکنند زیردروازه رسوا میشدند .

زبان محمود ازفرط ترس ووحشت بندآمده بود وباقدمهائی سنگین‌دهانه شترهارا کشیده وپیش‌میرفتند وهرچه بدروازه نزدیکتر میشدند بیشتر دستخوش ترس ووحشت شده روحیه خودرا ازدست میدادند. نزدیك حصار اردوان نگاهی به‌نگهبان ومردی‌که کنارش ایستاده بود افکند وبسرعت خودرا به‌محمودرسانید وآهسته باوگفت :

ـ نگاه‌کن محمود. آن کاروانی‌چقدر به‌عاصم شبیه‌است. اصلا مثل‌اینست که لباس اورا پوشیده. درست باعاصم هم‌قد وهم‌لباس است .
محمودهم نگاه‌کرد وهمان مشخصات وعلائمی‌که دردوست مفقودشان‌عاصم وجود داشت دراو دید. ولی تصوراینکه آن‌شخص همان عاصم باشد محال بود .

نوبت اردوان ومحمود نیزرسید وهردو درحالیکه ازترس میلرزیدند و زیرچشمی به‌نگهبان نگاه میکردند وارد دروازه شدند. همان مردی‌که بعاصم‌شبیه بود وقتی آنهارا دید باصدائی آمرانه‌گفت :

ـ چرا روی خودرا بسته‌اید. این شالهارا بازکنید .

اردوان میخواست درعوض بازکردن روی خود شمشیررا کشیده وباآنها بجدال بپردازد زیرا بازکردن رو واسیرشدن باهم توأم بود ولی مثل‌اینکه یك الهام باطنی باردوان‌گفت اطاعت‌کن واردوان‌نیز دست‌را به‌شال بزرگی‌که بسر وصورت خودبسته‌بود بردوگره آنراگشود .

دراین‌موقع اردوان بادقت بیشتری بچهره آن‌مرد نگریست ودرکمال‌تعجب عاصم‌را شناخت نزدیك بود ازخوشحالی فریادبکشد ولی خیلی خودداری‌کرد و

بدون تظاهر باشاره عاصم که اجازه عبور داد گذشت محمود نیز دنبال او ازدروازه حصار عبور کرده وارد شهر شدند .

پشت دروازه حصار یك میدان بزرك بود که چندین صدر اس اسب وشتر و اغنام واحشام درآن وجود داشت. ازسالها قبل، شاید از صدسال پیش باین طرف آن میدان بصورت بازار فروش حیوانات باربر وگاو وگوسفند درآمده بود . همیشه ودرتمام اوقات روز یکعده زیاد خریداران وفروشندگان حیوانات ودامها آنجا جمع بودند ومعامله میکردند .

اردوان ومحمود وقتی وارد این میدان شدند مثل این بود که ازجهنم خارج گردیده ووارد بهشت شده‌اند. ازفرط خوشحالی درپوست نمی گنجیدند و درعین حال ازتعجب مات و مبهوت مانده بودند که عاصم چطور خود را بجای یکی از کاروانیان معرفی کرده وبااین شجاعت بکام مرك رفته است . اصلا برای آنها معلوم نبود که عاصم چگونه وارد کاروان شده وچطور کاروانسالار اورانشناخته است. اردوان ومحمود، آهسته شترهارا رها کرده ودر نقطه‌ایکه یکعده زیادمردم جمع شده وراجع بمعاملات خود صحبت میکردند ازکاروان دورشدند بدون اینکه کسی متوجه آنها باشد یاآنهارا ببیند .

چندقدم آنطرفتر یکعده ازبیکاران درآفتاب صبحگاهی کنار دیوار نشسته بودند اردوان ومحمودنیز خودرا بین آنها انداخته ودست و پای خودرا درآفتاب درازکردند ودراینحال منتظر عاقبت کار بودند زیرا بطوریقین درپایان معلوم میشد که سه نفر زیاد است و آنگاه عاصم بیچاره را دستگیر میکردند و نزد کوتوال میبردند .

محمود واردوان آهسته باهم صحبت میکردند وشجاعت و ازخودگذشتگی عاصم‌را میستودند که ناگهان سروصدائی برخاست. یکعده زیاد سوار وآردمیدان شده وباشلاق مردم‌را میزدند وعده زیادتری پیاده اینطرف وآنطرف میدویدند ومعلوم بود که درجستجوی کسی هستند زیرا گاهگاه یکنفررا میگرفتند بصورتش و لباسش نگاه دقیقی انداخته وبعد آزادش میکردند .

بلوای عجیبی درمیدان بپاشد. مردم الله‌الله گویان درزیر ضربات هلاق و پشت‌شمشیرسواران میدویدند وفریادمیکشیدند. اردوان ومحمودنیز ازجابرخاسته خودرا وسط جمعیت انبوهی که بطرف دهانه بازار میدوید انداختند. دیگر حتی پشت‌سر خودرانیز نگاه نمیکردند زیراخطر ازهرموقع دیگری بیشتربود .

جمعیت واردبازارشد. بازاریان که‌این ازدحام عجیب‌را دیدند دچاروحشت شده امتعه خودرا ازجلوی دکاکین جمع کرده بداخل میبردند. همین عمل بیشتر

وحشت ایجاد میکرد ومردم بدون اینکه بدانند چه شده میدویدند وفریادمیکشیدند وخودرا مخفی میکردند .

اردوان ومحمود نیز وارد بازار شده میان جمعیت بطرف چهارسوق پیش میرفتند. هنوز سیصدقدم ازدهانه بازار دورنشده بودندکه دستی بازوی اردوان راگرفت. اردوان باوحشت دست خودرا بزیر قبـای خود برد وقبضه شمشیررا گرفت که اگر مورد تهاجم واقع شد دفاع کند ولی درهمین موقع دست دیگری مچ دست اردوان را گرفت. اردوان وقتی برگشت وبعقب نگریست عاصم را شناخت .

عاصم ایندفعه قیافه دیگری داشت ویک عمامـه سبزرنگ بزرگ روی سر گذاشته بود وازته دل میخندید اردوان دست بگردن او انداخته وهرسه نفر یکدیگر را بوسیدند وبدون درنگ ازآنجا دورشدند. درهمان حال که بسرعت بطـرف چهارسوق میرفتند عاصم جریان ماوقع را برای آنها تعریف میکرد وبحماقت آنها میخندید ودرپایان گفت :

ـ دیدم اگرتاپایان کار صبرکنم رسوامیشوم. ازطرف دیگرخودکاروانسالار بمن مظنون شده بود ونگاههای براز استفهامی بمن میکرد. بنظرم فهمیده بودکه من از اهالی کاروان نیستم یاچهره من درنظرش بیگانه جلوه میکرد. ناچارناگهان خودرا به پشت یک اسب انداخته ومهمیززنان بوسط میدان تاختم. آنقدر اینکاررا بسرعت انجام دادم که نگهبانان تاچندلحظه نتوانستند بفهمند چه شد و وقتی مـن کاملا دورشده بودم سواره وپیاده وسط میدان ریختند وبجستجوی من پرداختند و اما این عمامه راکه می بینی متعلق بمردم است. درهمان حال که میدویدم فکرکردم که اگر قیافه خودرا تغییرندهم ممکن است مرا بشناسند لذا درحال دویدن عمامه شخص تنومندی راکه درکنارمن میدوید برداشته برسر خودگـذاشتم . آن شخص بتصور اینکه من دزدهستم مرتباً فریاد میکشید ومیگفت دزد، عمامه مرا بگیرید ولی درآن قیل و قال وازدحام کسی بـاو توجهی نداشت وهرکس بفکر نجات خود بود .

اردوان ومحمود وعاصم سرچهارسوق رسیده وباین ترتیب ازخطر جستند شنددقیقه بعد ازسرعت قدمهای خودکاستند و صحبت کنان وارد یکی از کوچه های باریک ودراز بازار قماش فروشان شدند. درانتهای این کوچه اردوان جلووعقب خودرا نگریست وچون مطمئن شدکه کسی مراقب آنهانیست درخانه ای رازد . در بازشد وپسربچه پانزده ساله ای درآستانه در ظاهرگردید وبمحض اینکـه چشش باردوان افتاد خودرا عقب کشید وسلام گفت. هرسه نفر یکی پس از دیگـری وارد خانه شده درراببستند. دریک اطاق بزرگ صاحبخانه که ازبازرگانان هرات بوداز آنها پذیرائی کرد وانواع اغذیه واطعمه را درسفره مقابل آنها گذاشت .

نعمان بازرگان درحین صرف غذا وقایع چندروز اخیر را برای اردوان تعریف کرد و گفت :

ـ اوضاع خیلی بداست. هرروز یکی‌ازنجبا و بزرگان را بیگناه بدست جلاد می‌سپارند وازهمه مهمتر کار این‌ظلم بجائی کشیده شده که امیرمحمد بالگد بسینه امیر ابویعقوب عضدالدوله میزند و پسران اورا مقابل چشم پدر بدست جلاد می‌سپارد .

اردوان آزشنیدن این‌حرف رنگ وروی خودرا باخت و باصدائی که از شدت تأثر و ناراحتی باطنی می‌لرزید گفت :

ـ آیا واقعاً پسران عضدالدوله راکشتند ؟

خوشبختانه موفق نشد این‌فکرشوم را بمرحله عمل‌درآورد زیراشیرین‌بانو خودش بکاخ امیر رفت و خودرا معرفی کرد وچون مقصود امیرمحمد شیرین‌بانو بود آنهارا آزادکرد. این ازخودگذشتگی واقعاً ازیک‌زن قابل تقدیر وتحسین است . بله .

اردوان دیگر آن مرد سابق نبود. دیگر نتوانست بخوردن غذا ادامه دهد. بغض گلویش‌را چنان میفشردکه میخواست باصدای‌بلند گریه کند. تمام‌نگرانی او برای شیرین‌بانو بود . دست اززندگی‌شست . برای او زندگی کردن بدون شیرین‌بانو معنی‌ومفهوم واقعی خودرا ازدست میداد . اردوان چنان منقلب شده که همه متوجه تغییرحالت اوشدند لذا نعمان بازرگان بدون اینکه علت تغییر حالت اردوان‌را بداند گفت :

ـ میگویند فرداصبح قصددارد چشمان شیرین‌بانورا ازحدقه بیرون‌بیاورد وبعد دوچشم اورا دریک‌ظرف طلاگذاشته برای امیرمسعود بفرستد. نمیدانم‌امیر مسعود کجاست وچه‌میکند؟ چرا ساکت نشسته که سرزمین اجدادش اینطور ملعبه این جوان نابخرد واقع شود . خدا بمارحم‌کند ومارا ازشر این پادشاه نادان نجات بخشد .

درپایان غذا هرچهارنفر برای سلامتی وموفقیت امیرمسعود دعاکردند .

بعدنعمان آنهارا تنهاگذاشت ورفت .

اردوان ومحمود وعاصم نیزکه خیلی‌خسته بودند بعداز صرف غذابخواب عمیقی فرورفتند ولی اردوان هرچند دقیقه یکبار چشمان خودرا بازمیکرد وآه عمیقی میکشید وبازخواب وخستگی اورا ازحال میبرد. اگر اردوان آنقدرخسته و سه‌شب بیخوابی نکشیده بود ازفشار اندوه نمیتوانست بخوابد .

* * *

راشیل باوسوسه‌های خود امیرمحمدرا راضی کردکه ازکشتن شیرین‌بانو

موقتاً صرفنظر کرده و برای اینکه اورا دچار عذاب و رنج همیشگی کند چشمان قشنگش را ازحدقه بیرون بیاورند لذا امیرمحمد همانطوریکه میدانیم پسران عضدالدوله را عفو کرد وآزاد نمود ولی همانشب ودرهمان جلسه باشلاق شیرین بانو راکتك زد .

شیرین بانو ابتدا سعی میکرد ناله وگریه نکند ولی ضربات شلاق امیرمحمد که بسرورو وبدن لطیف وی فرودمیآمد واقعاً غیرقابل تحمل بود. فریادشیرین بانو بهوارفت. جیغ میکشید، وگریه میکرد ولی التماس نمی نمود .

امیرمحمد بیرون آوردن چشمان یکزن ضعیف را درروزعید میمون نمیدانست لذا دستور دادکه اورا بزندان ببرند تافرداصبح چشمانش را باآهن گداخته نابینا کنندو یاباچنگك ازحدقه بیرون بیاورند .

آنشب نوبت راشیل بود و امیرمحمد شب را تا صبح درآغوش آن زن فتنه انگیز یهودی گذرانید .

راشیل فرصت بسیار مناسبی برای انجام مقاصد خود یافته بود. این فرصت را ازدست نداد ودرضمن صحبتهای مختلف سعی میکرد کینه اردوان را ازدل امیر محمد بیرون بیاورد ودرعوض بآتش خشم وی درمورد شیرین بانو دامن بزند .

امیرمحمد باراشیل مشورت کرد ونظر اورا نیز درباره شیرین بانواستعلام کرد که آیا او را باآهن گداخته نابینا کند و یاچشمانش را از حدقه بیرون بیاورد. راشیل درجواب او گفت :

— درفلسطین نیز کورکردن رسم است و محکومین بمرك را اغلب کور میکنند و بزندان میاندازند زیرا ریختن خون را میمون نمیدانند ولی آنهاکه با میله آهن گداخته کور شده اند پس از چندین سال چشمانشان مختصراً روشنائی خودرا بازیافته ویکی دو نفر ازاین قبیل اشخاص را هنگامیکه کودك بودم دیدم که بدون کمك دیگری راه میرفتند وپیش پای خودرا میدیدند. بعقیده من بهتراست که دیدگان اورا باچنگك بیرون بیاورند. باین ترتیب امید او برای همیشه قطع میشود .

امیرمحمد این نظریه را پسندید وقبل از رفتن به بستر فرمان کورکردن شیرین بانورا صادر کرد وبجلاد مخصوص خود گفت :

— صبح که برای نماز برمیخیزم باید چشمان اورا مقابل سجاده خود ببینم.

جلاد نیز وسائل کاررا ازهرحیث پشت زندان شیرین بانو فراهم کرد. سفره چرمین لکن طلا سینی طلا، دوچنگك وچندرشته طناب ابریشمین ودوشمعدان. تمام این اشیاء برای کورکردن شیرین بانو لازم بود وجلاد آنها را دراطاق مجاور زندان شیرین بانو قرارداد وبرای استراحت رفت .

جلاد ازقصر خارج شد، عبارا روی سر کشید و ازکوچه های باغات اطراف

قصر گذشت تا به بازار رسید. بازار تقریباً تاریك بود. درآن موقع شب فقط چند چراغ روغنی بفاصله‌های هزارمتر هزارمتر درمحفظه هـای مخصوص بازار را روشن میکرد. جلاد فقط موقعی که زیرچراغها میرسید سایه خودرا میدید وتاچند ذرع پیش‌پای خویش را تشخیص‌میداد ولی درنقاط دیگر بازارکه تاریکی مطلق حکمفرما بود بعادت راه‌میرفت وچراغ بعدی‌راکه ازدور سوسو میزد نشان‌میکرد وبدون اینکه بداند پای‌خودرا کجامیگذارد پیش‌میرفت. دست خودرا ازروی‌دسته خنجری‌که بکمرش بود برنمیداشت زیرا شهر ناامن بود وجـلاد دشمنان زیادی داشت وممکن‌بود درتاریکی بازار باوحمله کرده وسینه‌اش‌را باشمشیرسوراخ کنند.

ازابتدای بازار خیلی دورشده وبچهارسوق‌که خانه‌اش دریکی‌از کوچه های فرعی آن واقع بود نزدیك میشدکه ناگهان ازپشت ستون یکـی‌از دکاکین چندمردمسلح بیرون پریده وباشمشیرهای برهنه اورا محاصره‌کردند. جلاد خنجر خودراکشید ولی بایك نگاه‌که بدرخشندگی شمشیرها در تاریکی کـرد فهمیدکه هرگونه مقاومتی بیفایده است. بهرطرف نگریست شبح یك‌مرد قوی‌هیکل وبلند قامت‌را مقابل خود دید. شمشیرهایشان برق‌میزد وجز برق شمشیر وشبحی‌ازهیکل آنها چیزدیگری مشخص‌نبود .

جلادکه دست خودرا باخنجر بالابرده و عبارا بزمین انداخته بود درکمال یأس و ناامیدی دست‌را پائین انداخت ولی مترصد بودکه اگرکسی باو نزدیـك شود بایش‌خنجر قلبش‌را سوراخ کند. یکی‌ازآنها درهمین‌موقع باصدائی خشن و محکم‌که قلب‌جلادرا بلرزش وامیداشت گفت :

ـ فکرمقاومت را ازمغزت بیرون کن. فایده ندارد و چنانچه قصد مقابله داشته‌باشی آناً بدنت‌باهفت‌شمشیر سوراخ سوراخ میشود،تسلیم‌شو. بروح‌بزرگوار وعالی‌شأن‌سلطان‌فقیدسوگند یادمیکنم‌که جانت درامان‌باشد. خنجررابزمین‌بیانداز ودستهارا ازدوطرف بالا نگهدار .

جلاد تصور میکردکه آنها دزدهستند وقصد ربودن کیسه‌زر والبسه‌اورا دارند لذا بلادرنگ خنجر خودرا بزمین‌انداخت ومنتظر ایستادکه لباسهایش‌را بیرون بیاورند ولی برخلاف انتظار مشاهده کردکه یکی‌از آنهـا خم‌شد بادست روی زمین‌را جستجوکرد وخنجر جلادرا پیداکرد وبرداشت. یکی‌دیگـر ازآنها جلوآمد وبایکرشته طناب دستهای جلادرا ازپشت محکم‌بست. وقتی دستهایش‌را بستند تازه فهمیدکه آنها دزدنیستند ومنظور دیگری غیراز دزدی دارند . ازخود میپرسید این‌اشخاص چه‌کسانی‌هستند وازمن چه‌میخواهند؟ دراین موقع بودکه‌دل جلاد بلرزه افتاد ووحشت سراپایش را فراگرفت. تااین‌لحظه فکرمیکردکه آنها دزدهستند وپس‌از بردن پول ولباس او آزادش میگذارند ولی حالا وضع‌راطور

دیگری میدید که برای هر کس وحشت‌آور بود مخصوصاً برای جلاد امیرمحمد که صدها خانواده دشمن داشت .

وقتی دستهای جلاد بسته‌شد بدون کوچکترین درنگ او را روی دوش گرفته و بسرعت‌هرچه تمامتر ازراه‌یك‌کوچه باریك ازبازار بیرون رفتند. درشاهراه پشت‌بازار چندرأس اسب‌را بدرخت بسته‌بودند یکی‌از هفت‌نفر مهاجمین جلاد را جلوی اسب خود انداخت. بقیه‌نیز سوارشده باعجله حرکت‌کردند .

چنددقیقه‌بعد سوارها ازچندین کوچه‌پهن و باریك‌گذشته درنقطه‌خلوتی آنطرف میدان‌میوه‌فروشان ازاسب پائین‌جستند. آنجانیز جلادرا روی‌دوش گرفته وباشتاب وارد خانه‌ای شدندکه درش بازبود ودونفر مرد قوی‌هیکل برآستان‌آن وپشت‌در نگهبانی میکردند .

یك‌غلام بسرعت ازخانه بیرون‌آمد واسبهارا جلوانداخت و بردودرچندین کوچه آنطرفتر بیك‌طویله داخل‌کرد ودرآنرا نیزبست .

وقتی سواران وارد خانه شدند درخانه محکم بروی آنها بسته‌شد. کوچه باز خلوت‌شد و آرامش اولیه خودرا بازیافت درآن موقع‌شب رهگذری ازآنجا نمیگذشت وکسی آنهارا ندید .

جلادرا ازدالان و بعد ازحیاط وسپس ازباغ بردرختی عبورداده و وارد اندرون خانه‌کردند. آنجا شش‌نفر ازآنهاتوقف‌کردند وبعد درنقاط‌مختلف خانه بمراقبت ایستادند. آنکس‌که جلادرا روی دوش‌گرفته بود ویرا ازپله‌ها بالابرد وازایوان عبور داده وارد یك‌طالار نیمه‌روشن‌کرد. درطالار هیچکس نبود . دوشمعدان دردوجانب اطاق میسوخت وبزحمت آن طالار بزرك‌را روشن‌میکرد.

آن مرد جلادرا روی تشکچه‌ای بزمین‌گذاشت وخودش باشمشیر آخته بالای سرش ایستاد. درهمین‌موقع دراطاق بازشد و بانوی‌حرم وبعد عضدالدوله وپشت‌آندو چندنفر دیگر ازمحترمین درباری وارد طالار شدند وگرداگردجلاد روی تشکچه‌ها نشستند .

جلاد باچشمانی حیرت‌زده ونگاهی‌استفهام‌آمیز بآنهامینگریست ونمیدانست چه‌اتفاقی افتاده واورا برای‌چه اینجا آورده‌اند؟ عضدالدوله عموی پادشاه‌اینجا چه‌میخواهد وبااو چکاردارد ؟

عضدالدوله باشاره دست دستورداد که دستهای جلادرا بگشایند و فوراً آنکه باشمشیر بالای سرش ایستاده بود بنددستهایش‌را باشمشیر برید . آنگاه عضدالدوله شروع کردبحرف‌زدن. شه‌ای‌ازاوضاع آشفته مملکت گفت بعدخونهای ناحقی که امیرمحمد بدست او وچلادان دیگر ریخته بود شماره‌کرد. آنوقت‌رشته سخن‌را بشیرین‌بانو رسانید وگفت :

ـ این کنیز زیبا مورد علاقه امیرمسعود است. من اعتراف میکنم که برادر تاجدار فقیدم سلطان محمود امیرمحمدرا بولیعهدی برگزید واین وصیت را نزدمن کرد. من این حقیقت را نمیتوانم کتمان کنم ولی امیرمحمد نمیتواند مملکت راداره نماید. او درطی همین مدت کوتاه آزمایش لیاقت وقدرت خودرا داد ومعلوم شد که جزشهوترانی وهوسبازی کار دیگری نمیداند. مملکت آشفته شده ورشته کلیه امورمهمه ازهم گسیخته گردیده است. من یقین دارم که این خبر بامیرمسعود رسیده وديرياز ود سپاه انبوه او بحوالی غزنین میرسد آنگاه است که حتی زنان حرمش براو خواهند شورید وازسلطنت عزلش خواهندکرد. دراینصورت چرا ماخودرا آلوده گناهان او نمائیم وبااو دراین همه جنایت وخونریزی شریک شویم . شغل تو جلادی است. این شغل را ازپدرت بارث برده‌ای ولی باید هوشیار باشی که هرکسی را بآسانی نمیکشند. او اکنون بینالی ضمیر خودرا ازدست داده وفرامینی برخلاف عقل وعدالت صادرمیکند ولی تونباید تمام این دستورات را کورکورانه اجرا کنی .

همانطوریکه گفتم این کنیز موردعلاقه امیرمسعود است واو مسلماً بکین خواهی شیرین بانو تو وصدها نفر دیگررا ازدم تیغ بیدریغ میگذراند. بهوش باش واندکی قبل از اجرای این دستور فکرکن .

جلاد بادقت تمام بگفته های عضدالدوله گوش میداد ومثل این بودکه اندك اندك تحت تأثیر گفته های عضدالدوله قرارگرفته است .

مذاکرات آنشب عضدالدوله باجلاد تایکساعت درحضور دیگران وبعداز آن درخلوت ادامه یافت .

دیگران دراطاق دیگر انتظار پایان مذاکرات آنهارا داشتند وبالاخره نزدیك سفیده‌صبح ابتدا عضدالدوله وبعد جلاد ازاطاق بیرون آمدند. چنددقیقه بعد جلاد باقیافه‌ای درهم وپریشان، نگاهی مملو ازوحشت ونگرانی ازآن خانه مرموز بیرون آمد وبسرعت ازآنجا دورشد .

بانوی حرم پس از خروج جلاد ازخانه عضدالدوله رابکناری کشید وآهسته ازاو پرسید :

ـ نتیجه مذاکرات چه‌شد ؟

ـ هیچ امیدی نیست. تسلیم نمیشد. خدا همه مارا کمك کند .

جلاد باسرعت ازآن کوچه باریك بیرون آمد. عمامه را محکم تاروی ابرو پائین کشیده وعبارا نیز روی سر انداخته بودکه شناخته نشود. از میدان گذشت وارد بازارشد وازهمانراهی که دیشب میآمد بدون اینکه برای چندساعت استراحت بخانه برود بطرف کاخ سلطنتی بازگشت .

تازه در کوچه و بازار آمدوشد شروع شده بود ومتصدیان حمامها و نانواها که همیشه ودرهرعصری سحرخیزترهستند برای بازکردن محل کسب خودمیرفتند.

جلاد بسرعت وارد باغ کاخ شد. ابتدا وضو گرفت و نماز گذاشت و بعد برای اجرای امرشاه بطرف زیرزمین زندان شیرین بانو رفت. اشیائی که شب قبل بشت در زندان آماده کرده بود همانجا دیده میشد. اولین کاری که کرد روشن کردن شمعها باسنگ چخماق بود. بعداشیاء لازم را درسینی گذاشت درزندان راگشوه. سینی را روی یکدست گرفت وشمعدان را بدست دیگر آنگاه باپا درراگشود ووارد زندان شیرین بانو شد.

زن زیبا درطی آن یکشب خیلی لاغر شده بود. چهره اش درنور زرد رنگ شمع بسیمای بیروح مردگان شبیه بود. چشمانش فروغ حیات را از دست داده و توانائی نداشت که سرخودرا بجانب جلاد برگرداند وفقط یك نگاه کوتاه بزحمت بجانب جلاد انداخت و بعدسررا پائین گرفت. جلاد باصدائی که دل هرمرد نیرومندی را درسینه بلرزه وامیداشت گفت :

— بامر سلطان مسلمان کشور بیکران ایران زمین امیرمحمد بن محمود بن سبکتکین غزنوی چشمان تورا از حدقه بیرون میآورم و تورا بگناه خیانتی که کرده ای از نعمت بینائی محروم میکنم. قبل از اجرای حکم سلطان هرکاری داری بکن، چنانچه میخواهی نماز بخوانی آزادی واگرقصد تماشای باغ ، آسمان ، سفیده صبح را نیز داری برای آخرین بار انجام بده که دیگر جهان بروی تو سیاه میشود وهرگز جائی را نمی بینی وچیزی را تشخیص نمیدهی .

شیرین بانو باصدائی ضعیف ولرزان گفت :

— حکم شاه را انجام بده وزودتر راحتم کن .

صدای شیرین بانو هنگام ادای این جمله پراز ناامیدی ویاس بصدائی شبیه بود که ازبن چاه شنیده شود .

جلاد بدون درنگ پیش بند کتان سفید را جلوی سینه شیرین بانو بست. سرش را روی زانو گذاشت چنگك را برداشت وآنگاه بذکر ادعیه مخصوصی که قاعدتاً هنگام اجرای احکام میخواند شروع کرد .

پس از اینکه ازخواندن اوراد وادعیه فراغت یافت مشغول کارشده چند نفر غلامیکه دراطراف زندان نگهبانی میکردند صدای جیغ دلخراش شیرین بانو راشنیدند این فریاد دومرتبه شنیده شد وفاصله بین دوجیغ خیلی کوتاه شاید دوثانیه بود. معلوم بود که جلاد برای اینکه زن بیگناه کمتر عذاب بکشد دوچشم را یکی پس از دیگری بیرون آورده ودرحین عمل مکث ودرنگ نکرده است .

بانگ اذان مؤذن مخصوص شاه بلندشد. نماز بپایان رسید وجنب وجوشی

دوقصر پیداشد . آنروز امیرمحمد پس از ادای نمازصبح توانست مجدداً به بستر برود وبخوابد اصلا ناراحت بود ودرروحش انقلابی پیداشده بود. وقتی آفتاب طلوع کرد وسردرختان باغ‌را روشن کرد امیرمحمد ازخوابگاه بیرون آمدو بطالار بزرگی که معمولا صبحانه آنجا صرف میکرد رفت. چنددقیقه بعد راشیل درحالیکه خستگی حاصله ازبیخوابی و خوشگذرانی شب‌قبل درچهره‌اش سایه انداخته بود باو پیوست .

راشیل آنروز لباس حریرسبزرنگ نازکی پوشیده بودکه تمام برجستگی های بدنش‌را نشان میداد. وقتی راه میرفت وازمقابل نور و روشنائی پنجره‌ها میگذشت هرکس درآن اطاق بود تمام اعضاء عریان بدن اورا میدید ولی آن موقع غیراز خود امیر وچندغلام خواجه کس‌دیگری بآن طالار نمیآمد .

موقع صرف صبحانه‌هم امیرمحمد گرفته وناراحت بود. راشیل مرتباًباو حرف میزد ومیخواست ازعلت گرفتگی وکدورت خاطر او مطلع‌شود ولی‌امیر حرفی نمیزد وچیزی نمیگفت .

درهمین‌موقع بودکه یکی‌از غلامان ازدر واردشد تعظیمی‌کرد وباشاره امیرمحمد نزدیکتر آمد وگفت :

ـ جلاد تقاضای شرفیابی دارد .

امیرمحمد باشاره انگشت باوهم اجازه ورود داد .

جلاد واردشد. رنگ بچهره نداشت. هنوز دستهایش خونین بود ابروان خودرا درهم‌کشیده ونگاهی اندوهبار داشت. چندقدم جلوآمد و بالاخره ظرف سرپوشیده طلائی راکه دردست داشت روی زمین مقابل پای امیرمحمد قرارداد وخودش عقب‌عقب تاآستانه درطالار رفت .

امیرمحمد بانوک نعلین خود سرپوش ظرف را عقب‌زد ونگاهی بدوچشم خون‌آلودی‌که درداخل ظرف دیده‌میشد انداخت وبلافاصله روی خودرابرگردانید آنگاه بادست اشاره‌ای‌کرد وجلاد جلودویده ظرف‌را برداشت وبسرعت ازاطاق خارج شد .

راشیل تمام این وقایع‌را بادقت مینگریست چشمهای شیرین‌بانو را نیز درداخل ظرف‌دید. ازخوشحالی درپوست خود نمی‌گنجید زیرا میدانست‌که دیگر یکزن‌کور هرقدرهم زیبا ودلفریب باشد نمیتواند مورد علاقه اردوان‌قرار بگیرد. باین‌ترتیب یکی‌از رقبای خودرا ازمیان برداشته ودرعین‌حال دچار محرومیت ابدی‌کرده بود .

مثل‌این بودکه امیرمحمد احساس پشیمانی‌میکرد. زیرا دست‌زاروی‌پیشانی قرارداده وبفکر فرورفته بود. اوپیش خود فکرمیکرد آن چشمان‌قشنگ راکه

وقتی بانسان مینگریست بیننده‌را مست‌میکرد الحدقه بیرون آورده است؟ حیف بود !! او آنقدرها گناه‌کار نبود زن را اینطور مجازات نمیکنندکه من کردم . خیلی خشمگین بودم. گناه او قابل عفو بود .

راشیل تمام این افکاررا درپیشانی امیرمحمد میخواند و برای‌اینکه‌مجدداً همان‌خشم ونفرت اولیه‌را درروجود او تحریک‌کند شروع بحرفزدن کرد ومطالبی درناپاکی ونادرستی شیرین‌بانو بیان داشت . ولی امیرمحمد گوش نمیداد تمام هوش وحواسش بجای دیگری متوجه بود. چنددقیقه‌که گذشت امیرمحمد ازجای برخاست چندمرتبه دستهارا بهم‌زد وبلافاصله بغلامی‌که بصدای دست‌او واردشده بود گفت :

— بگو عضدالدوله را اینجا بیاورند .

وبعد شروع بقدمزدن دراطاق‌کرد. یک‌یک مستوفیان بعادت هرروزآمدند وبترتیب ازآستانه‌در تابالای اطاق ایستادند. بعد فرماندهان افواج برای‌عرض گزارش روزانه حضور یافتند وآنگاه داروغه وقاضی شرع شهرنیز حاضرشدند.

هنوز امیرمحمد درطالار قدم میزد وفکر میکردکه عضدالدوله نیز وارد شد. بیچاره پیرمرد رنگ‌بچهره نداشت. تصور میکردکه جلاد ماجرای‌شب قبل‌را برای امیرمحمد تعریف‌کرده‌وحالا امیر اورا برای مجازات احضار کرده است و موقعیکه امیر را متفکر واندوهگین دید این‌فکر دراو تشدیدشد . بمحض ورود عضدالدوله سرخودرا خم‌کرد ولی تعظیم‌نکرد آنگاه کناری ایستاد . حاجب با صدائی رساگفت :

— امیر بسلامت‌باشد. عضدالدوله امیرابویعقوب شرفیاب است .

امیر بشنیدن صدای حاجب ونام عضدالدوله ایستاد وسرخودرابلندکرد. تازه متوجه آنها درطالارشد. نگاه خودرا همه‌جا گردش‌داد . چشمش بهرکس میافتاد آن‌شخص تاکمر خم‌میشد وتعظیم میکرد فقط عضدالدوله بودکه باوجود وحشت بسیار خم‌نشد ومراسم احترام را بجای نیاورد . امیرمحمد چندقدم آهسته جلو آمد وباصدائی که نگرانی وناراحتی وجدان درآن مشهود بودگفت:

— شیرین‌بانو را کورکردند . حالا او آزاد است و میتواند هرجاکه میخواهد برود ولی چون نابینا است اورا بشما میسپارم تابموقع نزد برادرم مسعود اعزام شود .

بلافاصله بحاجب اشاره‌ای کرد آنگاه عضدالدوله و حاجب از طالار بیرون رفتند .

چنددقیقه بعد شیرین‌بانورا روی تخت‌روان انداخته باچند غلام سیاه‌بخانه عضدالدوله بردند. سروصورت زن‌بیگناه خون‌آلود وچشمانش‌را بایک‌پارچه‌سفید

که لکه‌های خون روی آن دیده‌میشد بسته بودند .

* * *

آفتاب روز دوم شوال غروب میکرد . شهروضع دیگری داشت . هنوز خندقها پرازآب بود ویکی دو نهر بزرك دیگررا نیز بآن بسته بودند. آمدوشد بیگانگان درشهر تحت‌نظر دقیق وورود هرکس ازدروازه‌ها نیز زیر مراقبت‌و دقت قرار داشت .

کاروانها بندرت وارد میشدند و اکثراً در کاروانسراهـای خارج حصار اقامت میگزیدند وبادرخارج شهرمیماندند وبعدبراه‌خود بطرف‌هند ادامه‌میدادند ازغزنین نیز اینروزها کمترکاروان بیرون میرفت وکاروانهائیکه اجازه خـروج میافتند شدیداً کنترل میشدندکه اشخاص ناباب بین‌آنها نباشند .

آتش افروزان باسطلهای روغن ونیزه‌های بلند خودکه سرآنرا آتش افروخته بودند حرکت‌کردندکه چراغهای معابررا روشن‌کنند. مردم دکاکین را کم‌کم می‌بستند وپس‌از خرید اشیاء ولوازم ضروری بخانه میرفتند .

بعداز مرك سلطان‌محمود اصلا اهالی آن ذوق ونشاط سابق را ازدست داده بودند وناراضی بنظرمیرسیدند. دربعضی محافل صحبت‌ازاین بودکه چـرا سلطان‌محمود امیرمحمد راکه اینقدر نالایق ونادرست بود بولیعهدی برگزید و چرا آن پادشاه دانا تااین‌حد درکارخود اشتباه‌کرد وراه ناصواب رفت دربعضی محافل صحبت‌ازشورش‌شنیده‌میشد وبرای‌مشورت برخی‌ازبزرگان شهربعضدالدوله مراجعه‌کرده وازاو نظرخواسته بودند ولی عضدالدوله بآنها گفته بود :

ــ فعلا هیچکاری نکنید، زیرا ازمسعود خبری بمن‌نرسیده . من یقین‌دارم که اگرقاصد من‌سلامت باو رسیده‌باشد همین‌روزها نامه‌او بمن واصل خواهدشد آنگاه تکلیف همه‌ما روشن میشود. مسعود کسی نیست‌که بآسانی تن بسلطنت برادر خود بدهد .

باین‌ترتیب عضدالدوله هرروز وهرشب انتظار رسیدن قاصد امیرمسعود را داشت ولی هرچه روزها پی‌درپی‌میرفت میشدند ازقاصد خبری نمیرسیدواميد او بیاس نزدیك میشد .

روز دوم شوال تمام‌شد . تاریکی همه‌جارا گرفت شبگردها درکوچه‌ها و بازارها براه افتادندکه هرجامست ومیخوار یاشبرو وسارقی‌را دیدند اسیرکنند.

صدنفر بتعداد این شبگردها اضافه شده بود واین روزها عبور ومـرور هنگام‌شب درشهر خیلی‌مشکل بود ولی اردوان کسی‌نبودکه ازاین‌چیزها بترسد. اردوان پس‌ازرفع خستگی حاصله ازراه‌پیمائی باتفاق محمود وعاصم ازخانه‌میزبان خود خارج‌شدکه وظیفه خودرا انجام دهد. هنگام خروج یکبار دیگر نامه محمود

امیرمسعود راکه جلدچرمی آن خیس شده بود پاره‌یدکرد وبعد درزبرجامه‌خویش مخفی نمود.

موقعیکه این سه نفر ازمحل اختفای خود بیرون آمدند تاریکی همه‌جارا فراگرفته بود. قرار براین بودکه محمود ازجلو، اردوان باصدقدم فاصله پشت سراو وعاصم ازعقب حرکت کنند وباین ترتیب جلووعقب را محافظت کرده و در صورت بروزخطر بتوانند بکمک یکدیگر بشتابند. فاصله آنجا تاخانه عضدالدوله زیاد بود ودرست ناچار بودندکه نصف‌شهررا طی کنند. هرسه نفر آهسته پیش میرفتند واز زیرچشم مراقب اطراف بودندکه ناگهان درابتدای بازار صدای خشك وخشنی گفت :

ـ بایست. شبرو کجا میروی؟ بایست.

شبگرد ازقرار مشهود فقط‌محمودرا دیده‌بود لذا اردوان وعاصم بلادرنگ خودرا درتاریکی گوشه بازار مخفی کردندکه دیده نشوند. محمود ایستاد ولی آهسته دست‌خودرا بزیردامن قبای‌بلند خود بردکه درموقع لزوم بسرعت‌بتواند شمشیررا ازنیام بیرون‌بکشد.

شبگرد بسرعت جلوآمد ونیزه بلندخودرا متوجه سینه محمودکردو گفت

ـ کیستی وکجا میروی ؟

محمود مکثی کرد وگفت :

ـ درخانه پدرم میهمان بودم وشب فرارسید. چون درخانـه خود مریض دارم ناچار حرکت کردم که بخانه بروم.

ـ مگر نمیدانی که عبور ومرور درشب ممنوع است. زود جلوبیافت‌که نزد داروغه برویم.

محمود از جای خود تکان نخورد لذا شبگرد نیزه را نزدیکتر آورد و مجدداً فرمان حرکت داده‌گفت :

ـ تصورمیکنم مست‌هم باشی. ازمیخانه میآئی.

ـ من می نمیخورم میتوانی دهانم‌را بوکنی !!

شبگرد نیزه‌را بالاگرفت وجلوتر آمدکه دهان‌محمودرا بوکند ولی‌درست موقعیکه سرخودرا کاملا نزدیك آورده بود اردوان ازکمینگاه خود بیرون‌پرید وباشمشیر ضربه‌محکمی بسرشبگرد فرودآورد. شبگرد فریاد جگرخراشی کشید و نقش‌برزمین‌شد. فرقش شکافت وخون مثل‌اینکه گاوی‌را سربریده باشند درکف بازار جاری‌شد.

درسکوت‌شب صدای فریاد وحشت‌آور شبگرد طنین‌عجیبی ایجاد کرد واز فاصله دور نیزشنیده‌شد. چندنفر سوار ازآنجا میگذشتند وبدبختانه صدای‌فریاد

آنهارا متوجه کرد و بسرعت بطرف صدا اسب تاختند .

اردوان وعاصم رمحمود بسرعت خودرا از بازار بیرون انداخته و وارد یکی از کوچه‌ها شدند ولی دیگر دیرشده بود زیرا سواران آنها را دیده بودند وچندنفر بتعقیب آنها پرداختند. هرسه بسرعت میدویدند ولی سرعت‌سیر سواران بیشتر از آنها بود و بیک‌چشم برهمزدن فاصله به‌صدقدم رسید. اینجا بود که هرسه نفر دچار وحشت شدند ودل درسینه آنها بطپیدن افتاد. درهمانحال عاصم‌خودرا باردوان رسانید وگفت :

ـ آنها سه‌نفرهستند وماهم سه‌نفر، تو برو من ومحمود جلوی آنهـا را می‌گیریم. اردوان‌قبول کرد . باین‌ترتیب آندو نفر درکوچه باشمشیرهای کشیده ایستادند واردوان بسرعت ازآنجا دورشد .

سواران ابداً انتظار چنین‌پیش‌آمدی را نداشتند وفکر نمیکردندکه آنها اهل مبارزه وزدوخورد باشمشیر باشند لذا یکه‌خوردند و یکی‌از آنهاکه بیشتر ترسیده بود میخواست برگردد. یکی‌ازسواران بانیزه ودو نفر دیگر باشمشیرهای بلند بآنها حمله‌کردند وزدوخورد سختی‌درگرفت. توجه عاصم ومحمود باین بود که آنها سوار بودند وبهتر میتوانستند حمله‌کنند لذا درحین‌حملـه ودفاع سعی داشتندکه اسبهای آنهارا ازپای درآورند و همینکارراهم کردند . ابتدا محمود بانوک شمشرخود سینه‌اسب یکی‌از سواران‌را مجروح کرد. اسب‌شیهه بلندی‌کشید وروی دودست‌بلندشده سوار خودرا محکم بزمین‌کوفت وازجهتی که اردوان‌رفته بود گریخت . وقتی سوار بزمین افتاد عاصم مهلتش‌نداد وباشمشیر سینه‌اش‌رادرید وفرقش‌را شکافت .

مقتول شدن یکی‌از سواران دو نفر دیگرراهم بوحشت‌انداخت وهم‌تشجیع کرد. ردوخورد شدت یافت آن‌یکی که نیزه‌داشت بهترمیتوانست حمله‌کند لـذا تمام توجه آندو بجانب او بود. بازمحمود سینه یکی‌دیگر ازاسبهارا نشانه رفت که آنرانیز بسرنوشت اولی دچارکند ولی بدبختانه درهمین موقع صداهائی از انتهای کوچه بلندشد وچند دقیقه بعد چهارنفر سوار دیگر پیداشدند .

باورود آنها بصحنه مبارزه کار خیلی برمحمود وعاصم مشکل‌شد . دو نفر پیاده چطور میتوانستند باشش‌نفر سوار بجنگند .

درهمانحال‌که مبارزه بشدت ادامه داشت عاصم آهسته بمحمودگفت :

ـ تو درتعقیب اردوان برو. من‌زندگی خودرا کرده‌ام. زن وفرزنـدهم ندارم اگرکشته شوم مانعی ندارد ولی توجیفی. توبرو من‌آنهارا معطل‌میکنم که بقدر کافی دورشوی .

محمود نمیخواست رفیق خودرا تنهابگذارد ولی چاره‌ای نبود . این نوع

عواطف انجام‌وظیفه‌را بخطرمیاندازد. لذا محمود گفت :

ـ خداحافظ ومددکارتو باشد من‌رفتم وعده دیدار قیامت . اینرا گفت و بسرعت رفت عاصم عرض کوچه‌را گرفته بود و نمیگذاشت سواران بتعقیب‌محمود بروند. آنهاهم عجله‌داشتند که محمودرا تعقیب کنند ولی هرکدام که نزدیک‌میشدند ضربه شمشیرعاصم اورا عقب‌میزد .

عاصم سالها عمرخودرا درمیدانهای جنگ هندوستان گـذرانیده واتفاق افتاده بود که یک‌تنه یک‌گردنه را بریکدسته بسته‌بود لذا راه مبارزه باسوار را خوب میدانست .

دو نفر ازسواران نیزه‌دار درجلو قرارگرفتند وچهارنفر دیگر درعقب و یکباره باهم حمله‌کردند ولی چون کوچه باریک بود عاصم بآسانی حمله‌رادفـع کرد. شمشیررا دورسرخود میچرخانید ومرتباً بچپ‌وراست میزد وهرکس‌نزدیک میشد مجروح میکرد. درهمین‌حمله بودکه یکی‌از نیزه‌دارانرا گردن‌زدوسراورا ازتنش جداساخت . بدن بدون‌سر سوار چندلحظه‌ای روی‌اسب ماند ولی‌بالاخره روی‌کف کوچه افتاد .

سروصدا زیادشده بود. اسبها شیهه‌میکشیدند وهمین صداها اهالی کوچه‌را بیدارکرده بود .

مردم روی‌بام خانه‌ها جمع‌شده وباین‌صحنه تماشائی مبارزه مینگریستند و دردل بشجاعت ورشادت عاصم آفرین میگفتند ولی افسوس‌که عاصم دیگر خسته شده بود. بازوانش ازفرط خستگی ازکار میافتاد. دست راستش دیگرکار نمیکرد لذا شمشیررا بدست چپ‌گرفته ودست راست را بدون حرکت کنار بدن خودرها کرده بودکه رفع خستگی‌کند .

خستگی عاصم میدان را برای پنج‌نفر سوار بازکرد ویکباره بکمک‌نیزه حمله‌کردند. دراین‌حمله عاصم عقب‌نشست . چندقدم بسرعت عقب‌رفت اما ناگهان پایش بجسد سوار سربریده خورد ونقش برزمین‌شد درهمین‌هنگام نیزه بلند سوار ازکفش جداشد ونفیر زنان باستخوان سینه عاصـم نشست ونوک خونین آن از پشت او بیرون آمد وبزمین فرورفت .

عاصم فقط یک‌آه کوتاه ازسینه برکشید. مثل کسیکه سنگ‌سنگینی‌را برتاب کند، آهی که بیشتربیک‌تنفس شبیه بود ازگلو بیرون‌داد ودیگرچیزی نگفت، خاموش ماند. دست خودرا بالاآورد ونیزه‌را درنقطه‌ایکه ازسینه‌اش بیرون بودگرفت .

یک‌تبسم تلخ روی‌دولبش دیده‌میشد. چشمانش سیاهی رفت . سواران را بیش‌روی خود مثل طنابهای سیاهی که درتاریکی از آسمان آویخته باشندمیدید . کابوس مرگ ظاهرشد ودرموقعیکه صدای سم‌اسب پنج‌نفر سوار ازفاصلـه‌ای خیلی

دورشنیده‌میشد مرگ‌فرارسید وعاصم شجاع را ازیک زندگی‌خسته کننده‌و پروحشت وبیم آسوده‌کرد .

سواران وقتی عاصم‌را بآن‌وضع‌دیدند بدون درنگ، همانطورشمشیرکش باسبهای خود مهمیززده وباسرعت هرچه‌تمامتر بتعقیب محمود واردوان‌پرداختند ولی کجا میتوانستند آنهارا بیابند .

صدای سم‌اسبها وحرکت سواران درکوچه‌های‌پهن وباریک‌شهر مردم را بوحشت‌انداخت. اهالی ازخواب بیدارشده وازروی‌بام خانه‌ها بخارج‌مینگریستند. نمیدانستندچه‌شده واین سواران درجستجوی کی‌هستند .

خبرزدوخورد وکشته شدن سه‌نفر شبگرد بگوش داروغه وکوتوال رسید. هردو درهمان موقع‌شب یکدیگررا ملاقات‌کرده ودستورداندکه آن‌دو نفرشبروی بیگانه‌را بگیرند .

یکی‌از شبگردان بکوتوال گفت :

ــ موقعیکه درحال زدوخوردبودیم یکی‌ازآن سه‌نفرگریخت ودو نفردیگر رامرا برمابستند واقعاً شجاعت عجیبی‌داشتند. مثل این بودکه آنها دوبارزندگی کرده ودرهرنوبت زندگی خود یکصدسال درجنگ ومبارزه گذرانیده‌بودند زیرا هرنوع‌حمله‌ای‌که میکردیم آنها دفع میکردند . آن یک‌نفر که گـریخت شخص برجسته‌ای بود زیرا دونفر همراهانش بااحترام بااو صحبت‌میکردند وتااو آنجا بود ناسزانمی‌گفتند وبدون حرف می‌جنگیدند ولی وقتی او رفت بی‌محابا بهمه بزرگان حتی‌بامیرمحمد دشنام میگفتند وناروا نسبت‌میدادند .

کوتوال جدیدکه باندازه‌کوتوال قدیمی‌که حالا درحبس‌بود تجربه‌نداشت مات‌ومبهوت مانده بود ونمیدانست چه‌کند. شبگرد مجدداً گفت :

ــ چیزی‌که من‌کشف کردم این بودکه آن دونفر شبرو بلهجه مخصوصی صحبت‌میکردند. زبان آنها فارسی بود ولی لهجه‌آنها ؟.. تصورمیکنم ازاهالی اسپهان بودند .

کوتوال بمحض‌اینکه این مطالب‌را ازدهان شبگرد شنید لباس پوشید و بطرف قصر سلطنتی حرکت کردکه ماجرای مهم‌را بعرض امیرمحمد برساند و کسب دستورکند .

درطی یکساعت جنبشی درشهر پیداشد. درتمام نواحی ومحلات‌شهرآمدو رفت شبگردان سوار وپیاده زیادشد. روی طاق بازارها شبگردان میدویدند و هو میکشیدندکه چنانچه شبروان آنجا پنهان شده باشند مرعوب گردیده خودرا ظاهر سازند .

لباسهای عاصم جستجوشد وجز چندسکه طلای محمودی ویک‌سوره‌قرآن که

روی کاغذ نفیس باخط طلائی نوشته ودرپارچه‌ای حریربسته بودنـد. چیز دیگری یافت نشد. تنها نشانه‌ای که درعاصم بدست آمد شمشیراو بود . درانتهای تیغه‌شمشیر مارك مخصوص فوج امیرمسعود که یك‌مرغابی سیاه بود دیده‌میشد. تیغه‌شمشیر نیز همان‌لحظه بقصرسلطنتی برده‌شد که کوتوال بامیرمحمد نشان دهد .

کوتوال ابتدا شمشیررا نشان‌داد و بعداً گفت :

ـ بطوریکه یکی‌از شبگردان میگوید لهجهٔ شبروان اسپهانی بودویکی‌از آنها بردونفر دیگر برتری مقام‌داشته. این‌شخص بدون مبارزه‌گریخته و دونفر دیگر راه شبگردان‌را بسته بودند .

امیرمحمد ازشنیدن این اطلاعات بیك‌پارچه آتش مبدل گردیـد. رنگ‌از چهره‌اش پرید وخون درعروقش متوقف ماند. قلبش‌بشدت می‌طپید وازفرط‌خشم وناراحتی لبهای خودرا بدندان میفشرد .

امیر کوتوال را مرخص‌کرد وسپهسالاررا شبانه احضار نمود وگفت :

ـ اردوان سپاهی خیانتکارکه فعلا درپناه برادر ناجوانمردما امیرمسعود زندگی‌میکند دوشب‌قبل دردروازه وامشب درشهر دیده‌شده. دونفر سپاهی‌ازفوج اسپهان‌که بافواج مسعود پیوسته‌اند نیز بااو بودنـد. یکی‌از آنها بدرك واصل شده ودیگری گریخته‌است. مواظب شهر باشید . وقـایع مهمی در شرف تکوین است وازقرار معلوم اردوان حامل پیامهائی است برای دوستان مسعود. من‌میل دارم بهرطریق‌که صلاح ومناسب میدانیدامشب اردوان‌را دستگیرکنید تابدنش‌را قطعه‌قطعه‌کرده پیش‌سگهای گرسنه بیافکنم .

سپهسالار رفت ولی امیرمحمد مثل درنده‌ای‌که مجروح شده‌باشد آرام و قرار خودرا بازنیافت مرتباً درطول وعرض خوابگاه خود قدم میزد وفکرمیکرد.

اردوان‌میدوید وهرچند قدم میایستاد و بپشت‌سر خود نگاه‌میکرد.ازچندین کوچه‌پهن و باریك بدون‌خطر گذشت. کم‌کم بخانه عضدالدوله نزدیك‌میشد. برای وصول بخانه او میبایست ازیك بازار کوتاه‌کـه بازار صباغان بود بگذردو بعد میدان سیاست (میدان‌اعدام) را پشت‌سر بگذارد وآنگاه درضلع شرقی‌وارد کوچه باریکی شده ودرانتهای آن‌کوچه بباغ سپهسالارکه خانه عضدالدوله درآن‌قرار داشت برسد .

اردوان‌بیازارکه رسید صدای‌سم اسبهائیکه دربازار پیش. میآمدندبگوشش خورد. یك‌لحظه ایستاد ونقشه کاررا کشید. بازگشتن صلاح نبود زیرا ماه‌که‌تازه درآسمان ظاهرشده بود کوچه‌را نسبتاً روشن‌کرده بود. بازار باوجود اینکه در فاصله‌های نامعین چراغهای کم‌نور روغنی داشت تاریکتر ازکوچه و برای اختفا مناسبتر بود لذا اردوان خودرا بیازار انداخت و بسرعت بطرف صدا پیش رفت

ولی درهمین احوال چپ وراست خودرا نگاه میکرد که محل‌مناسبی برای مخفی شدن پیداکند.

تقریباً یکصدقدم‌که جلورفته بود چوب‌بستی ظاهرشد. این چوب‌بست را برای مرمت طاق‌بازار نصب‌کرده بودند. اردوان بیک‌چشم برهمزدن یکی‌ازتیرها راگرفت وبسرعت بالارفت. موقعیکه پنجنفرسوار آزدور پیداشدند اردوان آسوده بربالای چوب‌بست نشسته وپاهای خودرا آویزان‌کرده بود. حسن‌اتفاق این‌بود که اینطرف وآنطرف چوب‌بست تاصدقدم چراغ وجودنداشت وآن‌نقطه تقریباً درتاریکی فرورفته بود. وقتی‌سواران ازمقابل چراغهای روغنی‌میگذشتند اردوان آنهارا میدید وبرق کلاه وکمر فولادین آنهـارا تشخیص میداد. دل درسینه اردوان میلرزید زیرا وقتی سواران بچوب‌بست نزدیک‌شدند ازسرعت‌خودکاستند وموقعیکه زیر چوب‌بست قرارداشتند تقریباً توقف کردند.

اردوان دیگر دست ازجان‌شست یقین‌داشت‌که آنها اورا دیده‌وهم‌اکنون اورا پائین‌میکشند. نگاهی باطراف کرد جزسوراخ طاق بازار راه دیگری نبود فرار ازآن راه منحصرهم بامرگ فقط‌یکقدم فاصله داشت زیرا فاصله آخرین تیر افقی چوب‌بست باسوراخ بیشتراز سه‌متر وفاصله آن تازمین ده‌متربود. اردوان نفس‌را درسینه‌حبس وخودرا پشت‌تیرها مخفی‌کرد ولی صدای سواران راکه باهم گفتگومیکردند بخوبی‌می‌شنید. یکی‌از آنهامیگفت:

ـ من‌سوگند یادمیکنم‌که یک‌سیاهی درهمین‌نقطه دیدم. نگاه‌کنید دهانـه بازار از ماهتاب روشن شده من سایه او را در زمینـه آن روشنائی میدیدم. همینجا بود.

ـ محال است‌که کسی‌بتواند باین سرعت خودرا مخفی‌کند. شاید کسی‌از اهالی بازار بود و بدکان خود داخل شده است.

دیگری‌گفت:

ـ بعیدنیست ازچوب‌بست بالارفته باشد.

همان صدای اولی‌گفت:

ـ ممکن‌است از چوب‌بست بالا رفته‌باشد ولی چطور میتواند باینسرعت بالا برود من‌چشم خودرا ازاو برنمیداشتم. درست مثل‌آبیکـه بزمین فرورفته باشد ناپدیدشد.

سوءظن نسبت بچوب‌بست لحظه‌بلحظه بیشتر میشد و بهمین‌نسبت اردوان میترسید ودست ازجان خودمیشست.

درهمین لحظات‌که سواران راجع‌بچوب‌بست صحبت‌میکردند وقصدداشتند یکی‌را بالابفرستند اردوان بچپ‌وراست خود نگاه‌میکرد وبرای فرار نقشه‌میکشید

که ناگهان چشمش ازدور بیک سیاهی افتاد که بسرعت میدوید. هرچه دقت کرد اورا نتوانست تشخیص دهد لکن احساس میکرد که آن سیاهی یکی از دو نفـر دوستانش است یا محمود است یا عاصم .

سیاهی وقتی بابتدای بازار رسید خودرا عقب کشید. مثل این بود که اوهم سواران را دیده بود. اردوان خوشحال شد که لااقل کمك و همراهی برایش پیدا شده است .

گفتگوی سواران ادامه یافت. هرکس بدیگری میگفت (تو بالا برو) وهمه میترسیدند. ترسشان ازدوچیز بود یکی سقوط ودیگری مواجه شدن باشبرو در بالای چوب بست .

بالاخره نتوانستند روی بالارفتن ازچوب بست توافق کنند وقرار گذاشتند که موقتاً اطراف را جستجو کنند ویکی را آنجا بگمارند تاروشنائی صبح حقیقت را فاش کند .

یکی ازپنجنفر سوار پای چوب بست ایستاد وچهار سوار دیگـر براه خود ادامه دادند ولی هنوز ازبازار خارج نشده بودند که چهار شبگرد سوار ازجهت مقابل پیداشدند. آنها بسرعت هرچه تمامتر پیش میآمدند . این سواران همـان سوارانی بودند که عاصم راکشتند وبتعقیب محمود واردوان پرداختند. یکی ازآنها نزدکوتوال رفته بود که ماجرارا تعریف کند .

اردوان وضع را خطرناك دید لذا درصدد چاره جوئی برآمد وآهسته دستها را دورتیر حلقه کرد و نرم نرمك سرخورد وبطرف سطح زمین بازار پائین آمد بدون اینکه کوچکترین صدائی ایجاد کند .

چهار نفر سوار که اززیرچوب بست رفته بودند درابتدای بازار باپنج شبگرد برخورد کرده وبگفتگو پرداختند اردوان ازاین موقعیت استفاده کرد وتادو متری زمین آمد وازآنجا ناگهان خودرا مثل یك گنجشك خیلی سبك وچابك بروی سوار که پشتش بجانب او بود افکند .

سوار که ابداً انتظار چنین پیش آمدی را نداشت شتابزده شد ودهانه اسب را رها کرد. اردوان ابتدا دهان اوراگرفت که فریاد نکشد وبعد بایکدست آزاد دیگر خود خنجررا ازکمر کشید وبیك طرفة العین پهلوی سواررا درید. ازهکاف بزرگی که درپهلوی سوار ایجاد گردید خون بیرون میریخت ودست وران و پای راست اردوان را خیس وگرم کرد .

اردوان چندلحظه سواررا نگهداشت که جان ازبدنش بیرون بروه بعددست خودرا ازدهان او برداشت وسوار که رمقی بیشتر نداشت ازروی زین بزمین افتاد بدون اینکه بتواند فریاد بکشد ودیگران را خبر کند. اردوان تکانی بخود داد و بـدون

زحمت روی زین نشسته دهانه اسب‌را دردست گرفت و آنگاه فریادی کشیده گفت :
— بیائید ... فرار کرد بگیرید. فرار کرد. ازاین راه‌رفت .
این صدا هرنه نفر سواررا متوجه کرد ولی قبل‌از اینکه بتوانند تصمیمی بگیرند صدای سم‌اسب او شنیده‌شد که بسرعت از بازار بیرون میرفت. یکی‌ازمیان آنها گفت (چرا معطلید برویم) ویکباره هرنه نفر مهمیززنان بتعقیب اردوان پرداختند وچون تاریك بود جسد شبگرد مقتول راکه زیر چوب‌بست افتاده بود ندیدند لذا لگدکوب اسبهای خویش کرده ورفتند .
اردوان باین‌حیله محمودرا ازخطر حتمی نجات داد زیـرا محمود درست جائی خودرا مخفی کرده بودکه نه نفر سوار مقابل‌هم ایستاده بودند .
اردوان ازبازار بیرون رفت وبسرعت خودرا بمیدان رسانید. دیگربخانه عضدالدوله نزدیك شده بود وباسب احتیاج نداشت لذا میدان‌را نیزطی کرد و درست مقابل‌کوچه باریك ضلع‌شرقی که بشارع سپهسالار ختم‌میشد ازاسب پائین جست آنگاه جهت‌سراسب‌را بطرف کوچه مقابل‌که آنطرف‌میدان بود برگردانید وبادست‌محکم بکفل حیوان‌زد . اسب خیزی برداشته ، ازوسط میدان گـذشت و واردکوچه مقابل‌شد .
لحظه‌ایکه اسب واردکوچه میشد نه‌نفرسوار از بازار بیرون آمده وارد میدان شدند وچون اسب‌را دیدندکه بکوچه‌واردشدبدون‌اینکه‌متوجه باشندکه‌سوار دارد یانه‌دارد بتعقیب اسب پرداختند .
اردوان درکوچه میدوید ومیرفت یقین‌داشت‌که نه نفر سوار بتعقیب‌اسب رفته واورا گم‌میکنند. اسب چون راکب نداشت بسرعت بیشتری میرفت وبهمین طریق نه نفر سوارُرا همراه خود میبرد . درتاریکی‌شب سواران فقط صدای سم اسب‌را میشنیدند واورا نمیدیدند .
اردوان‌صدای سم‌اسبان را میشنیدکه لحظه‌بلحظه دورمیشدند وپس‌ازچند دقیقه قطع‌شد. آنگاه باخیالی راحت ازسرعت قدمهای خود کاست ودرحالیکـه دسته شمشیررا بین‌انگشتان خود میفشرد بطرف شارع سپهسالار پیش‌میرفت.
خانه عضدالدوله ازهمه خانه‌های آن‌معبر بزرگتر وباشکوه‌تر بود . یك میدان بشعاع بیست‌متر مقابل خانه قرار داشت‌که درآن اسبها و حیوانات دیگر را رها میکردند وبتیرهای کوتاهی‌که اینجا وآنجا بزمین فرورفته بودمیبستند .
دراین میدان دوشبگرد ایستاده واز درخانه عضدالدوله‌که تحت‌نظربود مراقبت میکردند. دیوارهای خانه بلند ودرختان سرو وکاج و نارون وچنار باغ دربالای دیوارها درنورماهتاب مثل‌سایه‌ای انبوه‌دیده‌میشد. اردوان بادقت‌همه‌جا را نگریست وروی دیوارها نیز سایه‌های متحرکی را دید وفهمیدکـه آنجا نیز

مراقبین درحال نگهبانی هستند .

اردوان حالا خیالش از پشت‌سر خود راحت شده بود تنها نگرانی او از مراقبت شدیدی بود که ازخانه عضدالدوله میکردند وورود بآنجامحال بنظر میرسید.

امیرمحمد ازموقعیکه شنید اردوان وارد غزنین شده فهمید که امیر مسعود برای عضدالدوله یاابوعلی‌قریب حاجب بزرك ویاابوالنجم‌ایاز محرم اسرار پدرش نامه وپیغام فرستاده لذا دستور دادکه خانه این سه نفرکه هرسه ازبزرگترین رجال دولت محمودی محسوب میشدند تحت نظر قرارگرفته وچنانچه اردوان قصدورود بخانه را داشت دستگیر نمایند .

اردوان چندلحظه‌ای درتاریکی کنار کوچه ایستاد تانفسش آرام‌شد. آنگاه دیوارضلع شرقی خانه راکه نسبتاً کوتاهتر بود درنظر گرفت که ازآنجاواردشود درست لحظه‌ایکه قصد شروع بکار را داشت صدائی ازابتدای کوچه شنیده‌شد . اردوان خودرا درتاریکی کشید ودست خودرا روی‌قبضه شمشیرقرارداد که چنانچه کسی قصدحمله داشته باشد دفاع کند. خوب گوش میداد. صـــدای‌ضعیفی بود وچنان مینمودکه یکنفر پیاده درحال حرکت است. چنددقیقه که گذشت صدا نزدیکترشد. اردوان خوب دقت کرد درروشنائی کمرنگ ماهتاب قیافه‌ای آشنا درنظرش‌مجسم شد. بازهم دقت‌کرد وبالاخره محمودرا شناخت. اردوان ازتاریکی بیرون آمد . محمود بتصوراینکه کسی میخواهد باوحمله‌کند شمشیر خودرا ازنیـــام‌کشید ولی اردوان گفت :

— محمود من‌هستم من اردوانم. حمله نکن .

محمود خودرا درآغوش اردوان افکند وهردو سپاهی دلیر یکدیگـــررا بوسیدند وگریستند. محمود درهمان حال گفت :

— عاصم شجاعتی بیش‌از اندازه‌کرد. او یك‌تنه راه‌را برآنها گرفت‌که من فرارکنم وخودرا بتوبرسانم. خدا روحش‌را قرین رحمت خودکند .

پس‌از این گفتگوی مختصر محمود واردوان نقشه‌کاررا کشیدند وازهم‌جدا شدند. محمود ازهمان کوچه بازگشت وبسرعت از راهی دیگر خودرا بآنطرف میدان رسانید وطبق همان نقشه‌که برای کار کشیده بودند محمود خودرا نشان‌داد. یکمرتبه ازاینطرف کوچه بآنطرف رفت ولی دونفر سپاهی‌که آنجاپاس‌میدادند اورا ندیدند. یکباردیگر اینکاررا تکرارکرد. ایندفعه محمودرا دیدندودرحالیکه بجانب او میدویدند فرمان ایست میدادند .

— سپاهی بایست‌کیستی !! بایست‌کیستی !

محمود خودرا درکوچه مجاور انداخت وسپاهیان نیزبتعقیبش پرداختند . چندنفری‌که بالای دیوارها نگهبانی میکردند نیزبصدای آنها متوجه شدند وهمه

بجانب نقطه‌ایکه محمود دیده شده بود دویدند .

نتیجه برای اردوان خیلی مطلوب بود یعنی توجه آنهـا بجـای دیگری معطوف شد واردوان توانست بآسانی ازمیدان بگذرد وخودرا بپای‌دیوار برساند. دیوار بااینکه کوتاه بود بالارفتن ازآن بدون‌کمند امکان نداشت لذا اردوان‌از درخت مجاور بالارفت وبایک‌جست خودرا روی دیوار انداخت .

باغ بزرگ خانه عضدالدوله درآن‌موقع‌شب درسکوت‌سنگینی فرورفته بود فقط ازفاصله خیلی‌دور یعنی از آنطرف باغ وآن سمت میدان مقابل آن صدای بگیربگیر سپاهیان شنیده‌میشد این جنجال‌که درخارج ازباغ برپا بود اهالی‌خانه را بیدار نمیکرد وازسکوت وعظمت داخل چیزی نمیکاست .

اردوان آهسته ازدیوار سرخورد وپائین‌آمد. ماهتاب ازخلال شاخ‌وبرگ درختان عبور میکرد وروی‌کف زمین مرطوب باغ سایه روشنهائی ایجادمینمود.

بنای خانه عضدالدوله آنطرف باغ قرارداشت واردوان مجبور بودتمام طول‌باغ‌را طی‌کند. عبوراو ازبین‌درختان توجه هیچکس‌را جلب‌نکردو کوچکترین صدائی ایجاد ننمود . وقتی به‌پشت ساختمان رسید بفکر فرورفت زیـرا اطاق عضدالدوله‌را نمیدانست وبعلاوه اطلاع‌نداشت‌که آیا درآن موقع‌شب‌عضدالدوله درحرمسرا است یادراطاق کار خودش. ناچار بود یک‌یک اطاقهارا جستجوکند. بنا درتاریکی وسکوت سنگینی فرورفته بود وفقط صدای جیرجیر کنجشکهاکه‌لای شاخه‌درختان اینطرف وآنطرف میپریدندگاهی این سکوت‌را میشکست. ازپله‌ها بالارفت تابسرسرا رسید. آنجا روشنائی مختصری دیده‌میشد. یک‌سیاه قوی‌هیکل که لباس‌قرمزرنگ ابریشمین بتن‌داشت مقابل‌درخوابیده بود وازآن‌اطاق نگهبانی میکرد. نفیرسیاه بلندشده ومعلوم بودکه درخواب عمیقی غوطه‌ور است. لای در لنگه‌دراطاق بازبود. اردوان بانوک‌پا خودرا بجائی رسانیدکه ازآنجامیتوانست داخل اطاق‌را تماشاکند .

آنجا طالاری بودکه چندشمعدان بزرگ طلائی آنراروشن میکرددر بالای اطاق روی مخده‌ای زردوزی شده عضدالدوله دوزانو نشسته ومشغول تحریربود وابداً باطراف خود توجهی نداشت .

اردوان درحالیکه دست خودرا روی قبضه‌شمشیر میفشرد آهسته از روی سینه‌سیاه عبورکرد ووارد اطاق‌شد. باورورداو اندکی دراطاق تکان‌خورد وصدای مختصری ایجادشد .

این صدا عضدالدوله رآ متوجه‌کرد ولی سیاه نگهبان بیدارنشد .

عضدالدوله ابتدا اردوان‌را نشناخت لذا ترسید وبگمان اینکه بیگانه‌ای وارد اطاق او شده است دست را زیرمخده برد که شمشیر خود را بیرون بیاورد

ـلی دراینموقع اردوان تعظیمی کرد و گفت :

— پدر بزرگوار جان‌نثار اردوان سپاهی خدمتگذار امیرمسعود است که حامل پیام خصوصی است .

تازه عضدالدوله متوجه موضوع شد. ابتدا بدقت سراپای اردوان را نگریست وچون مطمئن شد که غیرازاو کس دیگری نیست خنده‌ای کرد وبادست اورا به نشستن وسکوت دعوت نمود اردوان دوزانو کنار مخده عضدالدوله نشست. خودعضدالدوله ازجای برخاست ابتدا سیاه خوش‌خواب را بیدار کرد ودستور داد که مراقب باشد تاکسی باطاق او نزدیک نشود بعد درهارا بست وبعضی از شمعدانهارا خاموش کرده واطاق نسبتاً درتاریکی مختصری فرورفت .

عضدالدوله اردوان را خیلی باگرمی ومحبت پذیرفت. او اردوان را قاصد نجات وسعادت میدانست ویقین داشت که باورود او اوضاع برمیگردد یالااقل نوید آزادی میرسد .

عضدالدوله از امیرمسعود سئوال کرد ولی اردوان بجای دادن هرگونه پاسخ دست بزیر پیراهن خود برد وطغرای ممهور ولاك شده امیرمسعود را بیرون آورد وروی‌چشم گذاشت وبسوی عضدالدوله درازکرد و گفت :

— این نامه‌را امیر بزرگوار درحالی بمن تسلیم کردند که هنوز دربستر بیماری بودم. من‌وقتی ازغزنین خارج شدم همانطوریکه مسلماً بعرضتان رسیده نامردانه اسیرشدم ولی خوشبختانه نجات یافتم وبسوی مأموریت خویش شتافتم . ده‌نفر سوار زبده مرا تعقیب‌میکردند ولی من تاحوالی اصفهان هرده‌نفررا یك‌یك ازبین‌بردم وآخرین نفررا دردوفرسنگی اردوی امیرمسعودکشتم ولی دیگر رمقی درتن‌من باقی نمانده بود. مراقبتهای مداوم چندحکیم حاذق که در اردوی امیر بودند مرا ازمرك نجات داد. هنوز حال من خوب نشده بود که امیرمسعود مرا مأمور رساندن این نامه بحضرت شماکردند وچهارنفر ازبهترین سپاهیان‌خویش را همراه‌من فرستادند. تاپشت‌دیوار خانه‌شما سه‌نفر آنها یك‌یك ازبین رفتند و درراه انجام وظیفه مقدسی که داشتند شهیدشدند. آخرین نفر نیز درمیدان مقابل باغ حضرت اجل‌عالی مأمورین امیرمحمدرا منحرف کرد تامن توانستم بباغ وارد شوم. درهرحال من زندگی‌را برای این میخواستم که بتوانم این منشورمقدس‌را بدست‌شما برسانم وحالاکه اینوظیفه انجام‌شد دیگر بزندگی خوداهمیتی نمیدهم .

عضدالدوله اردوان وشجاعت اورا تحسین کرد و گفت :

— آرزومندم آنطوریکه مامیخواهیم امیرمسعود بتخت سلطنت بنشیند و دست ناپاکان وکسانیکه جزسود شخصی منظور دیگری ندارند ازدستگاه دولت محمودی کوتاه‌کند ومردم فقیر ورعایای شاه‌دوست را آسوده نماید .

آنگاه لاك ومهر منشوررا بازکرد و نامه امیرمسعودرا خواند.
امیرمسعود دراین نامه بهعموی خود عضدالدوله امیرابویعقوب نوشته بود که:
« برادرما امیرمحمد آنطور که میدانید لیاقت سلطنت بـر کشور پهناور ایران وقلمروی حکومت پدر بزرگوارمان محمودبن سبکتکین رضیه الله عنه را ندارد. نتیجه سلطنت او جز نارضایتی وشورش وانقلاب وبالاخره تقسیم شدن ایران نتیجه ای ندارد برماست که نگذاریم باعمال زشت وافکار جاهـلانه خود اقدام وجامه عمل بپوشاند روی این اصل مسلم تصمیم گرفته ام یك یك شهرهارا مفتوح و بجانب غزنین حرکت کنم. ابتدا بهرات وارد میشوم. شما با دوستان دیگری که درغزنین داریم وسائل را آماده کنید که بموقع علیه امیرمحمد شورش را آغاز کنند چنانچه عاقلانه تسلیم شد جزمحبت ومهربانی چیزی ازما نخواهد دید ولی اگر قصدمقاومت داشته باشد یقین بدانید وباو گوشزد کنید که چشمانش را میسوزانم وخاکش را بـر باد میدهم. باردوان حامل این طغرا اعتماد کنید واورا نزدخویش نگهدارید تابموقع شمارا خبر کنم ...»

مسعود غیرازاین مضامین دستورات دیگری نیز داده بود که همه حائز کمال اهمیت بود. عضدالدوله پس از قرائت آن نفس عمیقی کشید وباین ترتیب نشان داد که ازوصول این نامه خیلی خوشنود وراضی است. وراستی همینطور بود زیـرا عضدالدولـه که میخواست بمسعود مساعـدت کند تکـلیف خود را نمیدانست و متـرددبـود کـه چگونـه و چـه مـوقـع اقـدام کنـد. اردوان و عضدالدوله گرم صحبت بودند که ناگهان صداهائی از داخـل سرسرا شنیده شد و بلافاصله چکاچك شمشیر برخاست. ابتدا عضدالدوله هراسان بیرون رست وبعداز او اردوان درحالیکه قبضه شمشیر خودرا دردست میفشرد پشت در رفت وازشکاف آن بخارج نگریست. درسرسرا برده سیاهپوست بامسعود دوست اردوان مشغول زدوخورد بود وچیزی نمانده بود که محمود ازپای درآید. اردوان باعجله خودرا بیرون انداخت وبین آنهارا گرفت ومحمودرا بعضدالدوله معرفی کرد وگفت:

ـ محمودتنها کسی است که ازچهار نفرفرستادگان امیرمسعود باقی مانده است.

محمودخم شدودست عضدالدوله را بوسیدوعضدالدوله دست محبت بسراو کشید. عضدالدوله میدانست که اگر آنهارا درخانه خود نگهدارد موضوع بزودی فاش میشود وجان هـ سه بخطرمیافتد. ازطرف دیگر هرچندروزیکبار وگاهی درهفته پنج الی شش مرتبه اشخاص مختلفی ازطرف امیرمحمد مأمور میشدند و خانه هـای عضدالدوله راجستجو مینمودند لذا وجوداردوان ومحموددرآن خانه خطرناك بود.

بهمین علت عضدالدوله گفت:

ـ تااتخاذ تصمیم قاطع بهتراست شما دو نفر دریك محل دیگری اقامت کنید

البته آنجاهم ازخانه‌های من است وتحت‌نظر من خواهید بود ولی هرجا هست ازاینجا بیشتر درامان هستید .

اردوان پیشنهاد عضدالدوله‌را پذیرفت ولی قبل‌از اینکه حرکت کنند سر خودرا باحترام خم کرد وگفت :

— امیدوارم که امیر بزرگوار جسارت بنده کمترین‌رامی بخشند ولی‌میخواستم خواهش کنم که قبل‌از خروج اطلاعاتی درمورد شیرین‌بانو به‌بنده بدهند. شنیده‌ام که امیرمحمد قصدکشتن اورا داشته ولی‌بعد منصرف‌شده وفقط بکورکردن‌چشمان وی اکتفا نموده است .

چهره اردوان دربرروشنائی کمرنگ شمعها حـالت مخصوصی یافته بود . دوپرده نازك اشك روی چشمانش را پوشانیده ونورضعیف شمع‌را منعکس‌میکرد وتوجه بیننده‌را جلب‌مینمود. صدایش هنگام صحبت‌میلرزید ونشان‌میداد که‌غوغای عجیبی دردرونش برپاست که ازافشای آن بیم‌دارد. عضدالدوله بایك نگاه تمام این نکات دقیق‌را فهمید ونگاه پرمعنی استفهام‌آمیزی بچهره اوکرد وگفت :

— دراین‌مورد من‌هیچگونه اطلاعی نمیتوانم بدهم. اصلا درباره‌شیرین‌بانو سئوال نکن زیرا ...

وبعد مثل‌اینکه پشیمان شده‌باشد حرف خودرا قطع‌کرد وبـدون درنگ راه افتاد اردوان ومحمودنیز بتعقیب‌او حرکت‌کردند. دوغلام سیاهپوست‌قویهیکل که شمشیرهای پهنی بکمرخود آویخته بودنـد وهریك دومشعل کوچك دردست داشتند یکی درجلو ودیگری درعقب حرکت میکردند وراه‌را روشن میکردند .

پس‌از عبور ازچند اطاق عضدالدوله وارد اطاق بسیار کوچکی که انبار آذوقه بود شد وفرش‌را عقب‌زد. یکی‌از غلامان‌خم‌شد حلقه آهنینی‌را گرفت و بطرف خودکشید. درچوبی بزرگی ازکف اطاق بلندشد ودرپشت آن زیرزمین تاریکی که چندپله آنرا بانبار مربوط میکرد نمایان‌شد. ابتدا یکی‌از غلامان‌وارد وپشت‌سراو عضدالدوله وبعد اردوان ومحمود ازپله‌ها پائین رفتند. نیـم‌ساعت بعد هرپنجنفر درباغ بزرگی از زیرزمین بالا آمدند .

امیر شهاب‌الدوله مسعودبن محمود

مسعود پس‌از فرستادن اردوان وچهارنفر سواران‌زبده سپاه‌خویش‌دستور دادکه مجدداً بطرف‌اصفهان حرکت‌کنند. علاءالدوله‌کاکو حاکم اصفهان‌ازکسانی بودکه درزمان‌حیات سلطان‌محمود ازدادن باج‌وخراج واطاعت ازاوامر ومناهی سلطان سرپیچی وخودداری کرده بود سلطان‌محمود مسعود فرزنـد دوم خودرا برای دومنظور باصفهان‌گسیل داشت یکی‌سرکوبی علاءالدوله کاکو ودیگری که ازاولی مهمتر بود دورکردن مسعود ازغزنین بود .

موقعیکه مسعود باصفهان رسید چندرسول ازد کاکو فرستاد واورا باطاعت دعوت کرد ولی کاکو رسولان مسعودرا ازشهر بیرون راند وبسختی وتندی جواب فرستاد وآمادگی خویش‌را برای جنگ اعلام داشت.

سپاهی که همراه مسعود بود ازهرلحاظ مجهز ونیرومند بود لذا جواب تندوسخت کاکو درحقیقت برای مسعود بشارت بود. بلادرنگ وسائل جنگ فراهم شد ودرمدتی اندك نیروی مقاومت کاکو درحوالی اصفهان درهم شکسته شد و لشگریانش ازهم پاشیده بداخل حصارهای متعددشهر فرارکردند. مسعود بازهم آنهارا تعقیب کرد واصفهان را محاصره نمود.

محاصره اصفهان زیاد بطول نیانجامید زیرا راه آب‌را بداخل‌شهر بسته ومسیر رودخانه را عوض کرده بکویروصحاری دوردست فرستادند. اهالی‌شهر که درمضیقه وتشنگی قرارگرفته بودند بدون‌جنگ تسلیم‌شدند وکاکو شخصاً بـا پای پیاده ازشهرخارج‌شدو بپابوس مسعود آمد. مسعودهم که بجوانمردی‌ومردانگی‌اهمیت زیاد میداد طلب‌عفو اورا پذیرفت ودستور دادکه اورا براسب نشاندند وبداخل شهر عودت دادند. ازآن تاریخ ببعد کاکوکه مزه زهرشمشیر مسعودرا چشیده‌بود جرأت سرپیچی نکرد وباج وخراجی فراوان داد ومقررشدکه همه‌ساله سه‌هزار اسب وسیصدهزاردرهم طلای‌ناب وچندین‌صد (فرجی) قماش وفرش والبسه‌نظامی بدربار سلطان‌محمود ارسال دارد.

مسعود پس‌از این قرار قصدهزیمت بهمدان وبغداد را داشت‌که خبر مرك پدرش رسید وآنواقعه پیش‌آمد. مجدداً بطرف اصفهـان بازگشت منشور فرمانداری وحکمرانی کاکو علاءالدوله را برای او نوشت وبوی تسلیم کرد و خودش بجانب ری شتافت.

سه‌هزار سوار وپیاده ازسپاهیان علاءالدوله دراین‌سفر همراه امیرمسعود حرکت‌کردند. سپاهیکه امیرمسعود ترتیب داده بود باسپاهیکـه از غزنین همراه آورده‌بود خیلی‌فرق داشت. هنگام حرکت بجانب ری سه‌هزار سپاهی‌ازسپاهیان اصفهانی وهفت‌هزارعرب ازسواران نیزه‌انداز وتیرانداز سواحل‌خلیج‌وپنجهزار پیاده‌وسوار ازاکراد وقبایل نزدیك همدان تاکناره‌های بغداد وشطدجله باخود همراه داشت.

این عده سپاهی برسپاه عظیمی که همراه خود آورده بود اضافه‌شد ودر نتیجه نیروئی شکست‌ناپذیر تشکیل‌داد که هیچ‌قدرتی یارای‌مقاومت بااورانداشت.

سرداران‌سامانی‌ازحدود خوار ووردامین وری گریخته وبحـدود شمال‌شهر فرارکرده بودند آنجا نیز درنگ نکرده ازجبال البرزگذشته ودرقراء وقصبات آنطرف کوهستان پخش‌شدند.

سامانیان درصدد حمله مجدد و تسلط برشهرهای ری و دامغـان و نیشابور بودند ولی وقتی خبرحرکت قوای عظیم امیرمسعود رسید بدون درنگ از آنجا نیز حرکت کرده و بمازندران گریختند .

بطوریکه در بخشهای قبل نیز گفته شد اهالی ری بـرساخلوی دولتی و شحنه ایکه ازطرف مسعود گماشته شده بود شوریدند قصد این جنبش مخالفت با مسعود نبود زیرا آنها میدانستند که برابری باقوای مسعود کارمشکلی است بلکه منظورشان این بود که باسلطنت امیرمحمد مخالفت کرده باشند .

خبراین شورش و کشته شدن شحنه وتارومار شدن قوای ساخلـوی شهر بگوش امیرمحمد رسید وتصمیم گرفت که لشگری برای سرکوبی اهالی ری بفرستد ولی قبل از اینکه افواج اعزامی بری برسد امیرمسعود و سپاه عظیم او بحدود این شهر نزدیك شدند .

امیرمسعود میدانست که این بلوا نیز بتحریك سرداران سامانی است و برای اینکه بعداز حرکت او بغزنین وقایع دیگری مشابه آن درشهرهای دیگر اتفاق نیفتد تصمیم گرفت قتل عام عجیبی درآن شهر بعمل آورد وزن و بچه و پیرو جوان را ازدم تیغ سربازان خود بیدریغ بگذراند .

این تصمیم درصورتی عملی میشد که اهالی ری قصد مقاومت داشته باشند ولی وقتی چادرهای اردوی امیرمسعود درزمین های سرسبر وخرم غربی ری برپا شد وضع بطور دیگری برگشت ونقش دیگری پدیدآمد .

سربازان مشغول پاك کردن وتیز کردن شمشیرها وجلادادن نیزه هاواستوار کردن سپرهای خود بودند. درگوشه ای دیگر دسته دسته اسبهارا برای نعل کردن نزد آهنگران میبردند .

دریکطرف دیگر اردو کوره های آهنگری برپاشده وآهنهای شکسته را به پولاد مبدل نموده وازآن شمشیر وزره وکلاه میساختند. خلاصه جنب و جوشی بیسابقه دراردو برپا شده بود وهمه فکرمیکردند جنگی بزرك درپیش است وخودرا برای این جنگ آماده میکردند .

امیرمسعود که سه شب متوالی راه پیمائی کرده وخسته وکوفته بود دستور استراحت داد وخودش نیز به چادر مخصوص داخل شد و بخواب سنگینی فرورفت.

درست مقارن همین ایام درشهرری نیز جنب وجوشی دیده میشد. عده ای از جوانان که شکست قبلی را بخاطر داشتند میخواستند شکست را جبران کرده و با عده ای قلیل که داشتند سپاه عظیم مسعودرا تارومار کنند . محرك این عـده همان جاسوسان سامانی بودند ولی پیرمردان وریش سفیدان ومعمرین شهر که نتیجه این جنگ را قبلا پیش بینی میکردند قصد داشتند تاآنجا که ممکن است و قـدرت

دارند از برافروختن آتش‌جنگ جلوگیری کنند لذا شبانه گردهـم جمع‌شدند و بمشاوره پرداختند .

دراین‌جلسه مشاوره چندنفر ازجوانان پرشور وغرور نیز حضور یافتند . آنها بنمایندگی ازطرف یکعده زیاد ازاهالی میخواستند پیرمردان وریش‌سفیدان را قانع کنند که بجنگ رضایت بدهند ولی بالاخره نفوذ کلام دیگران بیشتر بود ونتیجه مشاوره برای عموم اهالی ری رضایت‌بخش گردید .

فرداصبح خیلی‌زود که همه‌انتظار داشتند شیپورها ودهلهـای‌جنگ بصدا درآید وحمله ودفاع آغازگردد چهارده‌نفر ازمحترمترین اشخاص معمر و اهالی آبرومند وصاحب‌نفوذ وقدرت‌شهر سوار برمادیان باتحف وهدایای بسیارازشهر خارج‌شد بطرف اردوی امیرمسعود حرکت‌کردند .

وقتی این‌خبر بامیرمسعود رسید لبخندی ازروی رضایت باطن لبهایش را ازهم‌گشود زیرا او میل‌داشت که بدون‌جنگ و خونریزی سپاهیان خودرا تاپشت دروازه‌های غزنین هدایت‌کند وباز بدون براه‌رگشی براریکه سلطنت تکیه زده رسماً تاجگذاری‌کند. ابداً نمیخواست خودرا سرگرم‌کند ووقت گرانبهای خودرا درجنگهای محلی‌کوچك بگذراند امیرمسعود حساب کرده بودکـه اگر درچنین مقاصمات شکست‌بخوردکه دیگر نمیتواند قدعلم‌کند واگر پیروزشودکه کارمهمی انجام نداده وتازه تحصیل حاصل‌کرده است .

چندنفر ازسرکردگان وسرهنگان‌را باستقبال نمایندگان اهالی ری‌فرستاد وآنهارابااحترام وتکریم زیاد بچادر وخیمه‌گاه امیرمسعود هدایت کردند . هر چهارده‌نفر وارد چادرشده یك‌یك زمین‌را بوسیده و درجای مخصوصی کـه برای هریك‌خود امیرمسعود بفراخور سن‌ووقار وقیافه آنها معین‌میکرد وباانگشت‌نشان میداد می‌نشستند ودستهارا روی زانوان قرارمیدادند .

وقتی همه مستقرشدند، سکـوت چادررا فراگرفت . صدای ضربـان قلب آن شنیده‌میشد زیرانمیدانستندکه مسعود چه‌تصمیمی درمقابل پیشنهادآنهامیگیرد و بالاخره کار بکجامیکشد. بالاخره طاهر دبیر باشاره امیرمسعود ازجای برخاست وازآنها پرسیدکه مقصودشان چیست وچه‌میخواهند وچه‌عرضی‌دارند .

یکی‌از آنهاکه بردیگران برتری سنی‌داشت وکلمات وجملات‌را شمرده‌و مرتب ادامیکرد ازجای برخاست تعظیمی‌کرد ومراتب ارادت وبندگی، حسن‌نیت واطاعت اهالی ری‌را باجملاتی شیرین ودلچسب درعین‌حال سلیس وبلیغ اظهار داشت وپس‌از طلب‌عفو وپوزش ازگناهان رفته‌گفت اهالی ری سرجنگ‌ندارند ومستدعی است که امیرمسعود ازحمله بشهر خودداری‌کنند .

مسعود خوشحال بود وبروی خود نمیآورد، زیرچشم آنهارا مینگریست و

مراقب اعمال وحرکاتشان بود بالاخره چنددقیقه باطاهردبیر وچندنفر دیگـر از مشاورین خود خلوت کرد. درخلوت امیرمسعود گفت :

ـ من فکرمیکنم که اهالی ری نقشه کشیده باشند. قصدشان اینست کـه ما شحنه‌ای برای شهر بگذاریم وبرویم آنگاه که ماخیلی‌دورشدیم وسرمان‌درغزنین وهرات بجنگ بابرادرمشغول‌شد علیه‌شحنه‌ما قیام‌کنند وشهررا بتصرف‌درآورند.

طاهردبیر تعظیمی کرد وگفت :

ـ عمروعزت امیر شهاب‌الدوله مسعودبن محمود درازباد. گمان نمیکنم که چنین‌نظر سوئی داشته باشند وجرأت قیام را نیزندارند. آنها مرعوب شده‌اندو بمنظور طلب‌عفو شرفیاب شده‌اند.

امیرمسعود طاهررا مامورکردکه دراین مورد تحقیق کند. اهالی‌ری گفتند که اگر امیرمسعود حتی یک‌شلاق‌را بزمین فروکند وبگویدکه ازاین شلاق‌اطاعت کنید ماچشم‌وگوش بسته مطیع وفرمانبردار خواهیم بود.

این گفتگوها سه‌روز بطول انجامید وبالاخره امیر تقصیر آنها را بخشید وحسن‌سلیمان راکه ازنجبای غزنین بود بشحنگی‌ری برگزید و بمردم معرفی کرد. آنروزصبح دسته‌دسته اهالی بابرچمهای نصرمن‌الله وفتح‌قریب وبسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ازشهر بیرون میآمدند ودرمدخل شهر صف‌کشیده میایستادند.

امیرمسعود ازابراز احساسات اهالی نسبت بخودش خیلـی خوشنود بود بالاخره حسن‌سلیمان را باپانصد سواریکه درمعیت‌او معین‌شده بود بشهربردند و دربنائی زیبا جای‌دادند بعدباردو بازگشتند.

امیرمسعود آنهارا خلعت‌داد وبیشتراز ده‌هزار محمودی طلا بآنها بخشید وازمالیات و خراج آنها کاست آنگاه دستور حرکت بطرف دامغان‌راصادرکرد.

تااینجا همه‌کارها بروفق مرام بود. امیرمسعود یک‌یک شهرهارا تسخیر میکرد وبدون‌جنگ وخونریزی درتصرف میآورد وپیش‌میرفت. درحوالی خوار ورامین بودکه سپاه‌عظیم مسعودکه روزبروز برتعداد وتجهیزات آن اضافه میشد بانیروی اعزامی امیرمحمد برخوردکرد.

امیرمحمد این لشکر را برای سرکوبی اهالی ری فرستاده بود و ابـداً نمیدانست که قبل‌ازانجام ماموریت باقوای مسعود برخوردکرده‌وشکست‌میخورند.

افراد این لشکررا امیرمحمد بطورعمد از اهالی پشتونستان‌که درحدود مرزهای هند واقع است انتخاب کرده بوکه درهنگام جنگ حس برادری آنها تحریک نشده وبسپادخصم نپیوندند. ولی این خود اشتباه بزرگی بود وچنانکه خواهیم دید همین‌امر سبب‌شدکه وضع بنحودیگری درگردد.

پیش‌قراولان دوسپاه درحدود خوار برهم‌ریختند وجنگ سختی درگرفت.

این جنگ تا نزدیك غروب آفتاب ادامه داشت و با اینکه سپاه مسعود در پشت تپه قرارداشت برای پیش قراولان جنگنده کمك نفرستاد. این یك حیله جنگی بود و امیر مسعود قصدداشت لشکردشمن کلا وارد میدان مبارزه شود آنگاه آنرا محاصره کند ولی این حیله عملی نشد ولشکر اعزامی امیرمحمد نیز درآنطرف دشت مستقر و منتظر پایان جدال پیش آهنگان هدند. این جنگ کوچك تاغروب آفتاب ادامه داشت وموقعیکه آفتاب درافق مغرب پائین میرفت صدای شیپور برخاست و پیش قراولان لشکرخصم عقب نشسته کشته ها وزخمیهارا بجای گـذاشتند و گریختند. دراین جنگ بیش از هفتاد نفر کشته ودویست نفر زخمی شده بودند.

آنشب را مسعود باناراحتی گذرانید. این اولین جنگ او با نیروهای برادرش بود ویکنوع احساس عجیب دردلش پیداشده بود مثل این بود که دلش نمیخواست بروی برادر تیغ بکشد و باوی جنگ وستیز کند ولی چاره نبود.

آنشب گذشت. بهنگام سفیده صبح صدای شیپورها برخاست ودوسپاه آماده کارزارشدند ولی امیرمسعود قصدجنگ نداشت ومیخواست باحیله بدون خونریزی برنیروی طرف چیره شود.

چند نفر ازسرداران خودرا به لشکر مقابل فرستاد و برای فرمانـده آن لشکر که خودنیز ازاهالی پشتو بود این پیغام را فرستاد.

سپاه عظیم من درطی چندلحظه کوتاه لشکر پشتورا قتل عام خواهد کردولی میل ندارم خون شما ریخته شود لذا ازحالا تانمازظهر بشما وقت میدهم که فکر کنید وتصمیم خودرا بگیرید. اگر تسلیم شوید درسپاه من قدرومنزلتی خواهید داشت و هریك بفراخور حال ازفرمانده گرفته تـاسپاهی ساده ومعمولی بهمان کار سابق اشتغال خواهید داشت. بفرمانده فرماندهی میدهم وسپاهی را باجیره ومزداضافی بجنگ میگمارم درغیر اینصورت حمله میکنم وهیچیك را زنده نخواهم گذاشت و هیچگونه عذری را نخواهم پذیرفت.

فرمانده پشتونستان جواب رد داد وپیامبران را روانه کرد ولی این خبر مثل برق دهان بدهان درتمام لشکرپیچید ودرطی یکساعت همه فهمیدند که مسعود بکسانیکه تسلیم شوند امان داده است.

مسعود یقین داشت که جواب رد خواهدشنید لذا قبلا دستور آمـاده باش را صادر کرده بود ووقتی فرستادگان بازگشتند فرمان حرکت صادرشد و سپاه بدو قسمت تقسیم گردید. قسمت اول بفرماندهی خود امیرمسعود ازپشت تپه بیرون آمد و بدشت مقابل تاخت وقسمت دوم درهمان نقطه پشت تپه بحالت آماده باش باقی ماند که درصورت لزوم بمساعدت دسته اول برود.

وقتی نخستین دسته سواران سپاه مسعود ازپشت تپه ظاهرشدند وحشتی دردل

سپاهیان پشتوافتاد ودانستندکه بااین سپاه‌عظیم یارای مقاومت ندارند. ازطرف فرمانده آنها فرمان حمله صادرصد ولشگر بحرکت درآمد ولی درست موقعیکه بمقابل سپاه مسعود رسیدند ازاسب پیاده‌شده سلاح خودرا بزمین ریختند.

بهمین‌ترتیب دسته‌دسته پیش‌میآمدند وسلاح خودرا تسلیم میکردند. خبر اینواقعه وحشت‌آور بگوش فرمانده آنها رسید وبه‌دسته‌های عقب‌که بسلاحهای سنگین‌تر مجهز بودند دستور دادکه دسته‌های جلوئی‌را بزنند وازدم‌تیغ بگذرانند شاید ازتسلیم شدن آنهـا جلوگیری شود ولی آنهانیز بنوبه خود جلو آمده و تسلیم شدند.

ولوله‌ای درلشگر پیچید. درچند نقطه زدوخوردهائی بین‌خودشان درگرفت وبالاخره یکساعت بعداز تمام آن‌لشگر فقط دوهزار نفر جداشده وبافرمانده‌خود بطرف دامغان گریختند وبقیه‌که بیشترازهفت‌هزار نفربودند باتمام تجهیزات‌تسلیم شدند. امیرمسعود دستور دادکه ازآنها فوج مخصوصی تهیه‌کنند وبعقب‌داری‌سپاه بگمارند وبرای پاداش خدمت سپاهیان بخزانه‌دار خود امرکردکه بهریک‌سپاهی تسلیم شده پنج محمودی طلا پاداش داده شود. یک‌چنین مبلغ‌هنگفت برای آنهـا بیسابقه بود. هیچکدام آنها درتمام عمر اینقدر پول‌ندیده بود. تاوقتی‌پنج‌محمودی طلارا میگرفتند باور نمیکردند که‌راستی‌ممکن‌است فرماندهی‌اینقدر گذشت وسخاوت داشته‌باشدکه بهرسپاهی ساده پنج‌سکه طلابدهد. باپنج‌سکه آنهامیتوانستند چندماه بخوشی وخرمی‌زندگی کنند، لباس‌نو بپوشند وهنگام‌اقامت‌درغزنین‌یاهرات‌زن‌بگیرند وشراب بنوشند.

بااین‌حیله هوشمندانه امیرمسعود سکوت وآرامشی درسپاه خویش برپاکـرد ضمناً بدون‌جنگ پیروزی تحصیل‌نمود وبرعدهٔ سپاه افزود.

جلوداران‌سپاه مدتی لشگرفراری‌را تعقیب‌کردند ولی چون منظورواقعی دورکردن آنها ازراه عبور سپاه بود درچهارفرسنگی توقف‌کردندکه طلایه سپاه معلوم شود.

مسعود غرق درپیروزی وموفقیت ومست‌باده‌غرور فرمان حرکت‌دادوسپاه عظیم‌او مثل‌دریائی فولادین بجنبش‌درآمد وبطرف دامغان حرکت‌کردند.

فرار

عضدالدوله پس‌از اینکه محمود واردوان.را سامان‌داد ودرباغ‌دورافتاده وامنی معتنی کرد دست‌بکار اجرای فرمان برادرزاده خود امیرمسعود گردید. در همین ایام بودکه مادر امیرمسعود ازمقر ییلاقی خویش بغزنین آمدکـه بهرات عزیمت‌کند. (مادرمحمد ومسعود ازهم جدابودند) ولی امیرمحمد دستور دادکه ازعزیمت‌او بهرات وحتی خروج وی ازغزنین ممانعت‌نمایند وبرای اینکه‌نتواند

بامردم تماس بگیرد واحساسات اهالی را تهییج کند مادر امیر مسعود راکه زن زاهده‌ای بود دریک‌خانه مستحکم ودورافتاده منزل وتحت نظر قرارداد .

این‌خبر بگوش عضدالدوله وامیرعلی قریب حاجب بزرك ودیگران رسید. عضدالدوله شخصاً نمیتوانست باامیرمحمد تماس بگیرد زیرا باآن سوابق‌ملاقات آنها مفیدنبود لذا دریك‌جلسه انجام این منظوررا برعهده امیرعلی قریب حاجب بزرك که نزدامیرمحمد قدرومنزلتی تمام داشت ومورد اعتمادا و بود محول کردند.

علی‌قریب باامیرمحمدملاقات کرد واورا باهمیت‌محبوس کردن‌مادر امیرمسعود آگاه ساخت وگفت :

ـ چنانچه برادرسلطان والاگهر ازاین‌ماجرا مطلع‌شود وبداندکه‌مادرش را درخانه‌ای محقر ومستحکم محبوس کرده‌اند برسرخشم خواهدآمد. کیست‌که اهانت مادرخودرا ببیند وخاموش بنشیند هرقدرضعیف وناتوان باشدتحمل‌نخواهد کرد ومانندگربه چنگ‌برچشم حریف خواهدزد .

امیرمحمد باابوعلی‌قریب‌که صمتهای مختلف ومهمی دردستگاه پدرش‌داشت احترام زیاد قائل بود وبهمین ملاحظه حاجب بزرك که احساسات پدری نسبت باو دردل خود حس‌میکرد هرچه میخواست بدون ترس‌میگفت. درحالیکه اگر بجای‌او کس‌دیگری بود جرأت بیان این‌قبیل مطالب‌را نداشت وچنانچه حرفی‌از دهانش خارج میشدکه بذوق امیرمحمد پسندیده نبود جانش بخطرمیافتاد .

ابوعلی بصحبت خود ادامه داد وگفت :

ـ هیچ‌پسندیده نیست‌که باهمسرپدرتان‌که روزی فرمانفرمای مطلق‌زمان ایران بود وچشم وچراغ حرمسرا ودربار سلطان‌فقید محسوب میگردید اینگونه رفتارکنید. او چه‌گناهی دارد؟ اگر فرزند او امیرمسعود قصدومنظوری برخلاف مصالح سلطان دردل ومغزخود میپروراند تقصیرمتوجه او نیست. ازهمه اینها گذشته اگر این خبربگوش امیرمسعود برسد اگرهم قصدمقاومت نداشته باشد مجبور بستیز میشود وکار وخیم‌تر میگردد .

امیرمحمد تمام این نصایح‌راگوش‌وقبول داد که برای آزادی مادرامیرمسعود دستور جدیدی صادرکند ولی فراموش‌کرد ویانخواست اورا آزاد کند کماکان اورا درآن خانه محقر قلعه مانندکه دورا دور آنرا سپاهیان محافظ دیدبانی میکردند نگاهداشت .

انتشار این‌خبر بین‌مردم اثری نامطلوب‌گذاشت وهمانطوریکه‌درقسمتهای آخرکتاب خواهیم‌خواند یکی‌از چیزهائیکه باعث‌نابودی امیرمحمدشد همین‌اقدام ناپسندیده بود. بعضی‌از رجال ومعاریف‌قوم نیز ازشنیدن این‌خبر خیلی‌ناراحت شدند. آنشب عضدالدوله مخفیانه بخانه ابوعلی‌قریب حاجب‌بزرك رفت‌وابوسهل

زوزنی، ابوالنجم ایاز، بکتغدی سالار غلامان، ابوالعلاء بیوردی وچندین نفردیگر ازبزرگان که عموماً موردبغض وعناد امیرمحمد بودند نیز آنجا اجتماع کردندکه باعضدالدوله ملاقات کنند .

عضدالدوله ماجرای مظالم امیرمحمد را تعریف کرد واشاره نمودکه این جوان نمیتواند برکشوری پهناور سلطنت کند واگر ما درروز شورا بسلطنت او رأی دادیم برای این بودکه موقتاً آرامش را برقرار سازیم وکشور را بدون سلطان نگذاریم .

آنگاه عضدالدوله نگاهی باطراف کرد وچون مطمئن شدکه بین شنوندگان شخص مظنون وغیرقابل اعتمادنیست گفت :

ـ من بموقع خود بامشاوره حاجب بزرك وابوالنجم ایازکه حضوردارند نامه‌ای برای امیرمسعود نگاشته وفرستادم. این عریضه بازحمات زیاد وفداکاری یك‌سپاهی وفادار بدست شاهزاده رسید وهمین اطلاع سبب شدکه سپاه‌عظیم امیر مسعود راه خودرا ازجانب بغدادکج کرده بطرف غزنین حرکت کند. امیردر پاسخ عریضه من دستخطی مرقوم و توسط همان سپاهی ارسال داشته است کـه اینك عیناً میخوانم .

عضدالدوله طغرارا بیرون آورد وشروع بقرائت آن کـرد . همه بادقت تمام گوش میدادند ومعلوم بودکه شدیداً تحت‌تأثیر قرارگرفته‌اند .

پس‌از فراغت ازقرائت نامه امیرمسعود عضدالدوله گفت :

ـ باین‌ترتیب که ملاحظه‌شد امیر باسپاهی‌عظیم مشتمل برسربازان ترك و کرد وعرب وسپاهیان شهرری بطرف‌غزنین پیش‌میآید وبهرشهرکه میرسداهالی باستقبال‌آمده صدها رأس‌گاو وشتر قربانی‌میکنند وجشنها برپامیسازندوشادمانیها میکنند. آخرین خبری‌که برای من‌رسید، حاکی است‌که لشکر اعزامی امیرمحمد درحوالی خوار به‌سپاه امیرمسعود برخوردکرده وبدون‌جنگ اکثراً تسلیم‌شده و سلاح خودرا تسلیم نموده‌اند. امیر آنهارا نوازش نموده و درخدمت سپاه‌خویش بکار گماشته است. اینست آنچه‌من مطلع شده‌ام ویقین است‌که دیری نخواهـد پائیدکه امیرمسعود بهرات وارد خواهدشد وکاررا بربرادرخویش تنگ‌خواهـد کرد. تنهاکاری‌که ما بایدبکنیم اینست‌که مردم را برای پـذیرائی از امیرمسعود آماده کنیم .

همه بااین پیشنهاد موافقت‌کردند وپس‌از چندساعت صحبت برای‌فعالیتهای مخفی‌خود نقشه‌ای دقیق تنظیم‌کردندکه بلادرنگ بموقع اجراگذاشته شود ولی درست درهمین اوان وقایع عجیبی اتفاق افتادکه بروخامت اوضاع افزود .

مرکز اصلی فساد وریشه خونریزیها این‌مرتبه نیز مثل دفعات قبل‌دراشیل

بود، راشیل شنیده بود که اردوان بشهر قزوین وارد شده ودریکی از خانه‌های شمالی شهر منزل دارد. او میخواست اردوان را پیدا کند، خودرا روی دست و پای او بیافکند وآنقدر بگرید تادل اورا نرم کند. راشیل دیوانه‌وار اردوان را دوست میداشت وهیچ چیز حتی گذشت زمان نیز نمیتوانست این جوان شجاع را ازخاطر او محو کند. اولین مرتبه راشیل خبر ورود اردوان را از زبان امیرمحمد شنید وآن موقعی بود که امیر برای دستگیری او دستور میداد. مرتبه دوم صبح آنشبی که اردوان درخانه عضدالدوله چندنفر را بقتل رسانید ازوجود او در قزوین مطلع شد ودرهردو مرحله حالت عجیبی پیدا کرد .

وقتی نام اردوان را اززبان کسی می‌شنید مثل این بود که آتشی دردلش میافروزند وحرارت سوزنده آن آتش تمام وجودش را روشن وگرم میکند. قلبش بشدت میطپید ورنگ ازچهره‌اش میپرید .

راشیل چندشب بی‌دریی نتوانست بخوابد، گاهی فشارخستگی چشمانش را سنگین میکرد وخوابش میبرد وبلافاصله ازخواب میپرید و سراسیمه برمیخاست ودراطاق راه‌میرفت. قیافه مردانه وخشن اورا پیش‌روی خود میدید که باچشمانی غضب‌آلود باو نگاه‌میکند ومیگوید « ای زن خائن چرا امیرمحمد را تحریک کردی که‌شیرین بانوی بیگناه‌وزیبارا نابیناکند» . این‌صدا راراشیل خیلی بوضوح میشنید ولرزشی درپشت خود احساس میکرد . دراینموقع دستهارا روی صورت خود میگذاشت وروی‌بستر افتاده میگریست .

این‌قبیل افکار حرارت عشق‌را درقلب او سوزانتر میکرد. راشیل حالا خیلی بیشترازپیش باردوان علاقمند بود. اگر درسابق فقط‌شهوت اورا بسوی اردوان‌میکشید حالا واقعاً عاشق بود ومیخواست جان خودرا نیز برای‌او تباه‌کند ولی کجا میتوانست اردوان را بیابد ؟

آنشب‌را نیز تاصبح نتوانست بخوابد. دراطاق قدم‌زد وسحرگاه‌که هوا روشن‌شد یکی‌از ندیمه‌های خودرا بسراغ میران‌مستوفی فرستاد .

میران بمحض‌اینکه ندیمه راشیل را دید فهمید که بازمشکلی درکار آن زن زیبای فتنه‌انگیز پیداشده است .

راشیل تاورود میران حتی برای چندثانیه‌هم نتوانست بنشیندوآرام‌باشد. اصلا آنروز حالش بدترشده وبکلی توانائی وشکیب خودرا ازدست‌داده بود و میخواست بهرقیمتی که شده اردوان را ملاقات کند .

میران باآن قدکوتاه وریش‌کوسه وقیافه خنده‌آورکه یکدنیا مکروحیله را درپشت حرکات مسخره‌آمیز پنهان کرده‌بود واردشد وسلام وتعظیم غرائی کرد ومنتظر ایستاد. راشیل جلوترآمده زیربغل میران راگرفت وتابالای اطاق برد.

آنگاه اورا درکنار خویش روی مخده‌ای اطلسی نشانید وگفت :

ـ گوش‌بده میران. مسلماً توهم ازجریان مطلع‌هستی ومیدانی که‌اوضاع خیلی درهم است. من یقین‌دارم که وضع روی این پایه‌که فعلاهست نخواهدماند وتغییراتی داده خواهدشد. اینطورنیست ؟

میران مزورانه گفت :

ـ صحیح‌است بانوی من !

ـ پس چرامنکه درعنفوان جوانی‌هستم خودرا قربانی کنم. اگرامیرمسعود بغزنین برسد بطوریقین امیرمحمد شکست‌میخورد آنگاه بااورا میکشند ویابرای همیشه ازدستگاه سلطنت دورش میسازند منهم که کنیزسوگلی اوهستم ناچاربایدتمام عمر بااوبمانم وزجر ومشقت‌بکشم. چرا؟ مگرمن جزکنیزبودن چه‌گناهی‌دارم.

میران گفت :

ـ درست حدس‌زده‌اید وغیرازاین اتفاق دیگری محتمل‌نیست .

ـ وازهمه مهمتر ماجرای دل من‌است. گوش‌بده میران!! من‌امروزدرناز ونعمت زندگی‌میکنم. ازپشت دیوارهای بغداد تامرزهای هندوستان وچین شایـد زنی بخوشبختی من‌نباشد. تمام زنان این‌سرزمین پهناور اززندگی پرشکوه‌وجلال من داستانها شنیده وقصه‌های افسانه‌ای درست کـرده وراستی نیزهمینطور است زیرا من‌تمام وسائل آسایش‌را مهیادارم ولی درحقیقت بدبخت‌ترین زنان ایران هستم. من‌دل خودرا ازدست داده‌ام. من‌عاشق کسی‌هستم کـه سنگدلترین مردان جهان است ابداً احساسات ندارد وجزوظیفه هیچ‌چیز توجـه اورا جلب‌نمیکند . گوش‌بده میران!! تودوست ومحرم اسرار من‌هستی توباید دردهای دل‌مرابفهمی وعلاج کنی. تو باید اردوان راکه شنیده‌ام اینروزها در غزنین اقامت دارد پیدا کرده بدست من بسپاری. یقین‌داشته باش که درعوض هرچه بخواهی بتوخواهم‌داد، پول، جواهر، ملک‌مزروعی، حتی‌خودم ووجود عزیزخودم‌را نیز دراختیارتوخواهم گذاشت. شرطش این است که تو اردوان را بیابی ولی اگر .. گوش‌بده میران اگربفهمم که توقصد خیانت داشته‌باشی یاازاین مقوله کسی‌را مطلع کنی یقین‌داشته باش که حتی پشت‌بال‌سیمرغ هم که سوارشوی نابودت‌میکنم وبخاک‌سیاه‌مینشانمت.

میران گفت :

ـ بانوی‌من یقین‌داشته باشیدکه من‌جز وفا وصفا کاری نمیدانم و تاآنجا که‌درقدرت‌من‌است سعی‌میکنم که‌اردوان‌را پیداکنم. البته شرط موفقیت‌من اینست که او درغزنین باشد واگر نباشد چکنم ؟

راشیل باو اطمینان دادکـه اردوان در غزنین است و اینطور استدلال کرد وگفت :

ـ من از ورود اردوان بشهر اطمینان دارم وچون دروازه‌ها بسته شده و تحت کنترل قراردارد وازطرفی خندقهارا آب انداخته‌انـد خروج او ازغزلین مهـر نیست دراینصورت اورا درشهر پیدا خواهی کرد .

میران قول‌دادکه اورا پیداکند وراشیل نیزیك کیسه که حاوی دویست‌و پنجاه‌سکه طلای محمودی بود به‌میران بخشید ووعده دادکـه درصورت موفقیت کیسه‌هارا بچهار ترقی دهد .

این مذاکره وقولی که میران باو داد راشیل را دلگرم کرد وموقتاً از هیجان اوکاست. میران بلادرنگ مشغول کارشد وراشیل که اندکی آسایش خیال پیداکرده بود به‌بستر رفت که استراحت کرده وخستگی چندشب بیخوابی را از تن بیرون کند .

دوساعت تمام راشیل درخواب بودکه یکی‌از ندیمه‌هایش سراسیمه خودرا به‌پشت‌در اطاق او رسانید . غلام مخنثی که پشت‌در خوابگاه راشیل کشیك میداد مانع ورودا‌وشد ولی ندیمه مذکورکه محرم راز راشیل بود باو گفت :

ـ کار فوتی وفوری دارم که اگر تأخیرشود ممکن‌است بهیچ‌وسیله‌جبران آن میسر نباشد .

غلام مخنث آهسته وارد اطاق‌شد و باملایمت بانوی خویش را از خواب بیدارکرد و ندیمه‌را وارد اطاق کرد. ندیمه بمحض‌اینکه چشمش براشیل افتـاد سراسیمه جلودویده واورا درآغوش کشید ودرحالیکه ازشدت ناراحتی و وحشت میلرزید گفت :

ـ بانوی‌من! خدابمارحم کند! میدانید چه‌شده؟ یکواقعه خطرناك درشرف تکوین است !!

هنوز راشیل خواب آلود بود. پلکهای‌چشمش سنگین وخمار خواب‌دراو موجود بود معهذا این چندجمله که درکمال شتابزدگی وعجله بیان‌شد اورا چنان بوحشت‌انداخت که بی‌اختیار پشتش لرزید وحس کردکه قلبش‌پیش آمد بدوناگواری را آگاهی میدهد .

فکرمیکرد شاید درخواب است واین‌صحنه‌را خواب می‌بیند. ابتدا چشمان خودرا مالید، گیسوان پریشان خویش‌را مرتب‌کرد آنگاه درحالیکه سعی میکرد خودرا خونسرد وبی‌اعتنا نشان دهدگفت :

ـ چرا اینقدر ترسیده‌ای؟ مگر چه‌خبر شده؟ بفرض‌اینکه حکم‌مرك مراهم صادرکرده باشند اینقدر ترس ندارد. حالا بگوببینم چه‌شده ؟

ندیمه‌که هنوز ازترس میلرزید نگاهی باطراف وجوانب خوابگاه کـرد ، مثل این بودکه میترسیدکسی صدایش‌را بشنود ورازش فاش شود . راشیل که‌این

موضوع را فهمید باشاره دست غلام مخنث را ازاطاق بیرون کرد بعدخودش برخاست پشت پرده‌ها وگوشه‌های اطاق را بازدید کرد، آنگاه درراابست وکنار ندیمه‌خویش نشست وآماده شنیدن موضوع شد. ندیمه گفت :

ـ بانوی من سینه بند شما!! تمام بدبختی ازهمان سینه بند حریراست. میدانید کدام سینه بندرا میگویم. سینه بندی که آنروز به سینه داشتید ودرخارج شهر هنگامیکه شولارا ملاقات کردید واردوان را ازبند آزاد نمودید مفقودشد. همانطوریکه اطلاع دارید این سینه بند بدست کوتوال غزنین افتاد کوتوال باردست داشتن آن حریرمعطر میخواست صاحب آنرا پیداکند وشایدهم درآن موقع میتوانست خوشبختانه آنشب شولا درخانه کوتوال بقتل‌رسید وامیرمحمد برکوتوال خشم گرفت واورا به‌حبس انداخت. این‌موضوع موقتاً مسکوت‌ماند ولی پسر کوتوال‌و برادرش بخونخواهی‌او برخاسته وپس‌از چندین‌روزجستجو بالاخره حقیقت‌راکشف کرده‌اند وقصددارند بامیرمحمد خبردهند وبانوی مرا معرفی کنند وپرده ازروی این راز مخوف بردارند. بانوی عزیز فکری عاجل بکنید که میترسم جان نازنین‌شما بخطر بیافتد. من‌ازفرط ترس ووحشت نزدیکست قالب‌تهی کنم . آنها عریضه‌ای نوشته وبحضور امیر فرستاده‌اند ولی این عریضه خوشبختانه بدست‌من افتاد ومن آنرا نزد خویش نگهداری کرده‌ام وبهرقیمتی بود نگذاشتم عریضه آنها بنظرامیربرسد.

ندیمه بعد دست بزیرپیراهن خود برد وازلای دوپستان خویش کاغذضخیم مچاله‌شده‌ای‌را بیرون آورد ودرمقابل چشمان راشیل نگهداشت . راشیل اندك اندك دچار ترس‌میشد واثر این ترس برچهره‌اش ظاهر میگردید. لبهایش‌رنگ خودرا ازدست داده وبطور محسوس میلرزید. سرخی مطبوعی که روی گونه‌های قشنگش موجودبود پریده وجای خودرا بزردی ناراحت کننده‌ای داده‌بود. موقعیکه میخواست کاغذرا نگاه‌کند دستش میلرزید .

درآن کاغذ بخط کج ومعوج ناپختهٔ بچگانه‌ای این جملات نوشته‌شده بود که ندیمه راشیل خواند: « آستان جنت‌نشان امیراقدس ابواحمدمحمدبن‌محمودبن سبکتکین رحمة‌الله‌علیهم مستور نماندکه کنیزیهودی (راشیل) خائنانه درحرم امیر بادشمنان پیوسته واسرار مکتوم ورموز حکومت واعمال امیررا بآنها میسپارد و اطلاعات دقیقی ازفعالیتهای امیر بوسیله محارم خود برای مخالفین ازجمله امیر مسعود میفرستد والهمه مهمتر اینکه باعث آزادی اردوان شده است. زنی که اردوان را ازبند شولا نجات‌داد واورا درزیرزمین خانه کوتوال غزنین کشت‌هم اوبود. سینه‌بند او هنگام عشقبازی باشولا بجای ماندکه بدست کوتوال افتاد و قصدداشت بنظرامیر برساند ولی بدبختانه فرصت اینکاررا نیافت ودچاغضب‌امیر شد. برای اثبات این مدعا حاضریم سینه‌بند اورا ارائه دهیم تابامیر ثابت شود

که او چه‌زن جنایتکاری است ... »

راشیل دیگر نتوانست گوش دهد. حرف اورا قطع کرد ودستهارا روی صورت خود گذاشت. مثل این بودکه دنیارا چرخ داده وبسرش کوفته‌اند. تمام بدنش دچار لرزش محسوسی شده‌بود وقلبش دچارطپش شدیدتری گردید. بالاخره براعصاب خود مسلطشده‌گفت :

ـ این کاغذراکی نوشته؟ میتوانی حدس بزنی !!

ندیمه فکری کرد وگفت :

ـ یقین ندارم ولی حدس میزنم که این‌عریضه‌را پسران کوتوال بخونخواهی پدرشان نوشته باشند .

ـ میتوانی این‌را تحقیق کنی ونتیجه‌را مطمئناً بمن بگوئی؟

ـ این کار چندان آسان نیست ولی سعی میکنم شاید حقیقت‌را کشف کنم .

ندیمه بااین قرار ازاطاق خوابگاه راشیل خارج شد وبـرای تحقیق در اطراف موضوع مشغول فعالیت گردید. راشیل پس‌از رفتن او حالتی نزدیک بجنون پیداکرده بود. مثل این بودکه دروجودش آتش افروخته‌اند. نمیتوانست بنشیند وآرام بگیرد. بدون داشتن هیچگونه هدف، ومقصود دراطاق راه میرفت وباخود حرف میزد. وضع وخیم بود زیرا اگر این‌خبر بگوش امیرمیرسید مرگ فجیعی راشیل را درآغوش میکشید و درکام سیاه خود فـرو میبرد. وقتی راشیل منظره وحشت‌آور آن‌لحظه را درنظرمجسم میکرد، لحظه‌ایکـه امیر ازموضوع مطلع‌شده وجلادرا برای کشتن او احضار کرده است، پشتش‌میلرزید وزانوانش توانائی نگهداری بدن اورا ازدست میداد وبی‌اختیار می نشست و سرخودرا بین دودست میگرفت وهای‌های میگریست .

کوتوال برادری داشت بنام « سلیم »که تقریباً دهسال ازخود کوتوال کوچکتر بود وباپسر بزرگ کوتوال بنام (سلام) فقط دوازده‌سال اختـلاف سن داشت. کوتوال پسردیگری نیزداشت‌که بنام (مسلم) خوانده میشد این پسر فقط بیست‌سال داشت‌که پنج‌سال ازبرادرش کوچکتر بود. مسلم کـه ازمادر بابرادر خود جدا بود تقریباً بکارهای پدر خود دخالتی نداشت ولی بـرعکس سلام بهمان نسبت‌که مورد علاقهٔ پدر خود بود درانجام کارها بااو همکاری داشت ودرمعیت پدر برتق وفتق امورشهر میپرداخت وازتمام اعمال ورموز زندگی کوتوال نیز اطلاع داشت. آنشب‌که راشیل بآن حیله واردخانه کوتوال شد وبـاو داروی بیهوشی خورانید وشولاراکشت سلام درغزنین نبود وبـرای شکار بچند فرسنگی شهررفته بود. دوروزبعدکه بشهربازگشت ازماجرا مطلع گردید ولی دیگر دیر شده بود وبهیچ‌قیمت نتوانست پدر خودرا نجات دهد .

خبر مرگ کوتوال که خیلی بیسابقه بود درسلام وحشت واندوه زیادی ایجاد کرد وسوگند یادکردکه آن‌زن مرموز، زنی که سبب‌بدبختی پدرش‌شدپیدا کرده وازوی انتقام بگیرد لذا با عموی خویش سلیم مشورت کرد وهردو باهم مشغول فعالیت شدند .

سلیم جریان پیداشدن سینه‌بند حریررا اززبان برادر خود کوتوال شنیده بود. سینه‌بندرا بزحمت دربین اشیاء کوتوال پیداکردند وچون حدس میزدندکه صاحب آن سینه‌بند برای مکتوم نگاهداشتن راز مخوف خود اقدام باین جنایت کرده مصمم شدندکه دنبال همان رشته‌را بگیرند وصاحب آن سینه‌بندرا پیدا کنند.

دراین راه مسلم نیز میخواست باآنها همکاری کند ولی سلام مانع شد و بزحمت اورا قانع کردکه به‌دنبال کار خود برود. علت ممانعت‌سلام ازدخالت‌مسلم محبت شدیدی بودکه برادر بزرگتر نسبت بکوچکترداشت وباوجود اینکه مادر آنها جدابود این دوبرادر یکدیگررا میپرستیدند .

بالاخره زحمات آنها به‌نتیجه رسید وصاحب سینه‌بند را شناختند ودست خونین راشیل را پیداکردند. کسیکه توانست صاحب سینه‌بندرا بآنها معرفی کند خیاطهٔ حرمسرای امیرمحمد بودکه لباس کنیزکان وزنان درباری را میدوخت و برقامت آنها میآراست. این‌زن بامادر مسلم دوستی داشت وبخانه آنها رفت و آمد میکرد .

روی‌همین اطلاعات بودکه بنوشتن آن نامه مبادرت‌کردند ولی‌بدبختانه بدست نجمه ندیمه راشیل افتاد .

نجمه همانطوریکه حدس میزد به‌پسران وبرادر کوتوال توجه مخصوص داشت وبالاخره پس‌از یکروز تحقیق نزد راشیل بازگشت وگفت :

— همانطوریکه حدس میزدم، آن نامه خطرناك را هیچکس مگر پسران وبرادر کوتوال سابق غزنین ننوشته‌اند وحالا نیزدرانتظار ظاهرشدن‌عکس‌العمل آن‌هستند ویقین داشته‌باشیدکه پس‌از چندروز اگر نتیجه نگیرند اقدام شدیدتری خواهندکرد وبعیدنیست که شخصاً امیرمحمد را الجریان ماوقع مطلع کنند .

راشیل‌که دچار غم‌واندوه شدیدشده بود نقشه‌ای دقیق‌کشید ولی چون‌سلام وسلیم برادر وپسر کوتوال برای شکار ازغزنین بیرون رفته بودند انجام آنرا به‌بازگشت آنها موکول کرد وموقتاً تمام هوش وحواس خودرا متوجه اردوان کرد. اتفاقاً میران مستوفی نیز از تحقیقات خود نتیجه‌گرفته بود ونزد راشیل بازگشت وگفت :

— بانوی من بامخارج زیاد فهمیدم‌که اردوان درغزنین‌است ولی‌نتوانستم محل اختفای اورا پیداکنم .

ـ پس چه باید کرد ؟ منهم میدانستم که اردوان درغزنین است مقصود من پیدا کردن محل اقامت اوست .

مستوفی فکری کرد و گفت :

ـ بانوی من !! باید دست بحیله زد. من یقین دارم که عضدالدوله از محل اختفای اردوان اطلاع دارد. شیرین بانو نیز نزد عضدالدوله است و باوجوداینکه از دوچشم نابینا شده بازهم مورد محبت اردوان است . باید شیرین بانو را از عضدالدوله گرفت. وقتی اردوان بشنود که شیرین بانو درخطر افتاده مسلماً بپای خویش ازمخفی گاه خارج خواهدشد آنگاه بدست ما میافتد ومن اورا بدست شما میسپارم که ...

چشمان راشیل ازخوشحالی برق محسوسی زد وبالحن مطمئنی گفت :

ـ راست گفتی این بدفکری نیست. همینکاررا بکن. حالا چطور ممکن است شیرین بانو را ازعضدالدوله گرفت .

میران مستوفی قیافه متفکری بخود گرفت وچندلحظه ای فکر کرد وبعد گفت:

ـ اوضاع همانطوریکه میدانید پیچیده ودرهم است ومن شنیده ام که امیر محمد قصددارد یکهفته ازغزنین بیرون برود میگویند لشگری که برای سرکوب کردن اهالی ری رفته بود درراه دامغان به لشگریان امیرمسعود پیوسته است وچون ممکن است سپاهیان دیگر نیز همینکار را بکنند امیرمحمد بتکاپوافتاده ومیخواهد خودش شخصاً فرماندهی سپاه را بدست بگیرد و برای سان دیدن از افواج آماده بجنگی که در اطراف غزنین خیمه زده اند یکهفته ازشهر بیرون میرود .

ـ مطمئن هستی ؟

ـ بله. مطمئن هستم که امیرمحمد یکهفته ازغزنین دور میشود ولی فقط یکروز برای ما کافی است. همان روز اول که امیر ازشهر خارج شد باید بسراغ عضدالدوله وشیرین بانو رفت وبنام امیرمحمد شیرین بانورا ازاو گرفت بقیه کارها بامن، خودم درست میکنم .

این نقشه ظاهراً خیلی خوب بنظرمیرسید وراشیل را خوشحال کرد. زن فتنه انگیز پیش خود فکرمیکرد که اگر اردوان را پیدا کنم بالاخره اورا راضی میکنم که بامن ازغزنین بگریزد و پیش خود میگفت « من میدانم ومطمئن هستم که اردوان نیز مرا دوست دارد منتهی عمل من ابتدا بدبود واورا بوحشت انداخت ومثل یک مرغ وحشی ازچنگ من گریخت. اگر بافرصت کافی اقدام کنم بالاخره اوراراضی میکنم بعلاوه حالا شیرین بانو نابیناست وبدرد او نمیخورد. آن چشمان همه لای فتنه انگیز که دل اورا میلرزانه حالا وجود ندارد . »

راشیل روی این قبیل افکار پیش خود یقین داشت که اردوان نیزاورادوست

دارد واین فکر آنقدر درروح ودل او تکرارشدکه اندك اندك به یقین غیرقابل تغییر تبدیل شده بود. آنروز یك کیسه طلا به میران داد وسفارش کرد که مقدمات کاررا فراهم کند تاروزیکه امیرمحمد غزنه‌را ترك گفت بدون درنگ واتلاف وقت مشغول کار شوند .

شهر وضع مخصوصی داشت. مثل این بودکه مردم انتظار وقایع خونینی را میکشیدند. آهالی غزنین بیشتراز پنج سال بودکـه سپاهیان ازبك وترکمن را ندیده بودند. ازپنجسال باینطرف که جنگهای سلطان محمود تقریباً خاتمه یافته بود این سپاهیان نیز باوطان خویش عودت داده شده بودند ولی باز میدیدند که در کوچه وبازار دسته‌هائی ازسواران ترکمن عبورمیکنند .

آن کلاههای پوستی وآن ریش‌های نامرتب وکوسه ، چشمهای تنگ و قیافه‌های خشن و خونخوار درمردم آرام غزنین ایجاد وحشت میکرد و خـاطره جنگهای گذشته وخونریزیهای فراموش شده‌را تجدید مینمود بعلاوه ازورودمجدد این قبیل سپاهیان بآن حدود حدس میزدندکه بازوقایع مهمی درشرف وقوع است.

باوجود اینکه بدستور امیرمحمد سعی میکردند واقعه جنگ خوار وتسلیم سواران پشتونستانی بامیر مسعود برملا نگردد باز اینجا و آنجا شنیده میشدکـه میگفتند بین دو برادر برسر تاج وتخت جنگ خونینی درگرفته وهرچه نیرو بمقابله باامیرمسعود اعزام شده بسپاه او ملحق گردیده .

نمایندگان امیرمحمد دراین شهر وآن شهر فعالیت میکردند ومردم را اجیر میکردند وبرای جنك وتشکیل افواج جدید میفرستادند ولی درهـرات وغزنین کوچکترین نشانه‌ای ازاین فعالیت دیده نمیشد زیرا امیرمحمد میدانست که اگرصد لشگر ازمردان غزنین وهرات ومرو وخیوه وبخارا وسایر نقاط و شهرهای آن حدود تشکیل دهد دراولین برخورد تسلیم امیرمسعود میشوند لذا بیشترتوجه خود را بشهر های دور دست کـه نسبت بامیر مسعود احساسات خوب و بـد نداشتند معطوف میداشت .

بهمین نسبت که بین اطرافیان امیرمحمد جنب وجوشی پیداشده بود دردستگاه مخفی دوستان امیرمسعود نیز فعالیتهائی پدیدارگردیده وهمه کسانیکه اورادرجانشینی سلطان محمود محق میدانستند گردهم جمع شده وزیرنظر وفرمان ابوعلی قریب حاجب بزرك وسپهسالار عضدالدوله امیرابویعقوب وابوالنجم ایاز وبکتغدی سالار غلامان دربار محمودی انجام وظیفه میکردند .

عضدالدوله که شخصاً سپاهی بسیار ورزیـده و خوبی بود کار را طوری ترتیب داده بودکه بمحض نزدیك شدن امیرمسعود اهالی ومردم شهردرداخل حصارها برامیرمحمد بشورند وعلیه او قیام کرده نافرمانی آغاز نهند .

سپاهیانی که ازاطراف واکناف مملکت بدستور امیرمحمد بسمت غزنین و حدود هرات وزابل وخراسان جمع میشدند ابتدا دراطراف غزنین خیمه زده اطراق میکردند وبعدازاینکه حوزه مأموریتشان معلوم میشد تحت فرماندهی یکی ازسرداران مطمئن حرکت میکردند .

افواج دسته دسته میرسیدند واردو میزدند. یکهفته ایکه امیرمحمد قصد داشت درخارج ازشهر بگذراند برای انجام همین مقصود بود که شخصاً درتقسیم بندی قوا نظارت کند .

راشیل بابیصبری منتظر روز موعود بود . خودش نیز تحقیق کرد و آنشبی که طبق نوبت درآغوش امیر میگذرانید بحیله فهمید که روزدوشنبه امیر محمد ازشهر خارج میشود .

بالاخره آنروز رسید وامیرمحمد سپیده‌صبح باهمراهان‌خویش ازشهرخارج شد. یکساعت ازطلوع آفتاب گذشته بود که یکدسته سوارکه درراس آنهامیران مستوفی سوار بریك مادیان ابلق حرکت میکرد درکوی سپهسالار مقابل خانه عضدالدوله توقف کردند. میران مستوفی پیاده‌شد ودق‌الباب کرد وبدربان گفت :

ــ به‌سپهسالار عرض کنیدکه میران مستوفی برای ابلاغ امر مهانمطاع امیر قصدشرفیابی دارد .

چنددقیقه بعد میران شخصاً بدرون خانه هدایت‌شد وسپاهیان درآستانه در منتظر ماندند .

عضدالدوله باسیمائی که هم وحشت وهم امید وهم تردید درآن خوانده میشد میران را پذیرفت وبدرون کتابخانه خویش که همیشه آنجا مشغول کار و مطالعه بود تعارف کرد .

میران چندلحظه بعدگفت :

ــ امیربه‌چاکرامرفرمودند که‌حضورحضرت‌سپهسالارشرفیاب‌شده وعرض‌کنم که بمنظور حفظ‌مصالح دولت جهانگیر امیرمحمد شیرین‌بانورا مجدداً بوسیله بنده بدربار اعزام نمائید .

عضدالدوله فکری‌کرد وگفت :

ــ او کور ونابیناست. برای این زن بیچاره روزوشب یکی‌است. او چه زیانی میتواند برای مصالح دولت جهانگیر امیرمحمد داشته‌باشد. دیگر نه‌قابل استفاده‌است ونه‌مظنون به‌خیانت .

ــ چاکر ازعلت این تصمیم هیچگونه اطلاعی ندارم فقط رسول‌هستم و بی‌گناه. یاشیرین‌بانورا اعزام فرمائید ویاجواب ردبدهیدکه عیناً بعرض‌برسانم .

دراین‌موقع عضدالدوله بخاطرآوردکه امیرمحمد درغزنین‌نیست‌لذاگفت:

ـ فعلا امیر درغزنین نیست باشد تابشهر بازگردند ، آنگاه من شخصاً شرفیاب شده ووساطت میکنم که هرتصمیمی اتخاذ فرموده‌اند فسخ عزم کنند.

میران مستوفی دل خودرا خیلی‌خوب بازی میکرد. بااستادی‌تمام‌بیساعت باعضدالدوله صحبت کرد و بالاخره اورا راضی کرد که شیرین‌بانو را بوسیله او اعزام نماید. یکساعت بعد شیرین‌بانورا آوردند . زن بیچاره دست خودرا بشانه کنیزی تکیه‌داده وراه‌میرفت وموقعیکه فهمید میخواهند اورا نزدامیرمحمدببرند های‌های شروع بگریه کرد. چشمانش‌را هنوزباپارچه‌ای‌سفید بسته بودند. عضدالدوله پدرانه زیربغل اوراگرفت تاآستانه درخروجی خانه آورد وروی یک‌تخت‌روان که چهار غلام سیاه آنرا بدوش میبردند نشانید . دراین موقع شیرین بانو بعضدالدوله گفت :

ـ پدر، من تصور نمیکنم که دیگر نزدشما بازگردم وصدای پدرانه‌ودلنشین شمارا بشنوم. اگر اردوان بغزنین‌آمد وشما اورا دیدید ازقول‌من برای‌همیشه‌از او خداحافظی کنید وبگوئید وعده دیدارما قیامت .

راستی شیرین‌بانو حس‌میکردکه بسوی مرگ میرود، قلبش‌واقعه شومی‌را پیش‌بینی میکرد وروحش احساس ناراحتی والتهاب مینمود. معلوم نبود چه‌میشود ولی هرچه بود ناگوار بود. همه حس میکردند که امیرمحمد کورکردن اورا کافی ندانسته وحالا تصمیم بقتل‌او گرفته است .

وقتی میران‌مستوفی شیرین‌بانورابرد عضدالدوله دچاراحساسات‌مخصوصی شد. پیش‌خود میگفت :

ـ حیف‌که من‌نمیدانستم آنها تااین‌حد بهم‌علاقه دارند. شیرین‌بانوراست میگفت منهم تصور نمیکنم که دیگر زنده بازگردد حالاکه اینطور بودکاش‌وسائل ملاقات آنهارا فراهم میکردم ودرطی این چندروزکه اردوان درصدد قدمی او زندگی میکرد اجازه میدادم آنها باهم ملاقات‌کنند. افسوس‌که فرصت از دست رفت وحالا من دچار عذاب روحی میشوم. من‌گناهکارم‌که این دودلداده‌راازهم جدا نگاهداشتم .

عضدالدوله دراطاق خود باز بفکرفرورفت . ازخویشتن سئوال میکردکه آیا صلاح هست‌که حالا اردوان را ازماجرا مطلع‌کنم؟ نه .. شیرین‌بانوراحالا بکجا میبرند؟ آیا امیرمحمد برای‌کشتن اوقبل‌از خروج ازشهردستور داده است یاتابازگشت او منتظرمیمانند؟ ازاین فرصت اردوان میتواند استفاده‌کند و اورا ملاقات نماید ؟

تاظهر عضدالدوله شدیداً دچار عذاب وجدان شده بود ودیگر دقیقه‌ای نمیتوانست خودرا آرام‌کند بالاخره ازجای برخاست واز همان راه زیرزمینی

بعضی گاه اردوان رفت. اردوان درآن‌موقع مشغول نماز بود، محمود نیز بقرائت حماسه‌های حکیم‌ابوالقاسم فردوسی که آنروزها همه‌جا ودرهرخانه‌ای یافت‌میشد اشتغال داشت. محمود بدیدن عضدالدوله باحترام ازجا برخاست و اورا ببالای اطاق هدایت کرد و برمخده‌ای نشانید. اردوان‌نیز پس‌ازفراغت ازنماز احترامات لازم را نسبت بعضدالدوله مرعی داشت وبدون اینکه فکرکند عضدالدوله برای ادای مطلبی اینجا باشدگفت :

ـ ما دراین نقطه دورافتاده مثل‌زنان خانه‌نشین شده‌ایم . این برای ماکه عمر خودرا درجنگ گذرانیده‌ایم سخت وغیرقابل تحمل‌است. من فکر میکردم‌که شاید اجازه بدهید شیرین‌بانورا ملاقات‌کنم وآنهم‌که میسر نشد. نگرانی شدیدی مراگرفته. بمن‌حتی نگفتیدکه آیا شیرین‌بانوراکورکرده‌اند یاکشته‌اند...وبالاخره خیال‌من ازجانب ولی‌نعمتم امیرمسعود نگران است. پسندیـده‌نیست دراین موقع حساس من مثل‌زنان درخانه باشم واین افتخاررا بدست خویش از زندگـی خود دورکنم درحالیکه امروز وقت شجاعت ومردانگی است. امروز اگر جان خودرا فدانکنم کی‌این افتخاررا خواهم یافت. اجازه بدهید بهرترتیبی‌که میتوانم بـا عرض تشکر ازمرحمتهای جناب‌شما مرخص شده وبدست‌بوس امیرمسعود برویم و دورکاب او جانبازی‌کنیم .

عضدالدوله اندکی فکرکرد وبعد باصدائی لرزان گفت :

ـ فرزندمن باید تورا ازحقیقت آگاه‌کنم. میل‌ندارم تورا فـریب داده باشم !! حقیقت اینست‌که شیرین‌بانو تاامروز درچند صدقدمی محل‌اقامت تویعنی همین‌اطاق زندگی میکرد واوهم بنوبه‌خود از جانب حال ووضع تونگران بود ولی نمیخواست تواورابینی زیرا !!! اورا ازدوچشم نابینا کرده‌اند .

بشنیدن این‌مطلب اردوان دیگر نتوانست سنگینی‌بدن خودرا روی دوپا نگهدارد. زانوانش لرزید بغض‌گلویش‌رافشرد وبالاخره‌نشست. رنگ ازچهره‌اش پریده وتوانائی صحبت‌را ازدست داد ولی بازحمت براعصاب خود مسلط شد . عضدالدوله گفت :

ـ حالا هرچه بود گذشت خبری‌که از این مهمتراست اینست کـه امروز شیرین‌بانورا مجدداً آمدند وازطرف امیرمحمد گرفتند وبردند .

بعد عضدالدولة تفصیل ماجرارا برای اردوان تعریف‌کرد وگفت :

ـ حالا خودت میدانی وهرچه میخواهی بکن ولی من‌صلاح نمیدانم فعلا اقدامی بکنی صبرکن تا ...

درهمین‌موقع یکی‌از نوکران محرم عضدالدوله شتابان ونفس‌زنان خودرا بآنجا رسانید وگفت :

ـ میران مستوفی باعجله بازگشته وتقاضای شرفیابی‌دارد. هرچه باوگفتم سپهسالار ازخانه خارج شده باور نکرد ومیگوید کاری فوتی وفوری دارم‌ممکن است وقت ازدست برود .

عضدالدوله باشتاب ازجا بلندشد و همراه غـلام رفت وپس‌از نیمساعت باهمان شتابزدگی نزد اردوان بازگشت وگفت :

ـ میران مستوفی آمده بود. خودرا روی‌پای من‌افکند ودرحالیکه گریه میکرد واشک میریخت گفت‌که امیرمحمد باشیرین‌بانو کاری نداشت بلکه‌راشیل میخواست ازاو انتقام بگیرد وچون درمرحله اول نتوانست اورا بقتل‌برساند‌باین وسیله متوسل‌شد واورا ازچنگ شما‌گرفت .

اردوان بشنیدن اینحرف مثل عقاب ازجاجست وکمربند میخکوب بهن و شمشیر خودراکه بدیوار آویخته بود برداشت ودرحالیکه آنرا بزیرقبای خویش می‌بست گفت :

ـ صحیح‌است. باید همینطور باشه. اوراست میگوید . راشیل قصدجـان اورا دارد ومن میدانستم‌که بالاخره کار خودرامیکند واورا ازبین میبرد .

عضدالدوله حرف اورا قطع‌کرد وگفت :

ـ میران‌گفت درمدخل قصرسلطنتی سواران راشیل اورا ازماگـرفتند و همراه بردند وچون امیر درشهر نیست بافرصت کامل اورا بدست جلاد سپردکه به‌چندفرسنگی برده وبقتل برساند .

محمودهم به‌تبعیت‌اردوان‌ازجای‌برخاست و مشغول پوشیدن لباس‌رزم‌گردید ولی عضدالدوله گفت :

ـ خروج شما ازپناهگاه خیلی خطرناکست. من صلاح نمیدانـم شما از اینجا بیرون بروید .

اردوان پافشاری میکرد و عضدالدوله اصرار مینمود و بالاخـره اردوان فاتح‌گردید واجازه خروج‌گرفت وهنگام خداحافظی‌گفت :

ـ من چه‌موفق شوم وچه نشوم بحضور امیرمسعود خواهم شتافت اگـر پیغامی دارید بفرمائیدکه بایشان عرض‌کنم واگرهم مردم مرابیخشید. وعده‌دیدار ما قیامت خدا نگهدارشما ومتعلقین‌شما .

اردوان این بگفت وباتفاق محمود ازباغ خارج شده بطویله رفت‌ودوراس اسب‌سفید عربی زین‌کرد واز محلی‌که مدتی آنجا مخفی‌بود خارج‌شد .

ازآنطرف میران مستوفی پس‌از ملاقات مجدد باعضدالدوله بسرعت‌نزد راشیل بازگشت. راشیل بابیصبری منتظربود وبمحض‌اینکه اورا دید جلودوید و درحالیکه تبسم ازلبانش محو نمیشد گفت :

ـ چه کردی ؟ بگو !! زود بگو که قلبم میلرزد . آیا اردوان را باچشم خود دیدی ؟

ـ نه اردوان را ندیدم. ولی یقین دارم که تمام این ماجرا باطلاع او رسیده است. او طاقت ندارد وقاعدتاً نیز نمیتواند بنشیند وشیرین بانورا اسیر ودرخطر ببیند وبدون شك تاچنددقیقه دیگر ازآنجا خارج میشود. آیا کارها مرتب است .

ـ همه کارهارا مرتب کرده‌ام. ده نفر مرد قویهیکل را مأمور کرده‌ام که درراه کمین کنند واورا دستگیر نمایند. ولی بعد چه باید کرد ؟

ـ هیچ !! کار آسان است. اگر بتوانند این شیر درنده‌را اسیر کنند بقیه کارها بامن. بانوی‌من یقین داشته باشید که وضع اینطور نمیماند وبزودی آشوبی بلندمیشود. آنگاه موقعی است که شما جواهرات‌خودرا بردارید وازغزنین بروید. اگر واقعاً بدون اردوان زندگی برای شما میسر نیست باید اردوان‌را همانطوری که اسیراست همراه ببرید دریك‌نقطه دورافتاده که رسیدید مجبور خواهد شد که سرپیش اراده‌شما فرود آورد وتسلیم عشق‌شما گردد .

بعد میران مستوفی گفت :

ـ وازقراری که من فهمیده‌ام اوهم شمارا دوست دارد ولی فعلانمیتواند ابرازکند دریك‌شهر خوش‌آب‌وهوا که درهرآدم بیذوقی عشق پدیدمیآورداوهم ناچار سربرآستان زیبائی سحرانگیز بانوی عزیزمن خواهد سائید .

ـ پس میگوئی اردوان‌را باید مدتی‌مدید دراسارت نگهداری کنم تاتکلیف اوضاع مسلم شود .

ـ غیرازاین چاره‌نیست .

میران پس‌از این مذاکره برای گمراه کردن اردوان ازقصر خارج‌شده سوار همان مادیان‌ابلق گردید وبجاده‌شتافت. موقعی بجاده رسید که هنوزاردوان ومحمود ازشهرخارج نشده بودند. چنددقیقه‌ای بامادیان‌خود بین‌مزارع وچمن‌زارها بالا وپائین رفت وخودرا سرگرم‌کرد .

دروازه‌های غربی‌شهر آزادبود وآمدوشد اهالی تقریباً بدون مانع‌انجام میگرفت فقط دروازه‌های شرقی بودکه شدیداً کنترل‌میشد زیرانقط ازآنراه بود که میتوانستند ازشهر خارج شده وبه‌سپاه امیرمسعود به‌پیوندند .

دراین موقع بودکه دونفر سوارکه هردو اسب‌سفید زیرپا داشتند ازدور پیداشدندکه بسرعت بطرف غرب میتاختند. ازدور درآفتاب بعداز ظهری میران مستوفی اردوان‌را شناخت. اردوان دنباله عمامه قرمزرنك خودرا روی دهان و بینی‌بسته بودکه شناخته نشود معهذا میران اورا شناخت وشلاقی زیرشکم‌مادیان خودزد وبسرعت خودرا بجاده رسانید چنددقیقه‌بعد سواران مقابل او رسیدند .

میران دست خودرا بلند کرد و باینوسیله بآنها فهمانید که کاری دارد ولی ازدیدن سوار دیگری در کنار اردوان نگران شد زیرا فکرمیکرد که اردوان تنهاست.

اردوان دهانه اسب را کشید. اسب دورخود چرخی زد وروی پا برخاست و بالاخره ایستاد. محمود نیز چندقدم آنطرفتر توقف کرد. میران جلوآمد و گفت:

ـ سپاهی شجاع ودلیر اردوان جنگجو سلام برتو.

اردوان ازاینکه میدید یکنفر بیگانه اورا بنام میخواند یکه‌خورد ووحشت کرد. محمود نیز دچار نگرانی شد و در حالیکه دست خود را بزیر لباس خود میبرد که دسته شمشیررا بگیرد نزدیك آمد وکنار اردوان ایستاد. اردوان جواب نداد ولی میران درحالیکه تبسمی مزورانه بلب‌داشت مجدداً گفت:

ـ سلام برتو اردوان. من تورا میشناسم زیـرا کس دیگری جز میران مستوفی نیستم

اردوان اسم میران را زیاد شنیده‌بود وازدور اورا میشناخت وبی‌اختیار بیاد مذاکرات یکساعت‌قبل خود باعضدالدوله افتاد. معهذا بازهم سکوت کرد و جواب نداد. اسبهای عربی زیرپای‌آنها آرام نمیگرفتند مخصوصاً ازدیدن‌مادیان میران ناراحت‌شده ومرتباً سوارلن خودرا اینطرف وآنطرف میکشیدندواردوان ومحمود باشلاق‌آنان‌را آرام میساختند ومتوقف میکردند. باز میران بالحنی‌پرازتزویر وحیله گفت:

ـ انکار نکنید زیرا من‌دوست شماهستم وسابقه ندارد جزخدمتگذاری کار دیگری انجام داده باشم. ساعتهاست که این انتظار را دارم زیرا فکرمیکردم که عضدالدوله برای نجات شیرین‌بانو برود وخوشبختانه شمارا دیدم وبنابراین‌دارم‌کـه برای همان منظور میروید قصدمن خدمت‌است ومیخواهم عمل بدخودراکه نادیده ونفهمیده انجام دادم جبران‌کنم و ...

اردوان باصدائی آمرانه وخشك وخشن حرف اورا قطع کرد وگفت:

ـ بس‌است. خاموش‌باش. شیرین بانوراکجا بردند حرف‌بزن وکوتاه‌کن.

میران انگشتان دست راست خودرا برچشم‌نهاد وباین‌ترتیب گفت اطاعت میشود وبعد اضافه‌کرد:

ـ من درست نمیدانم اورابکجا بردند ولی حدس میزنم‌که دردوقره کی بقلعه شمس‌القلاع برده باشند. آنجا محل یهودیان است وراشیل آنجا نفوذزیاد دارد اگر زود حرکت‌کنیم ممکن‌است این زن بینوای کوررا نجات دهیم وگرنه اورا ازدم‌تیغ بیدریغ میگذرانند وجسدش‌را طعمه‌سگان میکنند.

ازشنیدن این جملات پشت اردوان لرزید وعرق سردی برپیشانیش نشست وبدون درنگ گفت:

ـ میتوانی مارا هدایت کنی .
ـ بجان فرمانبردارم .
میران بعجله شلاقی بمادیان خودزد و بسرعت حرکت کرد اردوان ومحمود نیز بتعقیب او پیش رفتند .
تقریباً نیم فرسنگ ازشهر دورشده بودند که درفاصله دوهزار قدمی جاده سواری پیدا شد آن سوار بمحض اینکه آنهارا دید راه خودرا کج کرده و بسرعت پشت تپه‌ای پیچید و نابدید گردید فقط میران اورادید وفهمید که ازده نفر سوارانی است که راشیل برای دستگیر کردن اردوان مأمور کرده است .
سوار بسرعت ازپشت تپه گذشت ، ازمیان بستانها عبور کرد و دردامنه کوهستان ازراهی بریده وکوتاه به نه نفر سوار دیگر پیوست و باعجله گفت :
ـ آماده باشید. میران آنهارا میآورد ولی دو نفرهستند. قرار بود فقط اردوان تنها باشد .
رئیس آنها گفت :
ـ مهم نیست اگر ده نفرهم باشند من خودم یك تنه آنهارا اسیر میکنم .
وبعد شروع کرد به تقسیم بندی سواران خود وهریك را باکمند وشمشیر و نیزه آماده بگوشه‌ای فرستاد ودرظرف چنددقیقه راه کوهستانی را چنان بستند که اگر یك فوج ازآنجا میگذشت یك سوار زنده نمیتوانست ازآنراه عبور کند .
چنددقیقه‌ای گذشت همه درجای خود مستقرشده بودند. گاهگاه یکی از آنها سرخودرا ازپشت سنگها بیرون میآورد وبجاده باریك کوهستانی که مثل یك نوارسفید بنظرمیرسید نگاه میکرد ومجدداً خودرا مخفی مینمود .
اردوان چندقدم ازمحمود ومیران جلوتر بود. گاهی اسبش تاخت میکرد. ویك میدان جلومیافتاد ولی باز دهانه اسب را میکشید تاآنها باو برسند. مادیان ابلق میران نمیتوانست بااسبهای عربی آنها تاخت کند. کم کم بکوهستان نزدیك شدند اردوان درابتدای جاده کوهستانی ایستاد وگفت :
ـ ازکدام راه باید رفت .
میران جواب داد :
ـ مولای من ازهمین راه مقابل، جاده کوهستانی بالا بروید .
اردوان مهمیزی باسب زد وحیوان بآسانی ازسربالائی بالارفت .
هنوز ده‌دقیقه راه پیمائی نکرده بودندکه بنقطه‌خطر رسیدند. میران اززیر چشم باطراف نگاه میکرد و بادقت تمام مراقب بود که شاید سواران را پشت صخره‌ها ببیند .
به پیچ جاده رسیده بودندکه میران کلاه یکی‌از سواران‌را دید و دل در

سینه‌اش لرزید. هرچه بموقع موعود نزدیکترمیشد بیشترترس وواهمه اورا فرا میگرفت . میترسید مبادا سواران نتوانند آنهـا را دستگیر کنند آنـوقت کار بافتضاح بکشد .

بخت‌هم بااردوان یار بود. خوشبختی آنها دراین بودکه میران برمادیان سوار بود. باورود مادیان بجاده کوهستانی اسبهائیکه پشت‌سنگها مخفی بودند گوشهای خودرا تکان دادند. بوی مادیان بمشامشان میرسید . یکی‌دوتا ازاسبها بزمین میکوفتند ولی سواران دهان آنهارا محکم‌گرفته بودندکه شیهه نکشند . اسبها بیشترتقلا وتلاش میکردند وسواران بیشتر بآنها فشار میآوردندکـه شیهه نکشند. هرچه مادیان نزدیکتر میآمد هیجان اسبها بیشتر میشد تااینکـه بالاخره یکی‌ازاسبها روی دودست بلندشد. دهانه ازدست سوار خارج گردید. اسب‌بطرف سوار حمله‌کرد واو ازترس خودرا پشت‌سنگی انداخت ومخفی‌شدکه زیرضربات سم‌اسب قرارنگیرد. همین فرار سبب‌شدکه اسب بدون مانع بطرف‌مادیان‌حرکت کند. حیوان شیهه‌میکشید ومیدوید وازارتفاع کوتاه صخره‌ها پائین‌میجست .

صدای شیهه‌اسب را ابتدا اردوان شنید . بشنیدن این صدا مثل‌کسیکه از خواب بیدار شده باشد یکه‌خورد وبلادرنگ دهانه اسب راکشید ومتوقف شد . باسوءظن تمام باطراف خود مینگریست مثل این بودکه حس‌کرده بود دداطراف کمین جان اوراکرده‌اند. چشمانش میگردید و بانگاههای غرق سوءظن مـراقب اطراف بود. قیافه وحشت‌زده او محمود را نیز متوجه‌کرد و اورا نیز بوحشت انداخت لذا مهمیزی باسب‌زد وخودرا باردوان رسانید .

درهمین موقع اسب ازکوره راههای کوه‌گذشت وباچند جست‌وخیزوچند شیهه بلند خودرا بمادیان رسانید. میران مستوفی رنگ بچهره نداشت . صورتش مانند چهره مردگان بی‌رنگ شده‌بود. لب‌بالائیش جـمته بود وبزحمت تلاش‌میکرد که خودرا خونسرد وبی‌اعتنا نشان دهد زیرا همه‌چیز دروجود او معرف انقلاب درون او بود. دستش‌که دهانه مادیان را گرفته بود میلرزید وچشم ازاردوان که بانگاههای مملو ازسوءظن باو مینگریست وهرلحظه انتظار داشت‌که دست اردوان بشمشیررفته وگردنش‌را قطع‌کند. ورود اسب بصحنه وضع‌را تغییرداد . اسب اطراف مادیان جست وخیز میکرد و میخواست راکب آنرا پائین بیاندازد که مقصود خودرا عملی کند ومادیان نیز دورخودمیگشت‌که اسب نتواند باوحمله کند. میران‌مستوفی نیز روی آن باآن نگرانی درونی وضعی تماشائی داشت .

اردوان مهمیزی باسب‌زد وخودرا نزدیک میران رسانید وازفاصله‌ای‌کم اسب رم‌کرده‌را مورد بازرسی قرارداد ودرهمان نگاه اول داغ روی‌کفل حیوان توجهش‌را جلب‌کرد زیرا روی‌کفل اسب داغ سلطنتی دیده‌میشد و معلوم بود‌که

اسب ازطویله فوج خاصه امیر است. دیگرشکی برای او باقی نماند که توطئه‌ای در کار است. خشم لحظه بلحظه دروجود اردوان بیشترغلبه میکرد و برچهره‌اش ظاهر میگردید. نگاههای مظنونانه جای خودرا به نگاههای خشم ریز داده بودو میران مستوفی که طاقت این نگاهها را نداشت بخود میلرزید.

درهمین موقع اردوان درحالیکه صدایش از فرط ناراحتی و عصبانیت میلرزید گفت :

ـ ای گدای بدبخت، ای گواد (۱) بی‌آبرو، مرا بدام میاندازی؟ ولی‌این آرزورا بگور میبری. بگیر سرت راکه هم‌اکنون ازبدن جدامیکنم.

اردوان این‌راگفت و بیك طرفةالعین شمشیررا ازنیام کشید و بطرف میران حمله کرد. درست درهمین‌موقع اسب که ازبوی مادیان کاملا بهیجان آمده بود بطرف حیوان حمله‌کرد ومادیان نیزروی دودست بلندشد ودرنتیجه میران‌مانند گلوله‌ای ازکوشت واستخوان بزمین افتاد. مرك بالای‌سرش بود، اجل‌روی‌سرش پرپر میزد، میران بمحض‌اینکه بزمین‌افتاد ازجابرخاست ودوزانو نشست‌درحالیکه دستهارا بهم‌گره کرده بود وگریه میکرد میگفت :

ـ ای مولای من !! ای سردار شجاع !! بخدا من بیگناهم مرا ببخش.

ودرهمین حال مراقب اطراف بود وازاین‌تعجب میکردکه چرا سواران ازموقعیت استفاده نکرده وحمله نمیکنند. تعجب‌او بجابود زیرا سواران که شاهد این منظره بودند وفهمیدندکه اردوان ازتوطئه مطلع‌شده میترسیدند حمله کنند. آنها فکر میکردندکه فقط باغـافلگیری میتوانستند اردوان را باکمند اسیر کنند ولی حالاکه فهمیده مراقب خویش‌هست وباشمشیر دونفری‌ده‌نفررا بآسانی‌مغلوب میکنند. این بودکه تردید داشتند ومیترسیدند حمله کنند.

اردوان جلوتر آمد و شمشیررا بلندکرد که برفرق او فرود آورد ولی محمود گفت :

ـ مولای‌من. ازاو سئوال کنیدکه چه‌کسی اورا تحریك کرده. این توطئه ازطرف کی تهیه‌شده‌است ولی‌حرفش‌ناتمام ماند زیراصدای‌سم چنداسب‌درکوهستان پیچید وازاطراف شنیده‌شد.

رئیس‌سواران جمله‌ای راکه چنددقیقه‌قبل گفته بود بیادآوردو پیش‌سواران خود شرمنده‌شد. بیاد آوردکه بمیران گفت (اگر ده‌نفرهم همراه اردوان باشد

۱ـ گواد بمعنی دلال محبت‌است وبکسانی گفته میشودکه فواحش‌را بمردان معرفی‌میکنند وازاین راه اعاشه میکنند. این‌لغت هنوزهم درعربی وفارسی‌بهمین معنی استعمال میشود.

به تنهائی آنهارا دستگیر میکنم) لذا ناچار شد که فرمان حمله بدهـد ولی خیلی وحشت داشت زیرا اردوان‌را خوب میشناخت ومیدانست که اورا بآسانی نمیتوان اسیر کرد یاازپای درآورد .

اردوان ومحمود بمحض شنیدن صدای سم اسبان باطراف نگاهی کرده وخودرا از سه‌طرف محاصره دیدند . یکطرف‌هم پرتگـاه بود هیچکس نه‌سوار و نه پیاده نمیتوانست ازآنجا پائین برود .

وضع وخیم بود ولی اردوان روحیه خودرا ازدست نداد. لگدمحکمی بسینه میران‌زد واورا نقش برزمین کرد وخودش بطرف محمود آمـد . هردو نفر بسبك معمولی جنگ آنزمان کفل اسبهای خودرا بهم‌قرار دادندکه ازپشت مورد مهاجمه قرار نگیرند وآماده دفاع شدند. باین‌ترتیب فقط ازروبرو ممکن بود بآنها حمله کرد. یکی‌از ده‌نفر سواران اسب نداشت وپیاده بود بقیه‌که نه‌نفر بودند سوار براسب ازسه‌جهه بطرف محمود واردوان حمله کردند. سپاهی پیاده نیز بربالای صخرهٔ مرتفعی رفت وخودرا آماده کردکه باکمند اردوان را بگیرد .

اردوان بااینکه مرد شجاع وپردلی بود این‌مرتبه بوحشت افتاد ومثل‌این بودکه دلش واقعه سوئی‌را پیش‌بینی‌میکند. بالاخره حمله شروع‌شد و زدوخورد شدیدی درگرفت .

میران مستوفی که وضع‌را چنین‌دید خودرا پشت تخته‌سنگی مخفی کـرده و باین منظره وحشت‌آور نگاه میکرد .

محمود واردوان بخوبی ازخود دفاع میکردند وگاهی‌که فرصت مییافتند حمله‌ای نیز میکردند ولی بدبختانه چون جـاده باریك بود میدان فعالیت آنها باز نبود .

تمام‌توجه‌سواران متوجه‌محمودبودودرمرحله‌اول‌جنگ‌که چابکی وهنرمندی اورا درشمشیرزدن دیدند تصمیم گرفتندکه دراولین حمله اورا ازپای درآورند و فکرمیکردندکه اگر محمود نباشد بآسانی میتوانند ده‌نفری اردوان‌را اسیر کنند.

اردوان درچندحمله بی‌درپی سه‌نفر ازآنها را بسختی‌مجروح کردبطوریکه دیگر نتوانستند بمخاصمه ادامه دهند وبگوشه‌ای پناه بردند. سینه یکی‌از اسبها نیز باشمشیر محمود چنان دریده شدکه حیوان نتوانست تعـادل خودرا حفظ‌کند سواررا برزمین‌زد وبه‌پرتگاه افتاد .

اگر چنددقیقه دیگر این وضع ادامه مییافت اردوان ومحمود آنهارا یك یك ازپای درمیآوردند ولی بدبختانه درست موقعیکه اردوان سرگرم مبارزه و شمشیرزدن بود کمندآن سپاهی پیاده‌که بربالای صخره رفته بود رهاشد و روی هوا چرخی‌زد ومستقیم برگردن اردوان افتاد .

اردوان بمحض اینکه وضع را چنان دید متوجه خطر شد و با شمشیر بطناب حمله کرد که شاید آنرا قطع کند ولی همین تقلا سبب شد که حلقه کمند از گردن او بگذرد وروی بازوانش بیافتد. سپاهی طناب را کشید و بیك چشم برهمزدن دستهای اردوان در حلقه کمند چنان محکم بسته شد که دیگر قدرت تکان دادن دستهای خودرا نداشت. اردوان نمیخواست فریاد بکشد و از محمود امتداد کند ولی چون وضع را اینطور دید ناچار گفت :

ـ محمود. مرا گرفتند کمك کن .

محمود بشنیدن صدای اردوان مثل اسفندی که بر آتش بریزند روی زین نیم خیز شد. چند حمله بی در پی بآنها کرد وچون سه نفر سواریکه با او درزدوخورد بودند عقب نشستند برگشت و بجانب دیگران حمله کرد لیکن بدبختانه دیگر دیر شده بود. چهار نفر ازسواران مقابل اردوان روی او ریخته واردوان را بزمین افکنده ومشغول بستن دستهای او بودند .

محمود نمیدانست چه کند. باسب مهمیزی زد و بطرف آنها تاخت کرد ولی دیگران با نیزه باو حمله کردند ومحمود ناچار عقب نشست ولی نمیتوانست آرام باشد زیرا اردوان را اسیر چنگال آنها میدید وتصور میکرد که تا یکساعت دیگر اورا تسلیم امیر محمود کرده وسرش را خواهند برید. یکمرتبه دیگر حمله کرد بازهم موفق نشد. درهمین موقع اردوان بزحمت سرخودرا بلند کرد و باصدائی لرزان که نهایت ضعف وخستگی اورا نشان میداد گفت :

ـ محمود !! محمود !! تو برو .. درنگ نکن زیرا جان توهم بخطر میافتد. برو ... زود برو .

محمود نه میتوانست ازاردوان چشم بپوشد واورا تنها بگذارد و نه قدرت داشت دستور اورا اطاعت نکند درنتیجه مردد مانده بود و نمیدانست چه کند ولی مجدداً صدای اردوان شنیده شد که گفت :

ـ محمود. بتو گفتم برو ...

ولی دیگر نتوانست حرف خودرا تمام کند زیرا یکی ازسپاهیان مشت محکمی بدهان او زد واردوان که دستهایش بسته بود و تحمل درد شدید دندان ودهان خودرا نداشت ناله‌ای کرد وخاموش ماند .

دستهای اورا باطناب کمند محکم بستند وبعد اورا روی دوش گرفته و بزین اسب محکم کردند. محمود چند لحظه دیگر همان حوالی بااسب اینطرف وآنطرف رفت اما چون میدید که به تنهائی نمیتواند باآنها مبارزه کند ناچار گریخت واز آنجا دور شد .

دراین موقع بود که میران مستوفی ازپشت تخته سنگی که خودرا مخفی کرده

بود بیرون آمد. لبخندی که حاکی ازرضایت عمیق بود روی لبهایش نقش بسته و یکدنیا شیطنت و نیرنگ وخدعه ازنگاه وچشمش هویدا بود. باچندقدم سریع خود را باردوان رسانید و برئیس سواران گفت :

— این حیوان احمق را پائین بگذارید تامن انتقام خودرا ازاو بگیرم.

رئیس سواران باانگشت اشاره‌ای کرد وسواران اردوان‌راگرفتندو بزمین گذاشتند وچون دستهایش بسته بود نتوانست خودرانگهدارد و نقش برزمین شد. میران باهمان قیافه شیطنت آمیز درحالیکه ازفرط خشم و ناراحتی میلرزیدجلو آمده چنگ انداخت وموی اردوان‌را بین‌انگشتان گرفت و باتمام قدرت آنرا کشیدو گفت:

— هان احمق دیوانه. دیدی چطور بدام افتادی؟ مرا بالگد میزنی ؟ تو نمیدانی من کیستم؟ میخواهی سرت‌را ببرم؟

میران موی اردوان‌را می کشید لذا دردشدیدی براو عارض‌شده‌و بی‌اختیار قیافه خودرا درهم کشید وچشمان خودرا ازشدت دردبست ولی درهمین‌موقع میران مستوفی باپای راست لگدمحکمی بشکم اردوان‌زد. دراثر این‌ضربه شدیداردوان ناله‌ای کرد وروی زمین‌غلطید ولی میران اورا رهانکرد وچندضربه دیگر بهمان شدت وقوت ببدن‌او وارد آورد وبالاخره لگدآخررا بسراوزد. این‌ضربه آخرین سبب‌شدکه ازبینی اروان خون جاری شود.

رئیس سواران دست میران راگرفت اورا ازآنجا دورکردومجدداًاردوان را روی زین انداخته وازآنجا دورشدند. میران مستوفی نیز روی مـادیان خود پرید وبسرعت ازبیراهه بطرف شهرحرکت کردکه خبردستگیری اردوان‌رازودتر براشیل برساند.

• • •

راشیل بابی‌صبری انتظارنتیجه‌راداشت . دراطاق خود راه میرفت وگاهگاه ازپنجره بخارج مینگریست وباقلبی لرزان وچشمی نگران درانتظار میران بود.

دستور داده بودکه شیرین‌بانو را درخانه دور افتاده‌ای در خـارج شهر محبوس کنند. آنجا باغ بزرگی بودکه درقدیم بیکی‌از درباریان تعلق‌داشت ولی چندسال‌مرموز آنجا اتفاق افتاد وهانبت خود صاحب‌باغ‌نیز بوضع حیرت‌انگیزی ناپدیدشد. هرچه جستجوکردند نتوانستند اورا بیابند ولی سه‌ماه بعدکـه یکی‌از باغبانها برای نشاندن نهال تازه‌ای زمین باغ‌را میکندکلنگش بسنگی‌خورد سنگی را برداشت وسردابی درزیرزمین معلوم‌شد. باغبان مشعلی‌آورد وبزیرزمین رفت وآنجا بامنظره‌عجیبی روبروشد. دروسط زیرزمین یک‌اسکلت قرارداشت‌که لباس صاحب باغ هنوز برتن اوبود. اندکی معاینه‌کرد وفهمیدکه همان اسکلت متعلق بصاحب باغ است. ازآن تاریخ‌ببعد ساکنین خانه بوحشت افتادند وازآن بـاغ

رفتند. باغ وبنای زیبای آن خالی ماند ودراثر بی‌مراقبتی مخروبه‌شد ومتروك
ماند. راشیل شیرین بانورا آنجا فرستاد ودریکی‌از اطاقها زیرنظردومردقوی‌هیکل
ویك‌پیرزن حیله‌گر ویکی دیگر اززنان ندیمه خود محبوس کرد وسفارش کرده‌بود
که درخانه‌را بروی‌هیچکس بازنکنند

قرار بود اردوان را نیزبآنجا ببرند ومیران مستوفی بـرای دادن خبر
نزد راشیل برود. بهمین‌مناسبت راشیل انتظـار داشت و دل درسینه‌اش از شوق
می‌طپید. قبلا جواهرات خودرا جمع‌آوری‌کرده وپیش خود اینطور قرارگذاشته
بودکه بلادرنگ پس‌از دستگیرشدن اردوان ازغزنین فرارکند.

دراطاق قدم میزد وفکر میکرد وگاهی نیز پای پنجره میآمد و بخارج و
خیابان پردرخت باغ نگاه میکرد. یکی‌ازهمین دفعات بودکه میران‌را ازدور دید
که بسرعت بطرف ساختمان میآید.

میران باسوءظن باطراف نگاه میکرد وپیش‌میرفت. دامن بلندقبای‌خودرا
جمع‌کرده بودکه بهتربتواند بدود. مسافت زیاد سواری اورا خسته‌کرده بود.
بالاخره خودرا براشیل رسانید ودرحالیکه ازخستگی نفس‌نفس میزدگفت:

ـ بانوی‌من...اوراگرفتیم. هم‌اکنون اورا بآنجامیبرند. فوراًحرکت‌کنید.

راشیل دیگر نمیدانست چه‌بکند وچطور لباس بپوشد مقنعه ببندد. میران
از اینکه راشیل را اینقدر خوشحال و راضی میدید خوشنود بود ویقین داشت‌کـه
استفاده‌ای هنگفت نصیبش شده است.

بالاخره راشیل حاضرشد وهمراه میران ازدرمخفی قصر بیرون رفت وبر
اسب‌نشست وبطرف خارج‌شهر حرکت‌کرد. درراه فکر میکردکه اردوان ازدیدن
من چه‌خواهدگفت وچه خواهدکرد؟ درباره‌من چگونه فکرمیکند؟ آیا ممکن‌است
مرا دوست داشته باشد؟

راشیل تمام طول راه‌را بهمین‌مطالب فکرمیکرد وطوری فکراردوان‌اورا
احاطه کرده بودکه وقتی بباغ رسید ازفرط شوق نزدیك بود قـالب تهی‌کند.
قلبش بشدتی هرچه تمامتر می‌طپید. دست خودرا روی‌قلب گرفته بودکه ازطپش
قلب‌خود بکاهد. رنگ بچهره نداشت ودردوچشمش اشك‌می‌غلطید وموج میزد.
دلش میخواست خود را روی دست و پای اردوان بیافکند و آنقدر گریه کند
واشك بریزد شاید دل اورا برحم‌آورد وبهم‌آغوشی باخودش راضی‌کند.

وقتی باتفاق میران پشت‌اطاق اردوان رسیدند زانوی راشیل می‌لرزید.
همانجا میران دست خودرا مقابل‌سینه راشیل‌گرفت وگفت:

ـ بانوی من وارد اطاق نشویدا!! قبلا این‌سواران را مرخص‌کنید تاکسی
شاهد این منظره نباشد.

راشیل فکری کرد و بعد یك کیسه زر اززیر پیراهـن خود بیرون آورد و بمیران داد و گفت :

— این کیسه‌را برئیس آنها بده وبگو آنهارا ببرد ودستوردهد ازآنچه دیده وشنیده‌اند بکسی چیزی نگویند .

میران کیسه‌زر راگرفت ونزد رئیس سواران آمد و بدون اینکه زر را باو بدهد دستور راشیل را ابلاغ کرد وآنهارا ازباغ خارج نمود ودررا بروی آنهابست درآن خانه غیراز میران وراشیل، پیرزن حیله‌گر وندیمه راشیل‌دو نفر نگهبان قویهیکل نیزبودندکه بدستور راشیل از شیرین‌بانو که دراطاق دیگر بود محافظت میکردند .

راشیل‌واردشد. اردوان هنوز بادست بسته کنار اطـاق افتاده بود وخون زیادی ازبینی او جاری شده ولباسش‌را رنگین‌کرده بود. معلوم بود بادست‌بسته اورا خیلی زده‌اند زیرا یکجای سرش نیزشکسته وخیلی‌خسته بنظرمیرسید. وقتی راشیل چشمش باردوان افتاد دیگر نتوانست طاقت بیاورد. تحمل‌دیدن این‌منظره را نداشت. نمیتوانست اردوان راکه تاحدپرستش دوست داشت زبون ومجروح ببیند لذا فوراً جلودوید ابتدا بادستمال صورت اورا پاك‌کرد. خاك وخونی‌که بچهره اوچسبیده بود زدود آنگاه دستهایش‌را گشود وطناببهارا دورانداخت ولی درهمانحال میگفت :

— اردوان عزیز. معبود ومحبوب من. برای فرار تلاش‌نکن. من دستهای تورا بازمیکنم ولی بدان‌که ازاین‌اطاق نمیتوانی بگریزی زیـرا چندنفر نگهبان قویهیکل ازاین اطاق محافظت‌میکنند. من تورا می‌پرستم لـذا نمیخواهم جانت بخطربیافتد استدعادارم‌که خیال‌فراررا ازسربیرون‌کنی وبحرفهای من گوش‌بدهی.

اردوان روی خودرا ازراشیل برمیگردانید وچشمان خودرا می‌بست کـه صورت اورا نگاه‌نکند. نسبت براشیل احساس نفرت میکـرد و نمیخواست بااو صحبت‌کند. وقتی دستش وپایش را بازکرد اردوان درجای خودنشست وبمالیدن مچ‌دست وپای خودکه دراثر فشار طناب مجروح شده بود پرداخت. درهمین‌حال راشیل میگفت :

— اردوان عزیزم. بخدای‌خالق جهان سوگندکه غیرازتو درتمام این‌دنیای بزرك بهیچ‌چیز وبهیچکس علاقه ندارم. تمام لذات زندگی بدون‌تو درنظـر من فاقد ارزش است. نمیخواهم دقیقه‌ای بدون وجود تو زنده‌باشم واگر می‌بینی‌تمام این تلخکامیهارا تحمل‌میکنم بامید آینده‌است زیرا یقین‌دارم‌که تو بالاخره تسلیم من خواهی‌شد ومرا درآغوش خود خواهی فشرد .

بعدآه کوتاهی‌کشید وساکت ماند. مثل این بودکه‌فکرمیکند. درچشمانش

هنوز اشك موج میزد. اردوان سرخودرا پائین انداخته بود ودر دریائی ازفکر غوطه میخورد.

وقتی آنها دراطاق سرگرم افکار خود بودند وگاهگـاه راشیل درکمال خلت وخواری ازاردوان استمدای وصال میکرد، میران مستوفی بفکر انجام بقیه نقشه خود بود.

میران نگاهی باطراف کرد وبلادرنك ازپله‌ها سرازیرشد وبطرف‌درباغ رفت. آنجانیز اطراف‌را مراقبت نمودکه‌کسی اورانبیند. ازمقابل دربسته باغ عبورکرد وپشت دیوار رسید یك‌طناب ازروی دیوار عبورکـده وبزمین باغ‌افتاده بود. میران سرطناب را گرفت وچندمرتبه آنراکشید. چنددقیقه گذشت‌وبازهمین عمل‌را تکرارکرد ومنتظر ایستاد.

تقریباً ده‌دقیقه بعد سربکمرد ازبالای دیوار پیداشد وبمحض‌اینکه میران را دید خودرا بیشتربالاکشید تاروی دیوار رسید. آنگاه میران گفت:

ـ گوش بده‌سلیم!! کارهادرست‌ومرتب‌است. شمامشغول باشیدمن‌مراقبت میکنم.

کسیکه بالای دیوار بحرفهای میران گوش میداد غیراز سلیم برادرکوتوال قرنین که دراثر خیانت راشیل‌کشته شده بود کس‌دیگری نبود. سلیم درهمانحال یك‌کیسه محتوی پنجاه سکه‌طلا اززیر شال‌کمر خود بیرون آورد وازبالای‌دیوار پائین انداخت وگفت:

ـ این یك‌کیسه‌را بگیر. اگر موفق شدیم چهارکیسه دیگـر نیز میدهم خیالت آسوده باشد.

میران باناراضایتی کیسه‌را برداشت ودرحالیکه روی کف‌دست خود آنرا بالا وپائین میانداخت وازصدای بهم‌خوردن سکه‌ها لذت میبردگفت:

ـ دراینصورت پول‌را آماده‌کن زیرا کارها همه‌مرتب است.

سلیم‌ازآنطرف‌دیوار پائین‌جست ومیران مجدداً بهمان‌سرعت بطرف‌اطاق‌راشیل واردوان‌بازگشت وازپشت‌در بصحبت‌های آنهاگوش‌داد وشنیدکه‌اردوان‌میگوید:

ـ بیهوده تلاش‌میکنی زیرا من بتو نه‌تنها علاقه‌ندارم بلکه ازتومتنفرهم هستم. توزن جنایتکاری هستی‌که همه‌چیز وهمه‌مردم جهان را فدای شهوت‌خودت میکنی. انسانیت نمیفهمی، عاطفه بشری درروجود تونیست ورحم وشفقت نداری. من ازیك‌چنین زن بیزارم.

راشیل باز بکارخود ادامه‌داد وبگریه والتماس پرداخت وعاقبت گفت:

ـ بخدا سوگند اردوان!! اگر بفهمم‌که راستی توازمن تنفرداری‌خودم‌را مسموم‌کرده ازبین میبرم. من بدون‌تو نمیتوانم زنده‌باشم. راست‌بگو. یکبار دیگربگو حقیقت‌را فاش‌کن.

اردوان مجدداً باهمان صدای لرزان و گیرنده گفت :

ــ راست میگویم واگر راستی تواینقدر شهامت داشته باشی که خودت را بکشی من بتو اطمینان میدهم که ازعذاب روحی آسوده خواهی شد . روح کسانیکه بدست تو دراثر حیله‌های تو کشته شده‌اند از تقصیرهای بیشمار تو میگذرند .

راشیل نتوانست فشار این جملات سخت را برروح خود تحمل کند و بیاختیار بگریه افتاد وهای‌های شروع بگریستن کرد درهمین موقع میران چندضربه باانگشت بدر اطاق کوفت. ضربات انگشت میران طنین مخصوصی دراطاق افکند وراشیل ناچار گریه خودرا قطع کرد وازجا برخاست ودراطاق راگشود. چهره نفرت انگیز میران از میان دولنگه در پدید گردید که بلادرنگ باانگشت اشاره‌ای کرد و آهسته گفت :

ــ بانوی من بیرون بیائید عرض واجبی دارم .

راشیل ازاطاق بیرون آمد ودررا پشت‌سر خودبست. میران باهمان لحن شتابزده گفت :

ــ بانوی من اینطور شما موفق نمی‌شوید. سواران که اورا گرفتندهرچه توانستند اورا کتک‌زدند .

ــ غلط کردند . کی بآنها اجازه داده بود که یک‌مرد اسیررا بادست‌بسته کتک بزنند ؟

ــ درهرحال اتفاقی است که افتاده وگذشته. بهمین‌علت اکنون اردوان کینه عجیبی ازشما دردل دارد وباین‌ترتیب شما موفق نمیشوید .

راشیل بالحن استفهام‌آمیزی گفت :

ــ پس چه باید کرد ؟

ــ ازدوکار باید یکی‌را بکنید. یاباید دستها وپاهای اورا ببندید و اورا همراه ببرید. وقتی کاملا ازاین حدود وازاین کشور دورشدید دیگر اومتعلق بشما خواهدبودوهرکاری‌میل‌داشته باشید انجام میدهد وتسلیم امیال‌شماخواهدشدویا...

راشیل بمیان حرف او دوید وگفت :

ــ نه‌اینکار ممکن نیست. اردوان کسی نیست که بتوان اورا خفت‌دادو تسلیم کرد. او مرد سرسختی است .

ــ پس ناچار باید ازتحریک احساسات مردانه‌او استفاده کنید .

ــ مثلا چطور ؟

ــ خیلی سهل است. اوهم مرداست وبالاخره اززن خوشش میآید. مقابل او لخت شوید. البته بانوی‌من این جسارت‌را ازمن نادیده میگیرید زیرا قصدم خدمت است. چاره‌ای نیست مقابل چشمان اولخت شوید، سینه و رانها وشکم !!

یکزن لخت بالاخره اورا تحریک میکند واختیار را از کفش میرباید. یکمرتبه که از خود بیخود شد وشما را در آغوش گرفت دیگر نمیتوانند برای همیشه ازآغوش شما دور شود.

ابتدا راشیل ابروان خودرا درهم کشید وچنان وانمود کرد که ازاین جسارت میران خوشش نیامده است ولی وقتیکه خوب دقت کرد احساس نمود که میران پیشنهاد خوبی کرده واگربتواند اقدام کند موفقیت قطعی است. لخت شدن کار آسانی نبود. گواینکه راشیل حجاب وحیا نداشت ولی میترسید اثر معکوس بدهد و اردوان بیشترعصبانی شود ودرنتیجه نفرت وکینه‌ای که دردل دارد تشدید گردد. اندکی فکر کرد بقیافه میران دقیق شد. میران قیافه حق بجانبی گرفته بود ونشان میدادکه واقعاً منظورش موفقیت راشیل است درحالیکه درمغز خود در آرزوی وصول چهارکیسه سکه‌طلای موعود برای نابودی او نقشه‌می کشید.

راشیل تصمیم خودرا گرفت وبمیران گفت:

ـ بد پیشنهادی نیست. خوبست. اگر موفق شدم بتو انعام خوبی خواهم داد ولی تو مراقب اطراف باش. یکی از نگهبانان را پشت درباغ بفرست ودیگری را پیش خود نگهدار که ازپنجره بداخل اطاق نگاه نکند.

راشیل بدون درنگ وارد اطاق شد. اردوان سرخودرا روی زانو گذاشته بود وفکر میکرد. راشیل درهمان حال بانوک پا پیش رفت وکنار او روی زمین نشست وبه نوازش کردن موی سراو پرداخت اینکاررا باشوق وذوقی تمام انجام میداد. مثل این بود که از تماس دستش بابدن اردوان لذت میبرد ومست میشود. چنددقیقه این کار را ادامه داد وبعد آهسته سراردوان را بلندکرد ودر چشمان او نگریست وگفت:

ـ اردوان عزیز. چرا نمیخواهی مرا نگاه کنی. چرا ازمن تنفرداری. مگرمن قلب ندارم من زن نیستم. بخدا که من بحد پرستش ترا دوست دارم. نگاه کن ببین چه گیسوان نرم وقشنگی دارم اگر راضی بزندگی بامن باشی سراپای تورا غرق درطلا وجواهرات گرانقیمت میکنم وشبها باهمین گیسوان نرم وقشنگ خودم صورتت را نوازش میدهم. بوکن. سرت را نزدیک بیاور چه بوی خوشی از گیسوان من استشمام میشود ...

اردوان بابی اعتنائی باو مینگریست ولبخندی حاکی ازتمسخر روی لبانش دیده‌میشد ولی راشیل بحرفهای خود ادامه‌داد وگفت:

ـ ببین چه سینه برجسته وچه پستانهای کوچک وسفتی دارم. من زیباترین کنیز یهودی در تمام دنیا هستم. هیچ زنی صاحب این سینه قشنگ نیست وچنین پستانی ندارد.

دراین موقع راشیل بنه‌جلوی پیراهن خودرا گشود وآنرا عقب‌زدوسینه وپستانهای برجسته‌اش بیرون افتاد ودرمعرض نگاههای اردوان قرارگرفت ولی اردوان سعی میکردکه نگاه‌نکند. باز راشیل بگفته‌های خود ادامه داد :

— ببین اردوان عزیز صورتت‌را شبها روی سینه‌خود میگذارم.روی‌همین سینه وهمین پستان قشنگ‌که چون دوگوی عاج روی‌صفحه مرمری بنظرمیرسد .

راشیل یکی‌ازآستینهای خودرا بیرون‌کشید ودرنتیجه بازوی‌سفیدوتحریک کننده‌اش بیرون افتاد وآنرا جلوبرد وروی صورت اردوان‌گذاشت وگفت :

— اردوان ببین این بازوی‌سفید وگوشت‌آلود ولرم وگرم بالش شبهای درازتو خواهد بود شبها سرت‌را روی بازوی خود قرارمیدهم وتاصبح بیدارت نمیکنم زیرا ترا دوست دارم .

باز اردوان اعتنائی نداشت وباهمان نگاه تمسخرآمیز باو نگـاه میکرد وراشیل کار خویش را دنبال میکرد لذا آستین دیگر خودرا نیز بیرون آورد و بالاخره بالای بدن خودرا بکلی‌عریان کرد آنگاه ازجای برخاست ودامن‌را نیز ازتن خود بیرون‌کشید. خود راشیل چنان‌تحریک وچنان دستخوش احساسات‌زنانه شده بودکه نزدیک بود ازفشار آن فریادبکشد. سینه‌اش بآهنگ تنفس پرالتهاب وپرهیجانش بالا وپائین میرفت وپستانهایش میلرزید .

لرزشی دوست‌داشتنی‌داشت‌که هرمرد خونسردی را دستخوش تغییر حالت میکرد ولی اردوان‌که نقشه‌اورا حس‌کرده بود هنوز بی‌اعتنا بود وباخونسردی باین منظره عجیب مینگریست چیزدیگری نمانده بودکه راشیل بکلی‌لخت‌وعریان شود فقط شلیته چین‌دار حریرسفیدی‌که بپاداشت قسمت‌تحتانی بدن‌اورامیپوشانید ولی راشیل میخواست آنراهم بیرون بیاورد واگر اینکار را میکرد بکلی لخت میشد وآنگاه برای اردوان خیلی‌مشکل بودکه مقاومت‌کند .

راشیل اززیبائی صورت وتناسب‌اندام ودلارائی چیزی‌کم نداشت.اردوان درعین بی‌اعتنائی ظاهری نمیتوانست ازتحسین زیبائی او خودداری‌کند. برانهای سفید وگوشتین ولرزان‌او نگاه میکرد ولذت‌میبرد شکم‌وکمرباریک، سینه برجسته، گردن مرمرین، لبهای قرمز، گونه‌های سرخ‌فام، چشمان آبی‌رنگ او همه وهمه زیبا ودوست‌داشتنی ولذت بخش بود ودرسینه وقلب وروح اردوان ،تلک اندک احساسات جدیدی‌را بوجودمیآورد معهذا سعی‌میکردکه این‌انقلاب باطنی‌درسیمایش ظاهر نشود ونقشی رسواکننده پدید نیاورد .

راشیل نزدیک‌آمد. میخواست سینه‌خودرا بصورت ولبهای اردوان‌نزدیک کند واورا مجبور سازدکه سینه‌اش‌را ببوسد ولی اردوان خودرا عقب‌می‌کشید و بادست اورا کنارمیزد ومیگفت :

ـ راشیل بیهوده تلاش میکنی زیرا من تورا دوست ندارم سهل است از تو متنفرم .

میران مستوفی ازپشت در باین منظره عجیب که ساخته و پرداخته فکرخودش بود نگاه میکرد واوهم لذت میبرد ودردل میخندید زیرا میدانست که چه خواهد شد وتاچند دقیقه دیگر چه بلوای عجیبی پدیدمیگردد. گاهگاه روی خودرا برمیگردانید وبعقب سرخود، بدیوار ودرباغ نگاه میکرد وانتظارداشت که نتیجه حیله گریهایش ظاهر گردد .

راشیل رسوا میشود

سلیم وقتی ازدیوار پائین جست بسرعت روی اسب خود پرید وازآنجا دورشد. اسب بسرعت راههای باریك وکوچه باغهارا پیمود تابحصار شهررسید. سلیم از دروازه گذشت ووارد شهرشد وهمانطور بسرعت وارد بازارشد و بعداز چهارسوق گذشت و بیك کوچه خلوت پیچید ومقابل خانه‌ای ازاسب پائین جست . دهانه اسب را بدست غلامی که آنجا ایستاده بود سپرد وخودش واردخانه گردید باورود سلیم بخانه دوپسر کوتوال سلام ومسلم ازاطاق بیرون جستند و باستقبال او آمدند. سلیم‌را باطاق بردند وسلیم پس‌از اینکه نفسش آرام گرفت گفت :

ـ کارهابروفق مراد است. همه‌چیز مرتب شده ومن یك کیسه زرسرخ به‌میران دادم. هم‌اکنون راشیل جنایتکار بااردوان دراطاق تنهاست ولخت وعور شده وخودرا درآغوش او انداخته فوراً امیرمحمد را ازماجرا مطلع کنیم .

سلام پرسید :

ـ دیگر درآن خانه کیست ؟

ـ غیراز میران وراشیل واردوان دونفر غلام زرخرید که از شیرین بانو نگهبانی می کنند شیرین‌بانورا در یکی از اطاقها محبوس کرده‌اند .

بشنیدن‌اینحرف مسلم بفکرفرورفت‌وموقعیکه سلیم وسلام میخواستندحرکت کنند گفت :

ـ شما میخواهید ازیك‌زن جنایتکار انتقام خون پدرم را بگیرید دونفر بیگناه را بآتش میاندازید. شیرین‌بانو درآن خانه است . اوکه گناهی ندارد . اگر امیرمحمد بفهمد اورا نیزخواهدکشت. چرا؟ این زن بدبخت نابیناکه گناه ندارد. لااقل قبلا اورا نجات دهید بعدامیرمحمدرا بالای‌سر راشیل ببرید .

سلیم گفت :

ـ موقعیکه آتش افروخته‌شد خشك‌وتر باهم میسوزند وهیچ مانعی ندارد که شیرین‌بانوهم قربانی راشیل شود. مقصودما ازبین‌بردن اواست حالا هرکس سرراه قرار بگیرد نابود میشود .

مسلم بازهم میخواست حرف بزند شاید آنهارا ازاینکار منصرف کند و شیرین بانورا نجات دهد ولی آنها بحرفهای او گوش ندادند ودو نفری روی اسب پریده و بسرعت ازآنجا دورشدند .

بعداز عزیمت آنها مسلم بفکر فرورفت. او جوان بیست ساله‌ای بود که عالی‌ترین عواطف انسانی را دارا بود. هرچه فکر کرد نتوانست خود را راضی کند که شاهد باشد وشیرین بانوی بی‌گناه‌را درآتش ببیند. اوهنوزشیرین بانو را ندیده بود ولی دراطراف زندگی سراسر رنج و بدبختی او داستانها شنیده بود. همه‌مردم میدانستند که او بی‌گناه بود ومسلم نیز یکی‌از آنها بود که عقیده داشت شیرین بانورا بی‌گناه کور کردند وازنعمت بینائی محروم ساختند .

چنددقیقه که گذشت حال مسلم تغییر کرد وهرلحظه احساسات بیشتر براو غلبه میکرد تااینکه ناگهان ازجاجست بطویله‌رفت اسبی‌را زین کرد وازخانه بیرون کشیده سوارشد وبتاخت ازآنجا دورشد. اومیخواست شیرین بانورا ازکانون آتش نجات دهد .

اوضاع شهر غزنین برهم ریخته بود مردم ناراضی بودند. قوائی که در اطراف شهر چادرزده بود بامردم ناسازگاری میکرد وسپاهیان پیاده و سوارکه بشهر میآمدند مردم را میآزردند. درچندمورد دیده شدکه چندنفر سوار بزن و دختران مردم حمله کرده وبآنها تجاوز نموده بودند. یکی‌از سواران پشتونستانی یکی‌از کنیزکان تاجری‌را دربازار میدزدد وروی زین خود نشانده وهمراه‌میبرد. فردای آنروز کنیزرا لخت‌وعریان دربیابان پیدامیکنند درحالیکه بیشترازبیست سرباز بااو مجامعت کرده ودختر بیچاره‌را مجروح ونالان وگرسنه دربیابان‌رها کرده ورفته بودند .

بهمین‌علت وصدهاعلت دیگرمردم ناراضی بودند وبامیرمحمد ناسزا میگفتندو هرجاکه خلوت میشد یکی‌ازسپاهیان‌خاصه اورامی گرفتندوشکنجه میکردندو بعدمیکشتند. ادامه اینوضع دشمنی مخصوصی بین‌اهالی وسپاهیان ایجادکرده بودکه عاقبت آن خیلی‌وخیم بنظر میرسید .

مردم بابی‌صبری انتظار ورود امیرمسعودرا داشتند وباعلاقه خاصی اخبار مربوط بحرکت سپاه اورا گوش میدادند ودهان بدهان نقل میکردند . دوستان امیرمسعود بادشمنان امیرمحمد مؤتلف شده وهمه باتفاق علیه‌او فعالیت میکردندو مردم را میشورانیدند .

دررأس همه‌اینها عضدالدوله قرارداشت وفعالیتهای ضدامیرمحمدرا اداره میکرد وباکوشش خستگی‌ناپذیری شبانه‌روز بیشتراز چهارده ساعت کار میکرد .

خبررسیده بودکه‌ابوسهل‌زوزنی گریخته وبه‌امیرمسعود پناه‌برده. امیرمسعود

ابوسهل را مورد لطف‌خاص خود قرارداده واورا مشاور مخصوص خویش کرده است ودرتمام کارها بااو مشورت میکند. گرچه اقوام وزنان وفرزندان ابوسهل درخطرعظیمی قرارداشتند ولی مردم خوشحال بودندکه خودش جان سالم بدربرده وبامیرمسعود پیوسته زیرا یقین‌داشتندکه ابوسهل‌زوزنی باتدبیر وفکر ورأی‌عالی خویش سبب‌توفیق نهائی امیرمسعود خواهدشد .

شهرمثل کوه‌آتشفشانی بودکه چیزی بانفجارش نمانده باشد . هرلحظه انتظار انقلاب میرفت ومردم باعجله مشغول تهیه‌کردن اسحله بودند و تمام‌کسبه وبازاریان خودرا بااسلحه‌های سبك ازقبیل‌شمشیر ونیزه وخنجرمسلح نموده‌بودند که درموقع لزوم بتوانند بامیرمسعود کمك‌کنند .

امیرمسعود ازدامغان‌هم گذشته، ازقسمتهای جنوبی صحرای‌ترکمن نیزعبور کرده بود و بهرات نزدیك میشد . مردم این اخبار را با ولع تمام می‌شنیدند و خوشحال میشدند .

چندروز بودکه امیرمحمد هرروز صبح خیلی‌زود باردوی سپاهیان‌اطراف غزنین میآمد ازآنها بازدید بعمل‌میآورد وبرای‌تجهیز دستورات لازم صادرمیکرد ولی معلوم بودکه تمام این فعالیتها بی‌فایده است، درراه او کارشکنی میکردند وسنگ میانداختند.مثلا اردو بیکصدنفر آهنگر احتیاج داشت هرچه درشهرجستجو کردندکسی حاضرنشد دراردوی امیرمحمد کارکند همه‌دکاکین آهنگری خودرارها کرده‌ورفتند ومخفی‌شدند .

درآن موقع‌که سلیم وسلام برای انجام نقشه خویش حرکت کردند امیر محمد درخارج شهربود وبین‌سپاهیان بسرمیبرد. یکعده‌سی‌چهل‌نفری نیزازسرداران و سرهنگان اطراف او بودند و برنامه‌هائی راکه تهیه‌کرده بودند باطلاع او میرساندند وامیرمحمد دستورمیداد .

سلیم وسلام بسرعت ازبازار خارج شدند، ازکوچه‌ها وگذرها گذشتند و بالاخره بدروازه رسیدند درمقابل دروازه، چندسوار جلوی آنهارا گرفتند وبکی از آنها گفت :

— برگردید. تاسه‌ساعت دیگر این‌راه بسته‌است زیرا امیرمحمد میخواهد بشهر بازگردد .

سلیم جلوتر رفت وگفت :

— مابااامیر کارداریم. عرض‌واجبی داریم‌که بایدبحضورشان شرفیاب‌شویم.

سواران اجازه خروج بآنها نمیدادند ولی سلیم فوراً کاررا آسان کرد. دوسکه‌طلا اززیرشال‌بهنی‌که بکمرخود بسته‌بود بیرون‌آورد وکف دست‌رئیس‌آنها گذاشت واجازه خروج گرفت .

هردو بسرعت از دروازه بیرون تاختندوجاده ناهمواری راکه تااردوی بزرگ سپاهیان ادامه داشت درپیش گرفتند .

نیمساعت راه پیمائی کرده بودندکه چادرهای رنگارنگ اردو پدیدار گردید وقتی بمقابل اولین چادر رسیدند باز چندپیاده نیزه‌دار راه را برآنها بستند ولی سلیم گفت :

ــ یك‌خبر فوری وفوتی داریم‌که باید باطلاع خود امیرمحمد برسانم .

آندورا نزد سپاهی بلندپیشی بردندکه برپاسداران اردو ریاست‌داشت . او بحرفهای آنها گوش داد واصرار داشت‌که هرچه میخواهند بگویند تاخودش بعرض امیرمحمد برساند ولی سلیم میگفت :

ــ نه! محال است! چون موضوع خصوصی است وبشخص خود امیرمربوط است بایدحضوراً گفته‌شود .

این بودکه آن‌شخص خودش نزد امیرمحمد رفت وگفت :

ــ دوسوار باردو آمده‌اند وتقاضای شرفیابی دارند .

وبعد جریان مذاکرات خودش‌را باآنها گفت. امیرمحمد فکری کردواجازه دادکه آنهارا بحضورش بیاورند. سلیم وسلام درحالیکه چندنفرپیاده نیزه‌دارآنها را احاطه کرده بودند ازمیان چادرهاگذشتند تابچادر امیرمحمد رسیدنـد . سلیم واردشد تعظیمی کرد وگفت :

ــ غلام جان‌نثار عرضی دارم‌که درخفا بایدگفته شود .

امیرمحمد باشاره انگشت دیگران‌را ازچادر بیرون کرد وگفت :

ــ بگو !!

سلیم باز تعظیمی کرد وگفت :

ــ جان‌نثار برادرکوتوال سابق غزنین هستم. پسربزرك او نیز دربیرون چادر است. مابودیم‌که آن نامه‌را بحضور امیر نوشتیم وحالا برای اثبات‌ادعای خود حاضریم .

این‌راگفت واززیر قبای خود سینه‌بند راشیل‌را بیرون آورده وبدست‌امیر محمد داد. امیر نگاهی بآن‌کرد وگفت :

ــ این کافی‌نیست. ممکن‌است این‌را درراه‌گم کرده باشد وبدست‌شمارسیده باشد. اگر دلیلی کافی دردست نداشته‌باشی دستورمیدهم سرت‌را ازبدن‌جداکنند.

باز سلیم تعظیمی کرد وگفت :

ــ قربان‌وجود مبارکت گردم. هم‌اکنون حاضرم مولای خودرا بجائی ببرم که راشیل کنیزیهودی امیرلخت‌وعریان دریك اطاق خلوت واقع دریك‌باغ‌بزرك درآغوش یك‌سپاهی معروف افتاده . آن شخص اردوان است‌کـه باامیر دشمنی

دیرینه دارد وقصدش اینست که اخبار داخلی دربار را اززبان راشیل بشنود .
امیرمحمد دیگر جملات بعدی را نشنید. مثل آتش سرخ وسوزنده شده بود وازشدت خشم می‌لرزید. دست خودرا روی قبضه شمشیر گذاشته بود و باچشمانی دریده باو مینگریست. بالاخره براعصاب خود مسلط شد وباصدائی لرزان گفت :
ـ اگر دروغ بگوئی تورا درآتش می‌سوزانم .
ـ حاضرم امیررا بآن باغ هدایت کنم که باچشم‌خود شاهد این‌منظره باشند.
امیرمحمد قصدداشت چندنفر ازسرهنگان وسرداران را بفرستد ولی فکر کردکه ممکن‌است آنها تحت‌تأثیر زیبائی راشیل قراربگیرند و آنچه که می بینند نگویند این بودکه بی‌اختیار ازچادر بیرون‌آمد وروی اسب سفیدی که‌مقابل‌چادر زین شده وآماده بود پرید وچندنفر ازمعتمدین ومحارم خودرانیز همراه‌برداشت وبسرعت بطرف نقطه‌ایکه سلیم وسلام نشانی‌داده بودند حرکت‌کرد. یکعده بیست نفری سپاهی سوارنیز بدنبال آنها بافاصله هزارقدم راه افتادندکه درموقع‌لزوم ازوجود آنها استفاده شود .
سلیم وسلام دردوطرف امیرمحمد اسب‌میتاختند وخوشحال بودندکه بالاخره نقشه هیرینه‌ای راکه طرح کرده بودند انجام داده وانتقام خون کوتوال را از راشیل می گیرند .
امیرمحمد نیز ازفرط‌خشم می‌لرزید. فکرمیکردکه اگر واقعاً موضوع‌صحت داشته‌باشد حتی‌اگر راشیل درآن باغ باشد ومرد بیگانه‌ای هم آنجا دیده نشود مرگ او ضروری است .
همانطورکه دهانه اسب دردستش بود آنرا میفشرد ودندانهای خویش‌را روی‌هم فشار میداد وازفرط ناراحتی وخشم میلرزید . رنگش‌گاهی سفیدمیشد و زمانی سرخ میگردید وازچشمانش پارقه‌خشم ونفرت میدرخشید خلاصه امیرمحمد بیک‌پارچه‌آتش سوزنده مبدل‌شده بودکه هرچیزسرراهش قرارمیگرفت‌میسوزانید.
موقعیکه سوادشهر ازدور پیداشد. سلیم بادست جاده فرعی باریکی‌رانشان داد وهمه ازآن راه پیش‌رفتند. چندهزارمتر دور ازمحل جداشدن جاده‌فرعی از اصلی باغ موردنظر آنها قرارداشت .
بمحض‌اینکه بباغ رسیدند امیرمحمد دستور دادکه سواران گرداگرد باغ‌را محاصره‌کنند. درطی چنددقیقه سه‌طرف باغ محاصره‌شد وفقط یکه‌سمت آن‌که بباغ مجاور متصل‌میشد موقتاً آزادماند ولی بالاخره آنجا نیزتحت‌نظر قرارگرفت و چندسپاهی روی‌بام رفتند وروی دیوار میان دوباغ‌نشستند .
میران‌که منتظر ورود آنها بود وقتی ازدور گردوخاك جاده را مشاهده کرد درباغ‌را بازگذاشت وخودش روی اسب پرید و ازپشت دیوار باغ مجاور

کریخت که هنگام ورود امیرمحمد آنجـا نباشد و مورد اتهام همکاری با راشیل قرار نگیرد .

امیرمحمدازجلو وسلیم‌وسلام پشت‌سراو ودیگران بدنبال‌آنها بباغ‌رسیدند وچون درباز بود واردشدند. همانطور سواره خیابان بزرك مشجررا طی کردند تامقابل ساختمان رسیده وآنجا ازاسب پائین جستند .

درهمین‌موقع حساس راشیل سرگرم کارخود بود. حالا کاملا لخت‌وعریان شده بود وچون فکرمیکرد هیچکس بجزاردوان بدن لخت وزیبای اورا نمی‌بیند درکمال فراغت خاطر مقابل چشمان اردوان راه میرفت واندام تحـریك‌کننده و هوس‌انگیز خویش‌را حرکت میداد. گاهی خم‌میشد وموی اردوان‌را میبوسید و زمانی دیگر سینه‌وپستان برجسته ولرزان خودرا بسرورروی او میمالید .

امیرمحمد ازپله‌ها بالارفت وهمانگونه‌کـه دست خودرا روی‌قبضه شمشیر گذاشته بود دراطاق اولی ودومی‌را بازکرد وبالاخره بطرف اطاقیکـه راشیل واردوان درآن بودند رفت و ناگهان دررا بازکرد وباآن‌منظره‌عجیب‌رو بروشد.

وقتی راشیل را لخت‌وعریان وسط اطاق ایستاده دید چنان بودکه دنیا را چرخانیده وبرسرش کوبیدند چشمانش سیاهی رفت وگوشهایش گرم‌شد .

راشیل‌که ابداً انتظار دیدن امیرمحمدرا درچنین نقطه‌ای نداشت‌چندلحظه مات ومبهوت ایستاد هرگونه اراده وقدرتی ازاو سلب‌شده بود. حتی‌فکرنمیکرد که باید بدن لخت‌وعریان خودرا بپوشاند ولی بالاخره متوجه موقعیت زشت‌خود شد جیغ کوتاهی کشید وبطرف لباسهای خودکه درگوشه‌ای افتاده بود رفت. ابتدا پیراهن را برداشت وجلوی بدن خودگرفت فرصت اینرا نیافت‌که آنرا بپوشد زیرا ناگهان واقعه‌ای عجیب اتفاق افتاد .

اردوان که‌امیرمحمد دشمن‌دیرین خودرا درآستانه درديد مثل دانه‌اسفندی که برآتش بریزند ازجاجست ولی چون شمشیرنداشت وسط‌اطاق سرگردان‌مانده امیرمحمد تااین‌لحظه براشیل مینگریست ولی بمحض‌اینکه اوردوان ازجای برخاست روی خودرا بطرف همراهان خویش کرده گفت :

ـ زود این‌سگ بی‌آبرورا بگیرید . زود ... زود !!

چندنفر ازسرهنگان باشمشیرهای کشیده بطرف او حمله کردندولی‌اردوان کسی‌نبودکه باین آسانی تسلیم‌شود او تاجان دربدن داشت ازخود دفاع‌میکرد . ازچند طرف اورا احاطه‌کردند ولی اردوان بیك‌خیز خودرا روی یکی‌از آنها افکند، روی دست اورا بلندکرد وبرسر دیگران. پرتاب‌کرد ودرهمین حال شمشیر اورا ازدستش بیرون‌کشید. ولوله‌ای بین آنها افتاد و ایندفعه سخت‌تر باردوان که درگوشه اطاق قرارگرفته وراه فرارنداشت حمله‌کردند. اردوان شمشیرخود

را میچرخانید وحمله‌های آنهارا دفع میکرد.
امیرمحمد قصدکشتن راشیل‌را داشت حتی‌خنجر خودراهم بیرون کشیده‌بود لیکن وقتی مقاومت عجیب اردوان‌را دید دست راشیل‌را گرفت واورا کشان کشان ازآن اطاق بیرون آورد صبر کرد تالباسش‌را پوشید وآنگاه اورا بدست‌سپاهیان سپرد وسفارش کردکه مراقب‌او باشند تافرار نکند.
زدوخورد درآن اطاق ادامه داشت و اردوان شجاعانه حملات آن پنج سرهنگ شمشیرزن‌را بآسانی دفع میکرد وگاهی چنان حمله‌میکردکه آنها ناچار تاآنطرف اطاق عقب‌می نشستند.
اردوان ازیکی ازاین حملات استفاده‌کرد وخودرا ازاطاق بیرون انداخت و بوسط باغ دوید لیکن آنجاهم خودرا باچندنفر سپاهی نیزه‌دار مواجه دیدکه اطراف اورا محاصره کرده‌اند. وضع خیلی‌وخیم شده‌بود وراه نجات‌وجودنداشت.
امیرمحمد بالای ایوان ایستاده بود ودرحالیکه ازشدت خشم پای خودرا بزمین میکوبید ناسزا می‌گفت وآنهارا تشجیع‌میکردکه زودتر اردوان‌را ازپای درآورند. او قصدداشت‌که اردوان راهم دستگیر کند وبعد هردو نفر یعنی راشیل واورا بدم اسب وحشی ببندد ودربیابان رهاکند.
تنها باینوسیله میتوانست کینه و میل انتقام خودرا خاموش کند. دلش میخواست بشدیدترین وضع آنهارا شکنجه بدهد وبعد باآن وضع وحشت‌آور یعنی بستن بدم‌اسب وحشی بقتل برساند وبرای این منظور انواع شکنجه‌ها را در مغزخود مجسم میکردکه یکی‌را انتخاب کند.
اردوان ناچاربشت خودرا بیک‌درخت کهن تکیه‌داد که ازعقب‌مورد حمله قرار نگیرد وبدفاع پرداخت کم کم امیدش قطع‌میشد وحال ووضع خودرا خیلی وخیم میدیدکه ناگهان‌صدائی ازآنطرف باغ برخاست وزدوخورد درآنسمت‌هم‌درگرفت. اردوان تعجب کرد زیرا نمیدانست کیست‌که آنجا باسپاهیان میجنگد. چندنفر از آنهاکه بااردوان درحال جنگ‌بودند بآنطرف رفتند وعاجزاً اطراف اوخلوت‌شد اردوان ازهمین موقعیت کمال استفاده‌را کرد وچندحمله پی‌درپی بآنهانمودوهمه را عقب‌نشانید وتاکنار استخر بزرگی‌که آنجا قرارداشت برد. از آنجا بخوبی آنطرف باغ دیده‌میشد.
بمحض‌اینکه چشم اردوان بآنطرف باغ افتاد خون درعروقش بحال‌انجماد افتاد. چهره‌اش ارغوانی‌شد وبعد رنگش‌پرید، ودستهایش قدرت اولیه خودرا ازدست داد بطوریکه نزدیک بود درمقابل آنها سستی نشان‌داده ودرزیرضربات شمشیرشان قطعه‌قطعه شود.
درآنطرف‌باغ شیرین‌بانو باچشمان‌بسته درگوشه‌ای بین‌دودیوارقرارگرفته

بود ویك جوان خوش اندام که لباس بازرگانان را بتن داشت ازاو دفاع میکرد .
او کیست ؟

اردوان هرچه بحافظه خود فشارآورد نتوانست آن جوان را بشناسد.
آن جوان مسلم بود که برای نجات شیرین بانوی بی گناه آمد ولی وقتی اورا ازچنگ دو نفر محافظش نجات داد ازچندطرف سپاهیان اورا محاصره کردند.
لذا مسلم چاره‌ای ندید جزاینکه دفاع کند .

اردوان حس کرد که نزدیکست جوان مغلوب شود. تعداد آنها زیاد بود مسلم نیز درجنگ تجربه زیاد نداشت این بود که اردوان نهیبی بهاچمین خودزد چندحمله سخت کرد وشمشیر خودرا تانیمه درشکم یکی از آنها فرو برد . فریاد دلخراشی ازگلوی مجروح خارج شد و نقش برزمین گردید. افتادن او توجه دیگران را جلب کرد ولی اردوان ازهمین یك لحظه کوتاه استفاده کرد وخودرا باچندجست وخیز بجوان رسانید. جوان اردوان‌را نمیشناخت ولی وقتیکه‌دید آنمردشمشیرزن نیرومند ازاو دفاع‌میکند خوشحال شد .

وقتی اردوان بکنار مسلم رسید باصدائی لرزان گفت :

ـ شیرین بانو ... بانوی‌عزیزمن !! نترس ... گریه نکن اردوان‌اینجاست. من اردوان‌هستم وتاجان دارم ازتو دفاع میکنم .

دراین موقع بود که مسلم فهمید چه کسی درکناراو قراردارد ودرهمانحال که شمشیرمیزد دردل باو آفرین گفت .

شیرین بانو که صدای اردوان‌را شنیده بود ازفرط‌خوشحالی‌در پوست نمیگنجید ولبخندی لبهای پژمرده‌اش‌را ازهم گشود وگفت :

ـ ازاین جوان دفاع کن اوبرای نجات‌من آمده است .

درهمین موقع سلیم وسلام جلوآمدند و بالعنی‌تند وشماتت‌آمیز خطاب بمسلم گفتند :

ـ احمق توچرا میجنگی. اینها بودند که سبب‌مرگ پدرت شدند. توازآنها دفاع‌میکنی زود تسلیم‌شو ماقول میدهیم که امیر تورا ببخشد .

ولی مسلم بحرفهای آنها گوش نمیداد وبکار خود مشغول بود . اندك اندك هردو نفر خسته‌میشدند ولی اردوان کاری نمیکرد که آنها بفهمند خسته شده. بعدازکشتن آن سرهنگ دوسپاهی دیگررا نیز یکی بعداز دیگری بقتل‌رسانید .

امیرمحمد ازدیدن این منظره بخشم‌آمد وسوار براسب خودشد وباتفاق دوسه نفر ازسواران بطرف‌شهر تاخت. دستور داد که شیرین بانورا نیز بشهر ببرند وبزندان بفرستند تاتکلیفش‌را معلوم کند .

امیرمحمد بدروازه رسید. دروازه‌بانان مراسم احترام‌را بجای آوردند ولی

او باعصبانیت بدون اینکه باحترام و نیزه بلندکردن آنها توجهی داشته باشد دستور داد که چندنفر ازسواران محافظ دروازه بباغ بروند و بدیگران کمک کنند.

امیرمحمد بهرجا رسید یکعده‌را بکمک آنها فرستادودرطول راه‌خود بیشتراز پنجاه سپاهی‌را بآنطرف سوق‌داد وخودش بسمت‌قصر خویش تاخت.

هنوز اردوان درحال زدوخورد بود، درغیبت امیرمحمد دونفر دیگررا نیز بقتل‌رسانیدکه ناگهان سروصدائی درخارج ازباغ برخاست وصدای‌چکاچک‌شمشیر بگوش رسید. یکعده دشنام میدادند و چندنفر که معلوم بود زخم خورده بودند نعره‌هائی جگرخراش کشیدند.

اردوان نمیدانست چه‌شده. سپاهیانی‌که بااردوان میجنگیدند نیز بی‌اطلاع بودند چندوقیقه بهمین‌ترتیب گذشت اردوان ازبالای سرخود صدائی آشناشنید.

بسرعت نگاهی بآنطرف افکند وباز مشغول کار خودشد. محمودرا بالای دیوار دیدکه باشمشیر خون‌آلود ایستاده وبقهقهه میخندد. اردوان‌که ابدآانتظار دیدن محمودرا نداشت غرق خوشحالی شد زیرا وجود همان یکنفر درکنار او کافی بودکه باتفاق بتوانند پنجاه‌نفر را ازپای درآورند.

محمود خنده‌ای‌کرد وگفت:

ـ اردوان بزن .. بزن اردوان . شهرشلوغ شده . مردم قیام کرده‌اند. بزن بابیست نفر آمده‌ام. پنجاه‌نفر سپاهی‌راکه برای‌کمک باینهاآمده بودندچلوی درمحاصره کرده‌ایم جنگ درگیراست بزن ودلگرم باش.

یکی‌از سپاهیان نیزه خودرا بلندکرد وبطرف‌سینه محمود نشانه رفت و نزدیک بودکه رهاکند ولی اردوان بیک‌چشم برهمزدن خنجرخودرا ازکمرکشید وازفاصله پنج‌متری بسینه‌او پرتاب‌کرد خنجر درآسمان چرخی‌خورد ودرست‌بزیر گلوی سپاهی فرورفت واورا غرقه درخون‌کرد. محمود ازدیوار پائین‌آمد ودر کنار اردوان بزدوخورد پرداخت.

ورودمحمود بصحنه‌مبارزه وضع‌را دیگرگون‌کرد وچندنفر درطی‌چندلحظه درخون خود غلطیدند. سلیم وسلام دیگر درنگ‌را جایزندانسته وفرارکردند.

سپاهیانی‌که بااردوان ومسلم ومحمود درحال‌جنگ بودند احساس‌کردند که دیگر قدرت مقاومت درمقابل این دواهجوبه شمشیرزن را ندارند و بطرف درباغ گریختند. سرهنگان‌که شنیده بودند شهرشلوغ‌شده زودتر الهمه روی‌اسب پریده وازباغ بیرون رفتندکه بافواج خود بپیوندند.

اردوان تعقیب‌آنهارا صلاح ندانست وتوجه خودرا به‌شیرین‌بانوکه هنوز گوشه دیوار ایستاده اشک میریخت وازترس میلرزید معطوف داشت. زدوخورد درخارج باغ بسختی‌ادامه داشت وصدای‌فریاد وناسزا شنیده‌میشد وگاهی‌یک‌فریاد

جگرخراش بآن اضافه میکردید .

اردوان فوراً شیرین بانورا درآغوش کشید که بجای امنی منتقل کند ولی شیرین بانو که تازه محبوب خودرا یافته بود و بوی اورا استشمام میکرد نمیخواست ازمیان دو بازوی اردوان بیرون بیاید. باانگشت صورت اردوان را لمس میکرد . چشم نداشت که ببیند، هنوز آن پارچه سفید روی دوچشمش بسته بود وآنچه در پشت آن پارچه قرارداشت از نظر عموم مخفی بود .

شیرین بانو معلوم بود که غرق شادمانی ولذت است. درهمانحال که اردوان اورا درآغوش گرفته بود وبطرف یکی از اطاقها میبرد ومسلم ومحمود نیز آنها را تعقیب میکردند شیرین بانو سرخودرا بسینه اردوان چسبانیده آهسته باصدای لرزان و پرهیجان میگفت :

— اردوان، واقعاً توهستی، من باور نمیکنم. من از بخت سیاه خود این سعادت راباور ندارم .درهمین موقع دونفر سوار، که غرق فولاد وسلاح بودند وارد باغ شده و خود را به محمود رسانیده یکی از آنها گفت :

— فوج خاصه کوهتیزهم از اطاعت خودداری کرده و بمردم پیوسته اند . اوضاع شهر هنوز معلوم نیست. امیرمحمد بقصر رفته وتمام کسان خودرا بقصر برده وازآنجا دفاع میکنند .

محمود بشنیدن این مطالب خودرا باردوان رسانید وگفت :

— مولای من رخصت بدهید که من بشهر بروم و بامردم کمک کنم وجود من آنجا خیلی لازم است .

اردوان ابروان خودرا درهم کشید وگفت :

— مگرمن نباید بیایم. بگذارید شیرین بانو را سرانجام دهیم باهم میرویم.

دراین موقع مسلم گفت :

— شما اورا بمن بسپارید وبروید من تاجان دادم ازاو دفاع میکنم .

هردو خوشحال شدند. اردوان شیرین بانو را به مسلم سپرد وقول دادکه خیلی زود نزد آنها برگردد وباتفاق محمود روی اسب پریده ازباغ خارج شدند.

سوارانی که باهمراهان محمود زدوخورد میکردند یک یک گریخته و بیشتر ازهفت جنازه برجای گذاشته بودند. اردوان دونفرازسواران همراه محمودرا در باغ گذاشت که درصورت لزوم بامسلم همکاری کنندو بادیگران بسرعت تمام بطرف شهر تاخت کردند .

* * *

یکساعت بعدازاینکه راشیل باحیله و نیرنگ اردوان ومحمود را از خانه عضدالدوله بوسیله میران مستوفی بیرون آوردوبآنطریق که دیدیم بدام انداخت قاصدی تندرو ازطرف امیرمسعود بخانه عضدالدوله رسید. برای دستگیر ساختن

این قاصد خیلی فعالیت شد حتی یکعده بیست نفری از دروازه تا پشت در خانه عضدالدوله اورا تعقیب کردند ولی قاصد باز بردستی خودرا بخانه عضدالدوله انداخت و پس ازاینکه نامه‌را بدست سپهسالار سپرد سپاهیان بخانه ریختند واورا گرفتند ولی دیگر دیرشده بود زیرا او نامه را بمقصود رسانیده بود .

سپهسالار فوراً نامه‌را گشود و مضمون آنرا که تقریباً مفاد آن بشرح زیر بود خواند.

امیرمسعود بعموی خود بعداز عنوان مفصل نوشته بود. بعنایت الهی بهرات رسیده‌ایم. سپاه بیکرانی دراختیار دارم که میتوانند دنیائی را بتسخیر درآورند . هرات بدون مقاومت تسلیم شده است وسپاهیان ماآماده حرکت بطرف غزنین هستند ببینیدچنانچه برادرم بدون مقاومت تسلیم میشودکه هیچ ودرغیراینصورت خون او مهدور است. موقعیکه این دستخط بشمامیرسد دستخط دیگری بامیرعلی حاجب بزرك ونامه دیگری بوسیله او به برادرم امیرمحمد فرستاده‌ام .

سپهسالار ازوصول این نامه چنان بهیجان آمدکه رنگش پرید وبعد سرخ شد او به‌چندنفر سپاهی که قاصدرا گرفته بودند گفت :

ــ اورا رهاکنید خودم شخصاً نزد امیر هدایتش میکنم .

وقاصدرا همراه برداشت وبطرف قصر حرکت کرد ولی درراه فکردیگری برایش پیداشد وراه خودرا بطرف خانه حاجب بزرك کج کرد . وقتی بخانه او رسید مشاهده کردکه یکعده ده‌نفری اززعمای قوم و بزرگان دربار آنجا جمع شده‌اند اینها بدعوت امیرعلی آنجا آمده بودندکه درباره امرمهمی مشاوره‌شود. بمحض ورود سپهسالار دستخط امیرمسعودکه بعنوان حاجب بزرك رسیده بود گشوده شد وقرائت گردید. همه‌خوشحال شدند عضدالدوله نیز دستخطی‌راکه بعنوان‌خودش رسیده بود قرائت کرد وتصمیم گرفتندکه همگی نزد امیرمحمد بروند. گواینکه این کار خطرات بیشماری برای همه‌آنها دربرداشت ولی چاره جزاین نبود .

درهمین موقع نامه امیرمسعود بعنوان برادرش نیز بدربار رسیده بود . امیرمحمد ازوصول این نامه مثل‌حیوانی درنده شده بود وبزمین وآسمان ناسزا میگفت وچنان خشمگین بودکه هیچکس‌جرأت نمیکرد نزداو برود .

دربار وشهر وبازار ومردم همه‌عوض شده بودند. جنب‌وجوشی درهمه‌جا پدیدگردیده بود ومعلوم بودکه وقایع مهمی‌درشرف تکوین است .

موقعیکه امیرمحمد دراطاق مخصوص خود قدم‌میزدکه جواب نامه برادرش را تهیه کند خبرآوردندکه یازده‌نفر ازبزرگان دولت محمودی درطالار آئینه‌جمع شده‌اند وتقاضای شرفیابی دارند .

امیرمحمد ابتدا روی‌خوش نشان‌نداد وگفت :

ــ آنهارا بیرون کنید من میل‌ندارم حتی‌سیمای آنهارا ببینم .

ولی بلافاصله پشیمان‌شد. مثل این بودکه فکری برایش پیداشده بودکه

اورا منصرف کرد. لذا شال خودرا بکمر محکم کرد، شمشیر مرصع را روی کمر خود جابجا کرد، عمامه بزرك خودرا که رشته‌های مروارید بـآن دوخته شده بوه بسر گذاشت، ریش‌وسبیل خویش‌را باچنك شانه‌کرد وبه‌طالار رفت.

همه‌الرجا برخاستند وبعد باشاره او نشستند. خود امیرمحمد بالای طـالار برمصطبه‌ای زربفت نشست وگفت:

ـ چه‌خبر است.

ابوالنجم‌ایازکه بقرارقبلی مطالب موردنظررا درذهن خویش آماده‌کرده بود بسخن آمد وگفت:

ـ عمر وعزت واقتدار امیر والاگهر ولی‌النعم درازباد. خواست حضرت باری براین قرارگرفت‌که کشور پهناور ایران وخراسان وهند و ماوراءالنهر گوهر یکدانه سلطان تاجدار بی‌همتائی مثل‌پدربزرگوار مغفورتان،سلطان‌محمود ماضی‌را ازدست بدهد. باخواست خدا نمیتوان‌جنگید این‌کشورپهناورکه امروز درزیرنگین شاخه‌ای نورسیده ازآن درخت برومندقراردارد‌بآسانی‌باین‌صورت در نیامده است. مملکتی‌بود ناامن‌که درهرگوشه آن بدخواهی کیف‌توزی میکرد و آتش میافروخت وخانمان بیچارگان‌را درآتش‌کینه وعناد وبدخواهی‌میسوزانید. سلطان ماضی بانیروی فکروباقدرت شمشیر و باتوانائی بی‌حدوحساب عدل تمام بدخواهان را برانداخت وکاری کردکه امروز هیچکس قدرت ندارد حتی پیش خود ودرخانه خود بیدخواهی مملکت‌وملت برخیزد وفکری ناپسندیده بمغزوذهن خویشتن راه‌دهد. ولی این وضع اینچنان نمیماند. کشورهارا بایدباشمشیرگرفت وباعدل نگهداشت. متأسفانه امروز ملك‌ما فاقد هردوی اینهاست. رنك ازروی امیرمحمد پریده بود. مرتباً ازفرطخشم وناراحتی باسبیلهای خود بازی میکرد و لب‌پائین خویش‌را باندندان میگزید وبگلهای رنگارنك فرش طالار نگاه‌میکرد. معلوم بودکه دستش‌میلرزد وهمین لرزش نشان‌میدادکه هیچگونه تصمیمی‌نمیتواند بگیرد ولی ناگهان سرخودرا بلندکرد وباصدائی لرزان ومملو ازخشم وتنفـرت حرف ابوالنجم ایازرا قطع کرد وگفت:

ـ مقصودت اینست‌که ماقادر بنگهداری کشور پدرمان نیستیم.

ابوالنجم‌ایاز سرخودرا باحترام خم‌کرد وگفت:

ـ استغفرالله، جان‌نثار ابداً چنین‌مقصودی ندارد ولی باید دانست‌کـه ما عموماً تمام کسانیکه دراین طالار جمعند وشرف حضوردارند، خدمتگذاران‌صدیق سلطان‌ماضی رحمة‌الله‌علیه بودیم، ماقربانی داده‌ایم. یکی‌فرزندان، دیگری‌برادران، وبالاخره هستند بین‌ماکه پدر وبرادر وپسررا قربانی کرده‌ایم تادرجنگها پیروز شده وکشوری پهناور به‌سلطان خود تحویل داده‌ایم. ماکه برگزیدگان‌قوم‌هستیم

صلاح دراین میدانیم که ازهمان درخت برومند ساخشاری نیرومندتر انتخاب شود.
باز امیرمحمد خشمگین وخروشان بصدا درآمد وگفت :
ـ مقصودت اینست که مسعود ازمن تواناتر است. باو وبشما نشان خواهم داد که معنی اقتدارچیست .
دراین موقع عضدالدوله بسخن درآمد وگفت :
ـ استدعای ما اینست که جنگ خانگی ایجاد نشود و برادرکشی درنگیرد و بالاخره ....
ولی امیرمحمد حرف اورا ناتمام گذاشت. ازجابرخاست وفریادی ـ گرخراش کشید مشتهای خودرا گره کرد ودرحالیکه میلرزید گفت :
ـ فوراً بیرون بروید. زود ازجلوی چشم من دورشوید والا دستور میدهم که جلاد سرهمه شمارا ازبدن جدا کند . زود ... زود .
وخودش بلادرنك ازاطاق بیرون رفت وآنهارا تنها گذاشت. آنها بهم نگاه میکردند ونمیدانستند چه باید بکنند. ابداً انتظار چنین پیش آمدی را نداشتند. فکر میکردند که امیرمحمد دریك چنین موقعیت بحرانی خیلی بیشتر ازاین عقل ودرایت نشان دهد واورا این چنین سفیه تصور نمیکردند .
درهمین موقع که همه دچاربهت وحیرت و بلاتکلیفی بودند یکنفری سالار غلامان دربار قدیم سلطان محمود ازجای برخاست وگفت :
ـ چاره ای نیست. باید میل واراده مردم را باو نشان داد او اگر بفهمد که مردم خواهان او نیستند عاقلانه تر فکر خواهد کرد .
این بگفت وبسرعت ازطالار بیرون رفت بدون اینکه منتظر جواب یانظر آنها باشد. یکساعت بعد بود که زدوخورد درشهر درگرفت. مردم باچوب وچماق بسواران وسپاهیان پیاده حمله میکردند وبطرف قصر میآمدند . بلوائی عظیم در شهر برپا شده بود وهیچ چیز درجای خویش سکون نداشت مانند دریای طوفانی وموج مردم میخروشیدند وپیش میآمدند وهرچیز سرراهشان سد میشد خورد میکردند تابالاخره بپشت دیوارهای قصر رسیدند .
دفاع ازقصر نسبتاً آسان بود ولی مردم قصد حمله بقصر سلطنتی را نداشتند وظیفه آنها طبق نقشه ایکه قبلا طرح شده بود این بود که تاآنجا بیایند وهمانجا درنك کنند .
اردوان ومحمود نیز بمردم پیوسته بودند ودستجات مختلف را اداره میکردند. هرجا، درهرگوشه شهر، دربازار، درمیادین، درتکایا مقاومتی دیده میشد محمود واردوان سوارہ بآنجا میتاختند ومقاومت را درهم می شکستند . بلاتکلیفی همچنان ادامه داشت!!!

انتقام راشیل

راشیل را بمحبس انداخته بودند. او ازهمان زیرزمین مرطوب وکثیف و

تاریك مراقب اوضاع خارج بود واخباریکه برای او میرسید باعلاقه ودقتی تمام گوش میداد. اوفکر خودرا درزندان کرد میدانست که ازآنجا زنده بیرون نخواهد آمد. درهرحال چه امیرمحمد موفق شود چه مسعود پیروزگردد کشته میشود. مرك خودرا حتمی میدید ودست ازجان شسته بود لذا درصدد برآمد که قبل ازمرك انتقام خودرا ازاردوان وشیرین بانو بگیرد .

درزندان مثل مار بخود می پیچید. حس حسادت زنانه اورا عذاب میداد . پیش خود فکرمیکرد که بعداز مرك من اردوان وشیرین بانو باوجود اینکه کورشده ودنیارا نمی بینند باهم عروسی می کنند وبروح سرگردان من میخندند. وای که چه بدبخت شدم. کاش زودتر بمیرم. ولی نه... نه ... باید انتقام بگیرم نبایدآنها زنده باشندکه بعداز مرك من بسعادت برسند . این بودکه تصمیم خودرا گرفت . ابتداانگشتری خویش راازانگشت بیرون آورد وزندانبان رابداخل صداکردو گفت :

ــ این انگشتری را بگیر و اجازه بده که میرانمستوفی اینجا بیاید و از پشت همین آهنها بامن گفتگو کند .

الماس درشتی که روی انگشتری بود چشمان زندانبان را خیره کرد. فوراً رفت وچند دقیقه بعد میران را آورد. راشیل پیش او گریه کرد وبعدکه آرام شد گردن بند مروارید بلندی که برگردن داشت بازکرد وبه میران داد وگفت :

ــ توبمن خیانت کردی باشد. گذشت ولی حالا که مرك من رسیده. بمن کمك کن. این گردن بندرا بگیر وشیرین بانو وباردوان را بقتل برسان اگرخودت قادر نیستی کس دیگری رابفرست. خبرمرك یکی ازاین دورا برای من بیاور تاراحت بمیرم.

میران که فهمید شیرین بانو هنوز درآن باغ خارج شهراست براشیل قول داد وگردن بند را گرفت و بسرعت از باغ بیرون آمدکه برای کشتن شیرین بانو اقدام کند. ولی موقعی که میران ازقصرخارج میشد وضع شهر اندك اندك آرامتر میشد.

بافرارسیدن غروب آفتاب امیرمحمد تصمیم دیگری گرفت. نامه ای ببرادر خود امیرمسعود نوشت ونزد عضدالدوله فرستادکه بوسیله او بهرات ارسال شود. امیرمحمد درآن نامه نوشته دبوکه حاضراست مملکت را نصف کند. خراسان وشهر های آنطرفرا تاحدود خاك خلیفه بامیرمسعود واگذارکند و بقیه را خودش بردارد بشرط آنکه ازهجوم بطرف غزنین خودداری کند .

عضدالدوله که ازمضمون نامه مطلع شد نامه را نزد امیرمحمد برگردانید و پیغام دادکه : چنین پیشنهادی مورد قبول امیرمسعودواقع نمیگردد. او بمن اجازه داده است که هرطورصلاح میدانم اقدام کنم. یاباید برای جنك آماده باشید ویاتسلیم شوید.

امیرمحمد درمانده شده بود. نه قدرت داشت باامیرمسعود، باآن شجاعت وآن قدرتی که دراو سراغ داشت واردجنك شود ونه میتوانست ازسلطنت چشم

بپوشد. درباغ قدم میزد وفکر میکرد ودلش میخواست ازفرطغم والدوه‌سرخودرا بدرختها بکوبد وخورد کند.

فرداصبح خیلی‌زود خبررسید که امیرمسعود بطرف‌غزنین حرکت کرده‌است ودوروز دیگر میرسد.

این‌خبر درشهر بسرعت پیچید وانعکاس عجیبی پیداکرد. مردم شادمانی میکردند وجشن میگرفتند وامیرمحمدکه این اخبار را می‌شنید وشعف و سرور عمومی‌را میدید نزدیك بود ازفرطغصه قالب‌تهی کندولی بالاخره حس‌خودخواهی ومقاومتش درهم شکسته‌شد. خوب حساب کار خودراکرد وبهتر این دیدکه‌دست ازخصومت‌بکشد وتسلیم شود ولی این کار شرایطی داشت. فوراً نامه‌ای‌نوشت و نزد عضدالدوله فرستادکه بامیرمسعود تسلیم‌شود دراین نامه ضمن‌چندشرط‌مختلف امان خواسته بود. عضدالدوله بدون اینکه نامه‌را نزد امیرمسعود بفرستد جواب دادکه (امان دارید) .

فوراً دستور ترك مخاصمه صادرشد. قوائی‌که درداخله دیوارهای قصر سلطنتی بانیروی مردم می‌جنگیدند تسلیم‌شدند واهالی نیز دست‌ازستیز برداشتند وبسرکارهای خودبازگشتند.

فردای آنروز شهرآرام بود. میران‌مستوفی مقدمات‌کشتن شیرین‌بانو را فراهم‌کرده بود ولی بمحض‌اینکه خبر تسلیم شدن امیرمحمد انتشار یافت ازنقشه خویش انصراف پیداکرد وپی‌کار خودگرفت وشیرین‌بانورا بحال‌خویش گذاشت.

اردوان مثل یك‌قهرمان توانا درشهرمیگشت. امور انتظامی شهر غزنین باو واگذار شده بود وامیرعلی قریب حاجب بزرك نیز ازطرف امیرمسعودزمام اموررا دردست داشت دستور میداد ودستوراتش اجرامیشد.

یك‌یك فرماندهان قوا میآمدند ونزد امیرعلی اظهار عبودیت و بندگی میکردند ومیرفتند تااینکه روزچهارم رسید وسپاه امیرمسعود باطراف شهررسید وامیرمسعود بااطرافیانش باشکوه وجلال واستقبالی‌تمام بشهروارد شدندومستقیماً بقصرسلطنتی‌رفتند.روزقبل ازورود امیرمسعود بشهر بدستور اوامیرمحمد وزنان وکنیزکان‌اطرافیانش‌دستگیرشده وبقلعه کوهتیزکه از قلاع‌مستحکم نزدیك کولکانان محسوب‌میشد فرستاده‌شد وآنجا تحت‌نظر قرارگرفت. بفوج محافظ او دستور داده‌شده بودکه چنانچه قصدتخلف ازمقررات‌را داشته‌باشد اورا بقتل‌برسانندولی دیگر امیرمحمد آن مرد خونخوار سابق نبود. مثل گربه مریض شده بود که هرلحظه گوشه‌ای می‌نشست وفکر میکرد.

فردای ورود امیرمسعود بغزنین بارعام داده‌شد. پس‌از اتمام بارعام امیر مسعود اردوان را احضارکرد. همه‌اعیان حضور داشتند ودرطالار بزرك ایستاده

بودلد. امیرمسعود اردوان را موردتفقد قرارداد و اورا بعنوان کوتوال غزنین انتخاب کرد ودرجه سرهنگی باو بخشید وده‌هزار سکه طلای محمودی نیز انعام داد وخلعتی گران باو پوشانید وبعد گفت :

ـ اردوان توبما خدمت بسیار کرده‌ای آیا بازهم توقعی داری که از ما راضی باشی .

اردوان سرخودرا پائین انداخت وچیزی نگفت ولی درهمین‌موقع عضدالدوله جلورفت تعظیمی کرد وچیزی آهسته زیرگوش امیرمسعود گفت. امیرمسعودابروان خودرا درهم کشید وفکرکرد ولی بعدلبخندی روی‌لبهایش ظاهرگردید وگفت :

ـ همان شنیده‌ام تو بشیرین علاقمندی؟ اینطورنیست ؟

باز اردوان چیزی‌نگفت وسرخودرا پائین انداخت ولی امیرمسعودجلوتر آمد وگفت :

ـ ولی اورا کور کرده‌اند. میتوانی بااو زندگی کنی؟ اوکور است؟

باز اردوان حرفی نزد ایندفعه امیرمسعودگفت :

ـ حرف بزن. جواب‌مرابگو. اوکوراست. حاضری باکوربودن‌او بسازی؟

اردوان آهسته وبااحتیاط وشرمی تمام‌گفت :

ـ امیر ولی‌النعم سلامت‌باد. باجان ودل ...

حرفش ناتمام ماند وشرم اجازه نداد‌که گفته‌اش تمام شود امیرمسعود خنده‌ای بلندکرد وگفت :

ـ بسیار خوب اوراهم بتو بخشیدیم. سعادتمند باشید و وظیفه خودرا خوب انجام بده .

عضدالدوله باز جلوتر آمد ولی ایندفعه باصدای بلندتر گفت :

ـ اجازه بفرمائید شیرین‌بانورا اینجا حاضرکنیم زیرا او بسیارشائق‌است که پای امیررا ببوسد .

امیرمسعود ابروان خودرا درهم‌کشید وگفت :

ـ حضور او ضرورتی ندارد. ماازاو راضی‌هستیم .

عضدالدوله گفت :

ـ بی‌مناسبت نیست .

امیرمسعودکه میدانست عضدالدوله بی‌علت روی‌موضوعی بافشاری‌نمیکند اجازه دادکه شیرین‌بانورا بیاورند. چنددقیقه بعد اورا درحالیکه هنوز چشمانش بسته بود آوردند. شیرین‌بانو کنار دیوار ایستاد ودست خودرا روی‌قلب گذاشت امیرمسعود مثل‌اینکه از دیدن او ناراحت شده باشد روی خودرا ترش کرد و برگردانید ولی درهمین‌موقع صدای عضدالدوله شنیده شدکه گفت :

ـ جلوتر بیا دخترم. امیر بزرگواری فرموده و تورا به‌اردوان اعطا کردند.
رنگ شیرین‌بانو پریده بود وهیجان درونیش روی لبهای رنگ پریده‌اش نقش بسته بود .
عضدالدوله جلورفته ماجرای کورکردن اورا گفت وبعد دست پیش‌برد وپارچه‌ای راکه روی چشمان شیرین‌بانو بسته بودند بازکرد .
همه درکمال تعجب مشاهده کردندکه چشمان زیبا و فتنه‌انگیز آن دختر دلفریب بجای خود باقی‌است. ابداً اوکور نیست. بلکه ازهمیشه بیناتر و زیباتر است. دهان همه‌ازتعجب بازمانده بود زیرا همه‌قصه‌اورا میدانستند وشنیده‌بودند که چشمان اورا جلاد درلگن‌طلا پیش‌امیرمحمد برد ونشان‌داد ولی حالاچشم‌داشت بیشترازهمه اردوان فرق درتعجب بود. مات ومبهوت باو مینگریست و قدرت نداشت چشم ازجمال او بردارد. امیرمسعودکه ازبخشیدن شیرین‌بانو پشیمان‌بنظر میرسید باتعجب ازعضدالدوله پرسید :
ـ این چه‌معنی دارد ؟
عضدالدوله گفت :
ـ بله. آنشب جلادرا بابانوی حرم و ابوالنجم ایاز بخانه‌ای دورافتاده بردیم آنجا اورا تطمیع کردیم وچون جلادنیز ازوفاداران حضرت امیرمسعودبود قول‌دادکه اورا کورنکند. دوچشم ازگوسفندی بیرون‌آورد وبجای‌چشمان شیرین بانو نزد امیرمحمد برد وباین‌ترتیب اورا فریب‌داد .
امیرمسعود خیلی‌خندید وباینهمه‌زرنگی وهوشیاری عضدالدوله آفرین‌گفت واجازه دادکه شیرین‌بانو واردوان دستهای اورا ببوسند. فردای آنروز جلادرا نیز انعام وخلعت بخشیدند .
اردوان وشیرین‌بانو تاسالهابعد بسعادت زندگی میکردند ولی از راشیل کسی‌خبری نیافت وقتی بمحبس بسراغ راشیل رفتند اورا نیافتند وکسی ندانست که اوکجا رفت وچه‌شد .
ولی سالهابعد اردوان برای شیرین‌بانو حکایت‌کرد وگفت :
ـ اگر بخاطر داشته‌باشی راشیل یکبار مرا ازمرگ نجات‌داد. من بجبران آن خدمت بگرانقیمت موقعی‌که هیچکس ازاو یاد نمیکرد بزندانش رفتم‌وبادادن مبالغ هنگفتی پول اورا آزادکردم مخفیانه ازغزنین بیرون برد، وازآنجا روانه دیار خودش‌کردم وتصور میکنم حالاهمانجائی باشدکه قراربود مراهم باخودببرد یعنی درفلسطین حتماً اواکنون درفلسطین است .

پایان ۱۰ر۵ر۱۳۴۴ منوچهر مطیعی

Image PDF Merge and Split Unregistered Version - http://www.simpopdf.com

از نویسنده این کتاب

۱- برسر دوراهی	بها	ریال
۲- یك ایرانی درقطب شمال	»	»
۳- ترنگ طلائی	»	»
۴- مومیائی فروشان	»	»
۵- مرد کرایه‌ای	»	»
۶- دزدان خلیج (۲جلد)	»	»
۷- خانه‌ای درهانگ‌چونگ (۲جلد)	»	»
۸- خانم بازاریاب	»	»
۹- قصر ارواح	»	»
۱۰- گل آقا	»	»
۱۱- شاهین طلائی	»	»
۱۲- شیرین بانو	»	»

۱۵۰ ریال

شماره ثبت دفتر کتابخانه ملی ۹۱۶